

گلشنِ عزال

بکوشش : محمدی سہیلی



گنج غزل

مجموعہ ہشتاد غزل از دوست شاعر

بہ کوشش و کزینش :
مہدی بھٹے



از انتشارات
کتابخانہ سنائی



کتابخانه ملی

قدیم می کند :

-
- ☐ گنج غزل
- ☐ به کوشش و گزینش
- مهدی سهیلی
- ☐ چاپ : چهارم
- ☐ تیراژ : پنجهزار جلد
- ☐ چاپ : احمدی
- ☐ صحافی : ایرانمهر
- ☐ تاریخ انتشار: بهار ۱۳۶۵

آثار مهدی سهیلی:

چاپ یازدهم

اشك مهتاب

سرود قرن و عقاب (دو کتاب در يك کتاب)

نگاهی در سکوت و مرا صدا کن

لحظه‌ها و صحنه‌ها

چاپ سوم

بیا با هم بگرییم

نایاب

چه کنیم؟ دلم از سنگ که نیست

نایاب

چشمان تو در آینه‌ی اشك

طلوع محمد

چاپ پنجم

در خاطر منی

نایاب

پنجره‌یی به باغ‌های نور

زیر چاپ:

مجموعه شعری تازه

اولین غم و آخرین نگاه

جنگ‌ها:

در چهار مجلد

کاروانی از شعر

در سه مجلد

گنجواره‌ی سهیلی

نایاب

مشاعره

چاپ دوم

بزم شاعران

چاپ سوم

شعر و زندگی

نایاب

شاهکارهای سعدی

چاپ سوم

شاهکارهای صائب و کلیم

نایاب

سرود خدا

ادبیات عامیانه:

ضرب‌المثل‌های معروف ایران

داستان:

نایاب

خاطرات يك سنگ

نایاب

سردبیر گیج

مقالات ادبی :

چراغی در جاده‌های شعر

نایاب

ترجمه‌ها :

سخنان حسین‌ین علی

سخنرانی‌ها :

دریچه‌یی به جهان روشنایی

دو مجلد (نایاب)

آنچه از نوشته‌های مهدی سهیلی به زبان بیگانه ترجمه

شده است .

هشت داستان کوتاه در سال ۱۹۵۸ میلادی به وسیله مترجمان روسی
در کشور شوروی (مسکو)

دو نوار کاست به نام پرواز با کبوتران نیایش با صدای شاعر

يك آسمان ستاره

مجموعه‌یی خطی با اشعار مهدی سهیلی به خط ده تن از
استادان انجمن خوشنویسان ایران

آقایان : عباس اخوین - کیخسرو خروش - محمد سلحشور
فرادی - فتحعلی واشقانی - عباس منظوری - جهانگیر نظام‌العلماء
سعید شمس‌انصاری - غلامحسین امیرخانی و شادروان سیف‌الله یزدانی
هشت نقاشی خط از : جلیل رسولی - رضا مافی - یدالله کابلی

مرتضی ربیعی

موتیف‌ها از : استاد عباس جمال‌پور

با کاغذ کلاسه در سه رنگ ، با چاپ نفیس

هدیه‌ای بسیار بزرگ و نگاهداشتنی

پرواز در آسمان شعر

اشعار برگزیده از: مهدی سهند

نخ‌۷۶ خوشنویس نامور ایران

با کاغذ کلاس - قطع رحلی در ۵ رنگ و ۸ تابلو نقاشی خط

این کتاب بزرگترین یادگار است که می‌توانید

به عزیزان خود هدیه کنید

ناشران: کتابخانه سنائی - دفتر نشر نوپاک

تلفن: ۳۰۴۶۹۵ ۷۵۳۲۳۲

● دو کتاب پرواز در آسمان شعر و یک آسمان ستاره دو مجموعه‌ای است که زیبنده هر کتابخانه‌ی ارزشمند است.

پیشگفتار

غزل یکی از قیافه های نجیب و شاخص و متشخص
در شعرپارسی است اما باید دید که این فرم از شعر برای
بیان احساس تاجه پایه توان و نیرو دارد ؟

آیا هنوز غزل، مرکب راهواری برای حمل اندیشه های
شاعرانه است یا نه ؟

آیا این روش غزلسرائی که مضمونی را شاعری از
دیگر شاعری بر باید و آنرا قلب کند و یا رنگی دیگر بر آن
بپاشد کاریست شاعرانه یا صنعتگرانه ؟

شاعری که با احساسی خاص و اصیل بسرودن غزلی
میپردازد، پس از طرح مطلع در بیت دوم و سوم و چهارم
الی آخر، احساسش در قلمرو قوافی محصور میماند و از صراط
مستقیم اندیشه منحرف میشود؟ یا شاعرانی هستند که میتوانند
بر توسن سرکش قافیه لگام بزنند و این قوافی نافرمان
و وحشی را بزیر رکاب احساس خود بکشند ؟

این ها همه سئوالهائیست که باید بآن پاسخ مقنع و شایسته
داده شود و در این باب رساله ای باید نگاشت و بحث در این
موضوع کار چند صفحه ای محدود نیست .

من امیدوارم بتوانم در جایی مناسب به تفصیل دربارهٔ
غزل نوشتنی‌ها را بنویسم و گفتنی‌ها را بگویم .

اما آنچه مرا بر آن داشت که به فراهم آوردن این
مجموعه بپردازم اینست که خواستم مجموعه‌ی تقریباً جامعی
از این فرم شعرپاری برای هواخواهان غزل و ارزیابی و
نشان دادن تأثیر شاعری بر شاعر دیگر برای داوری سخن
شناسان و صرافان معانی باقی‌مانده و همچنین کاملترین مجموعه
از بهترین غزلها برای دوستداران غزل فراهم آید .

من در فراهم آوردن این مجموعه بر آن سر بوده‌ام که
غزلهای دلنشین‌تری را در کنار یکدیگر بگذارم .

ممکن است بسیاری از غزلهای شورانگیز از دسترس
من بدور مانده باشد ولی این منقصد را لطف غزلسرایان
و محبت شعر دوستان با ارسال غزلهای شیوا در چاپهای
بعدی از میان خواهد برد ، زیرا با هر چاپ در تکمیل این
مجموعه خواهم کوشید .

من این مجموعه را خالی از عیب نمیدانم و حتی پس
از چاپ برایم این فکر پیش آمد که یکاش تمام غزل‌هائی
را که در يك وزن و يك قافیه وردیف سروده شده بترتیب
تقدم و تأخر زمانی بدنبال هم آورده بودم ولی امیدوارم
در صورتیکه زمان یاریم کند و عمری باشد در چاپ دیگر
و چاپهای دیگر بر نفاست و عظمت این مجموعه کماً و کیفاً
ببفزایم ولی میتوانم ادعا کنم که با اینهمه منقصد از مجموعه
هائی در نوع خود بمراتب جامع‌تر و کامل‌تر و منفع‌تر
است و اگر ایده‌آل نیست چیز کی هست که نوازشگر

ذوق‌های لطیف باشد و روان بود بحکم «مالا یدرك كله لا يترك كله» از عرضه این مجموعه خودداری شود .

در پایان اجازت می‌طلبم از لطف و عنایت دوست فداکار و انسان شریف و پاکدل آقای «بیژن قویدل» که در تایپ کردن اشعار صمیمانه یاریم کردند با خلوص سپاسگزاری کنم .
فروردین یک هزار و سیصد و چهل و شش

مهدی سهیلی

حبیب یغمائی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانی را
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهر کی دارد «حبیب» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

صائب تبریزی

میرسد مردم بمن از چرخ، آزاری جدا
میخلد در دیده من هر سرخساری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خودخواهدزمن مردم طلبکاری جدا

تا شدم بی عشق میسرزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
چون گنه کاری که هر ساعت از او عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هر دم زمن یاری جدا
تکیه بر پیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گلشن کردستانی

ندارد بزم گردون گرمی کاشانه ما را
که دست غم بر افروزد چراغ خانه ما را
بچشم یار می بینم نشان از فتنه گردون
ز دشمن در امان دارد خدا جانانه ما را
صفای دیگری یابی ز ابر نوبهار ای گل
که میآرد بیادت گریه مستانه ما را
فروغ جام را در ساغر خورشید کی بینم
ندارد شمع گردون پرتو پیمانه ما را
مهرس از شور دل وز ناز شیرین کارمن هرگز
که نالد بیستون گر بشنود افسانه ما را
چو در آئینه صد دل را بهرموبسته می بینی
بین هنگامه شور دل دیوانه ما را
همای اوج استغنا بپستی خو نمیگیرد
بدین جرم ای فلک از جور مشکن شانه ما را
ترا سودای آبادی مبادا هیچگاه «گلشن»
که دادی قدر از گنج صفا ویرانه ما را

منزل بسی دور و بیا ، ما را شکسته خارها
 و اماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها
 آگه ز رنج بادیه باشند واپس ماندگان
 محمل نشینان را چه غم باشد ز زخم خارها
 هر کس که در این کاروان فهمد زبان عشق را
 داند که در بانگ جرس پنهان بود گفتارها
 گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را
 ما را نگاهی بس بود از رخنه دیوارها
 عمری «طیب» از گفتگو خاموش بودم این زمان
 شد آب از سوز دلم مهر لب اظهارها

☆ ☆ ☆

مسکینی و غریبی از حد گذشت مارا
 بر ما اگر ببخشی وقت است وقت، یا را
 چون ریختی بخواری خون مرا بزاری
 بر تربتم گذاری کافی است خونبها را
 محمل نشین ناله ای ساربان بگو کیست
 کزناله میچکد خون در کاروان درارا
 هر چند ما خموشیم ای چرخ بی مروت
 حدی بود ستم را اندازه ای جفا را
 بیگانه ز آشنایان گر گشته ام عجب نیست
 بسیار آزمودم یاران آشنا را
 ما و «طیب» تا چند مخمور در خرابات
 اعطوا لنا اخایا یا ایها السکارا

سعید «نیاز کرمانی»

چه غم گراشك حسرت ساخت ویران خانه ما را
که عشق آباد سازد عاقبت ویرانه ما را
اگر کوشد بازار دلم دمسردی گردون
شرار آه گرمی میدهد کاشانه ما را
زیاران دور و دلتنگم از صهبای یکرنگی
فدایت ساقیا لبریز کن پیمانه ما را

بر افروزیم هر شب خلوت جان را بنور می
فروغ جام روشن میکند میخانه ما را
نگاهم با نگاهش گفت اسرار درون و نه
که میداد آگهی از حال دل جانانه ما را؟
«نیاز» آوای «مشفق» دردلم شوری فکند امشب
«نمیرسد کسی حال دل دیوانه ما را»

رهی معیری

تو و بالاله رویان گل زشاخ عیش، چیدن ها
من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدن ها
تو و چون بخت سرکش از من مسکین رمیدن ها
من و چون اشك حسرت در پیت هر سودویدن ها
من و از طعنه هر خار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن اغیار چون گل آرمیدن ها
من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو
تو و از مهربانان رشته الفت بریدن ها

من و همچون غبار از ناتوانی ره نشین گشتن
تو و همچون صبا بر خاک من دامن کشیدن
بمن بفروش نازای تازه گل چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدنها
اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد
چه حاصل جز ندامت از شنیدن ها و دیدن ها؟
«رهی» آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کوی
من و بار دگر از دور آن دزدیده دیدن ها

ادیب نیشابوری

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما
کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
شورشیرین زبس آراستره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشه ما
به ریک جرعه می منت ساقی نکشیم
اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما
عشق، شیرست قوی پنجه و میگوید فاش
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

روشن کردستانی

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا
بیش از این نیست که مسکین دل ما خواست مرا
با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب؟
همه دانند که بازوی تواناست ترا

حور فردوس برین با همه آراستگی
 سالها رفت که مشتاق تماشا است ترا
 خال مشکین، لب نوشین، بر سیمین، خط سبز
 آنچه اسباب نکوئیست مهیاست ترا
 نازینابه گل و سنبل و سرو و مه و مهر
 ناز کن ناز که دست از همه بالاست ترا
 از دو سو صف زده نظارگیان از زن و مرد
 منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا
 ساغر حسن تو امروز نشد مالا مال
 دیرگاہیست که این باده به میناست ترا

دکتر رعدی آذرخی

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
 نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را
 فلک بی مهر شد با بوستان و یار من با من
 روم آگه کنم زین قصه سرو بوستانی را
 مرا از ناله آب روان در باغ شد روشن
 که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را
 نگار ابد گمانی آفت عشق است و من خواندم
 ز چشمان تو دیشب داستان بدگمانی را
 بسی گفتم که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
 تو نشیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
 کمان را سست تر کن تا رسد بر گنج جان تیرت
 چه سود از سخت بازوئی چو گم کردی نشانیرا

چو چنگی در فراموشی شدم دمساز خاموشی
بیستم لب نخواندم نغمه‌های جاودانی را
کنون چنگست در چنگت بزن راهی که می‌خواهی
نواي نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر از عشق بیزاری بگویی پرده تا منهم
بخاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
اگر بر جا بود مهرت اشارت کن که تا «رعدي»
بیفشاند بی‌پایت نقد هستی مژدگانی را



چه شد آن غمگساریها چه شد آن مهربانی‌ها
چه شد آن مستی و آن شور و شوق و شادمانی‌ها
جفا رانديم با عشق و بلاها را بخود خوانديم
کنون جوئیم از آن آهوی مشک افشان‌نشانی‌ها
مپرس از من حکایت‌ها و بگذر زین شکایتها
گره زین کار بگشا دلبرا با کاردانی‌ها
اگر بزم وفا خواهی ز خورشید صفا روشن
سبك بر خیز و آتش زن بجان سرگرانی‌ها
بافسون شکر خندی زبان بسته ام بگشا
ترش منشین و شور انگیز با شیرین‌زبانی‌ها
سخن‌دانی هنرمندم چنین خاموش مپسندم
که خاموشی بود جادوی مرگ جاودانی‌ها

سخن را آب ده از لطف و ترك تند خوئی كن
مجو فیض سحاب رحمت از آتش فشانی ها
ز تاریکی چه خیری دیده اند این خاکیان یارب
كه چون دیوان گریزانند از روشن روانی ها
شفق همرنگ خون شد بسكه این خیل برادر كش
ز خون نقش فنا زد بر جبین زندگانی ها
بجنگ فتنه برخیزند و خود صد فتنه انگیزند
الا ای گمراهان این نیست رسم پهلوانی ها
همای صلح ننشیند بیام ما كج اندیشان
نه با ناقوس كوبی ها نه با تكبیر خوانی ها
برون رانیم اگر آزو نیاز از صحنه گیتی
زكوی صلح برخیزد صلاي كامرانی ها
جهان را صبح آزادی و آبادی بخود خواند
در این دیجور وحشت همتی ای كاروانی ها

لندن ۱۳۲۶



از چنگ دلشكسته چو بر خاست ناله ها
خون موج زد بميكده ها در پیاله ها
در خون نشسته چون كنمت شرح داغ عشق
باری بخوان حدیث من از برگ لاله ها
در اشتیاق بوسهات ای مهر دلفروز
بگداخت در حریم چمن جان ژاله ها

ما تشنه کام و چشمه نوش تو عشوه ساز
کو عمر تا که نقد کنیم این حواله ها
در حلقه غم تو خوشم زانکه ماه را
همراز اهل درد کند طوق هاله ها
خیرت رساد اگر چه نکردی بجز ستم
از طبع تو محال بود استحاله ها
عزت سرای خانه بدوشان قبول تست
ای قبله امید بسوزان قباله ها
پنجاه رفت و با غزل نغز خود هنوز
دارم امید عاطفتی از غزاله ها
«رعدی» در این مقوله سخن بی شمار بود
لیکن نگنجد آن سخنان در مقاله ها
تهران ۱۳۴۲

آذر بیغدلی

کی بود کی رو بخاک آستان آرم ترا
نقد دل با تحفه جان ارمغان آرم ترا
قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
چند غافل باشی از حال دلم دلرا کنون
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا

گر نیارم گل ز باغ آوردت ای مرغ قفس
چون روم آنجا، بیاد باغبان آرم ترا
رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگر
گویمت يك حرف و بیرون از گمان آرم ترا
رحمی امشب پاسبان را منع کن از منع من
تا چو «آذر» بنده‌بی بر آستان آرم ترا

شهریار

راه زنده گانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزو مندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همراهان کاروانی را
بهاری بود و مارا هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

بچشم آسمانی، گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

حالا چرا؟

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که يك امروز مهمان توام فردا چرا؟

نازنینا ما بناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا؟

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا؟

«شهریار» بی‌حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

ابوالحسن ورزی

چون مه یکشبه جور تو دو تا کرد مرا
عاقبت عشق تو انگشت نما کرد مرا

بی غمی بردل من درد دل آزاری بود
غم عشق تو بنازم که دوا کرد مرا

عاقبت حسرت آن گیسوی مشک افشانت
دربدر یکسره چون باد صبا کرد مرا

زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد
آنکه از دام توای دوست رها کرد مرا

دارم امید که از راحت دل دور شود
آنکه ای راحت دل از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایکاش پریشان میشد
که پریشانتر از آن زلف دوتا کرد مرا

لاهوئی

نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یکجا

من اندر گریه بلبل در فغان پروانه درسوزش
تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه در یکجا

زییم غیر پی گم میکنم از من مشو غمگین
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
همه اسرار ما را پیش جانان برد «لاهوته»
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا

پرتو بیضالی

خانه بدوش

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچکس ما را نمی آرد بخاطرای عجب
یاد عالم میکنیم اما فراموشیم ما
در بر نااهل اگر نیشیم جای شکوه نیست
در مذاق اهل ، روح افزاتر از نوشیم ما
شعله این دیگدان عام است خام و پخته را
پخته تا گردند خامی چند ، درجوشیم ما
خانه‌ی فرهنگ در این کشور از نیروی شعر
سر بشعری برد اما خانه بردوشیم ما
«پرتوا» براهل صورت خواجگی هم مشکل است
اهل معنی را غلام حلقه درگوشیم ما

بصادر بگانه

از چشم افتاده

در کمند موی او دادم ز کف آزادگی را
وز دو عالم برگزیدم مستی و دلدادگی را
سوختم سر تا بپا چون شمع در بزم محبت
تا بیاموزی زمن پا تا بسر استادگی را
تا شدم آئینه عشقت مرا در هم شکستی
حاصلی نبود بغیر از این صفا و سادگی را
در سرشك من توانی خواند راز بیوفائی
اشك داند معنی درد ز چشم افتادگی را
پای در گل مانده همچون سرود در صحرای حیرت
بی سبب بر خویش بستم تهمت آزادگی را

بابا فغانی شیرازی

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
از نرگس عاشق‌کشی افسانه‌ای باید مرا
بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی
از جان بتنگ آمد دلم جانانه‌ای باید مرا

همچون «فغانی» آمدم از کعبه در دیرمغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا

اوحدی مراغه‌ای

ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا
غمّت از خاک درت بیشترم سود بیا
سود من جمله زهجر توزبان خواهد شد
گر زیانست درین آمدن از سود بیا

مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو ، دلم هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
وز فراق تو در آمد ب سرم دود بیا

گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من
دشمنم بر دل بیچاره ببخشد بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم
دیرگشت آمدنت دیر مکن زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا
گر بپالودن خون دل من داری میل
«اوحدی» خون دل از دیده بپالود بیا

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
 شراب نور به رگهای شب دوید بیا
 ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز بس نشستم و باش حدیث غم گفتم
 ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 نیامدی چو فلک خوشه خوشه پروین داشت
 کنونکه دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر «سیمین» دل شکسته تویی
 مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

ساق فریبزن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه یاسمن کجا؟
 قهرزمن چه میکنی بهر تو همچو من کجا؟
 صحبت باغ را مکن پیش بهشت روی من
 سبزه عارضم کجا؟ خرمنی چمن کجا؟

لاله و من چه نسبتی ؟ ساغر او زمی تهی
ساق فریزن کجا ؟ ساقی سیمن کجا ؟
غنچه، دهان بسته یی پیش لب شکفته ام
گرمی بوسه ام کجا ؟ سردی آن دهن کجا ؟
نرگس و دیدگان من ؟ وای از این ستمگری
در نگهم ترانه ها درنگش سخن کجا ؟
بر سروسینه ام مکش دست که خسته میشود
نرمی پیکرم کجا ؟ خرمن نسترن کجا
میروی و خطاست این شیوه نابجاست این
قهرزمن چه میکنی ؟ بهر تو همچو من کجا ؟

پارسا تویرکانی

هر که چون من از دیار و یار خود ماند جدا
خون خورد از دل جدا از دیده افشاند جدا
از جدائیهای یاران وطن پژمرده ام
همچو برگ کز درخت خویشتن ماند جدا
زان حساب ما جدا شد از حساب شیخ شهر
کلو حساب خویش را از مردمان داند جدا
هر دو از مجموعه وحدت سخن گویند اگر
گل سخن گوید جدا بلبل سخن راند جدا
ناله مرغ قفس را شور و حالی دیگر است
اوز غم نالد جدا مرغ چمن خواند جدا

آن چنان کز من جدا بنشست و در خاکم نشاند
چشم دارم از رقیبش چرخ بنشاند جدا
دارم امید آنکه از دست و لب او «پارسا»
جام می گیرد جدا و کام بستاند جدا

امیر خسرو دهلوی

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر به بدنای افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
من می زده دوشم شاید که خیال تو
امروز بیک ساغر مستانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا «خسرو»
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

☆☆☆

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا؟
ابر، باران و من و یارستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سر سبز
بلبل سوخته دل مانده ز گلزار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیرنماند چو ز «خسرو» رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

علی اظهري کرمانی

عاشقم ، سوخته‌ام ، وا بگذارید مرا
لحظه ای با دل شیدا بگذارید مرا
من در افتاده‌ام از پا دگرای همسفران
ببرید از من و تنها بگذارید مرا
سرنوشت من و دل بی سروسامانی بود
بقضا و قدر اینجا بگذارید مرا
عاقلان راه سلامت بشما ارزانی
منکه مجنونم و رسوا بگذارید مرا
خسته و کوفته از شور و شر زندگیم
یکدم آسوده ز غوغا بگذارید مرا
تلخکامم که بغمخواری من بنشینید
شاد از آنم که بغمها بگذارید مرا
دل دیوانه عاشق نشود پند پذیر
بهر آنست بخود وا بگذارید مرا

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
واگذارید دمی با دل دیوانه مرا
خود پرستی ز شما دوست پرستی از من
غم جان است شما را غم جانانه مرا
کاش در آتش حسرت بگدازد چون شمع
آنکه در آتش غم سوخت چو پروانه مرا
یاد آن شب که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت آن سلسله زلف چو برشانه مرا
گر نگشتی بمراد دلم ای چرخ مگرد
بی نیاز از تو کند گردش پیمانه مرا
عاقلان عیب من از باده پرستی مکنید
عالمی هست در این گوشه میخانه مرا
مستم ای رهرو هشیار ز خاکم بردار
یا بمیخانه رسان یا بدر خانه مرا
«اطهری» نالم از آن چشم فسونگر؟ حاشا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

تلی اشتری

چند در پیچ و خم مو بشکنی جان مرا
باز کن زین حلقه ها جان پریشان مرا

زین شرر خاکستری بیشم نما ندای باد صبح
عشق گر آزاد بگذارد گریبان مرا

شعله دل در حباب سینه دارم چون چراغ
کی ز رنگ رخ شناسی سوز پنهان مرا

همچو شمع آتشیتم فارغ از هر منتهی
شعله جان روشنی بخشد شبستان مرا

در بهار عمر، مویم از چه میخواهی سپید
مهلتی تا بنگری برف زمستان مرا

بحر آرامم مشورانم بقهر تند باد
گر نمیخواهی بجان آسیب توفان مرا
جز تو ای امید غافل مانده آینده ام
هر کسی داند از این آغاز پایان مرا

بهادر یقانه

شرابم سراپا شرابم خدایا
دهد خار صحرای جوابم خدایا
غمم، حسرتم، التهام خدایا
مگر چه ره افتابم خدایا
بدنبال نقش سرابم خدایا
که سر تا بپایچ و تابم خدایا
که از غم چون نقشی بر آبم خدایا
بدریای هستی حبابم خدایا
من از خویشتن در عذابم خدایا
چو بادم سراپا شتابم خدایا

خرابم ز مستی خرابم خدایا
ره کعبه ازهر بیابان که پرسم
بهر سینه ای سر نهم ناله خیزد
ز دیدار من دیده آزرده گردد
من از بیوفایان وفا چشم دارم
مرا شاید از شعله ها آفریدی
چنان در دل اشکها غرق گشتم
زهر موج، ویران شود خانه من
دل شکوه از ماه و پروین ندارد
چو موجم سراسر خروشم الهی

ز رؤیای هستی بجز غم ندیدم
همین بود تعبیر خوابم خدایا

عشق

عشق ، کوتا گم کنم در دامن مهتاب ها
 این شبان تیره را با این پریشان خوابها؟
 تا در امواج حوادث گوهری آرم بدست
 غرق کردم زندگانی را در این گردابها
 سردی گوراست در آن دل که نورعشق نیست
 عاقلان گرمی نمیجویند از این سردابها
 در هوای آنکه آرد تاب غمهای ترا
 رشته جان را بدست عشق دادم تابها
 عشق آمد تا بجوش آرد دل افسرده را
 باد توفانها بر انگیزاند از مردابها
 با رفیقان ریائی زندگی کردن خطاست
 شمع راه کس نمیگردند این شبتابها
 کج دلانرا بهره از هستی همان تاریکی است
 در دل این تیره جانان گر دمد مهتابها
 گریه ها کردم ولیکن سوز عشق از دل نرفت
 هرگز این آتش نگردد سرد با این آبها
 تا در این دریا نترسانند از توفان مرا
 غوطه ور گشتم چو ماهی در دل غرقابها
 نور حق را از درون روشن خود باز جو
 تابکی چون شمع خواهی سوخت در محرابها؟

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم ز جام عشق آب زندگانی را
صفائی نیست گلزار جوانی را اگر در آن
بدست شوق نشانی نهال مهربانی را
شبی ای مایهٔ امید شمع محفل من شو
که تا پروانه از من یاد گیرد جانفشانی را
مصیبت‌های دوری را من دور از وطن دانم
که دور از خانمان داند غم بی‌خانمانی را
دگر سر زیر پر کردم ولی روزی در این گلشن
به مرغان یاد میدادم طریق نغمه‌خوانی را
از آنرو شمع از سوز دل پروانه آگه شد
که گوش عشق میداند زبان بی‌زبانی را
ز حرف عشق نیکو تر در آن حرفی نمی‌بینی
اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را

دل میبری و روی نهان میکنی چرا؟
خود میکشی مرا و فغان میکنی چرا؟
گر در خیال مرهم دل‌های خسته‌ای
زلف سیاه مشک فشان میکنی چرا
تا چند روی خویش نشان میدهی بخلق
راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا؟

ممر گشته

لاله‌زار از اشک کردم تا کنار خویش را
 در خـزان عمر میجویم بهار خویش را
 ز آتش این کاروان خاکستری برجا نماند
 میزنم بر آب نقش انتظار خویش را
 بار خاطر بود یاد یار و اندوه دیار
 برده‌ام از یاد خود یار و دیار خویش را
 روزگاری رفت و عمری طی شد و گم کرده‌ایم
 در دیار بی‌نشانی روزگار خویش را
 چون صبا سرگشته‌ام دروادی حیرت هنوز
 تا مگر جویم در این صحرا غبار خویش را
 روی چون دریا ز طوفان حوادث برمتاب
 تا مگر پرسیازی از گوهر کنار خویش را
 قرن‌ها بگذشت و در آئینه گشت زمان
 باز می بینم بحسرت یادگار خویش را

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشه ما
 دیده ما قدح ما دل ما شیشه ما
 ما در این بادیه آن خار بن تشنه لبیم
 که رهین نمی از خاک نشد ریشه ما

مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما
منع ما چند کنی این همه مشتاق که هست
عشق بازی فن ما باده کشی پیشه ما



شبی گریم شبی نالم ز هجرت داد از این شبها
شبهای غمت درمانده ام فریاد از این شبها
بود گر هر شبم زینسان بروز هجری آستن
مرا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
بسم روز از غمت شب شد بسم شب روز من بیتو
بسر بردم غمین زان روزها ناشاد از این شبها
چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم
که خاک هستیم آخر رود برباد ازین شبها
باشک و آه چندم شمعسان هرشب سحر گردد
نسیم مرگ کو تا سازدم آزاد ازین شبها؟

احمد گلچین معانی

گرای طبیب درد من از حال آگاهی بیا
ورای امید زندگی مرگم نمیخواهی بیا
بین جان از غم خسته ام وین دست از جان شسته ام
در چاره دردم مکن زین بیش کوتاهی بیا
آئینه رویا جز تو کس ناید به امداد نفس
دیگر تو میدانی و بس خواهی برو خواهی بیا

روزم ز حرمان شد سیه مویم بهجران شد سپید
ای جلوه حسنت پدید از ماه تا ماهی بیا
حرمان برنج افزوده شد گلچین زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا

کلیم کاشانی

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را
خنده گل درد سر میآورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او
سوی تن باز آورم جان بلب آورده را

☆ ☆ ☆

از آن چشمی که میداند زبان بیزبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را
کنون کز رعه پیری بجسامم می نمیماند
چه حاصل کرده دوران شراب کامرانی را؟

شالامرضا قدسی مشهدی

سأیه

نه آهی خیزد از دل تا که سوزد مرغ جانم را
نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
در این خشکیده لب صحرا من آن بی بال و پر مرغم
که از هر نوك بخاری میتوان یابی نشانم را
نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید میسوزم
نه چون شمعم که آرم بر زبان راز نهانم را

چو جان گر در برم آید گهی در دیده گه بردل
چو اشك و آرزو بنشانم آن آرام جانم را
بمحشر هم روم چون سایه دنبالش بامیدی
که بینم بر سر خود سایه سرو روانم را
دل سنگ از شرار ناله‌ی من آب می‌گردد
کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را؟
بیاد نیستی دادم غبار آرزوها را
که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

خواب اجل

نمی‌گیرد کسی جز غم سراغ خانه‌ی ما را
بزحمت جغد پیدا می‌کند ویرانه‌ی ما را
از آن شادم که می‌آید غمش هر شب بی‌الینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه‌ی ما را؟
چه غم گرجام ناگهانی مانداز می‌شادی
که خون دیده و دل پر کند پیمانه‌ی ما را
بشوخی میکند آنشوخ با زلف سیه بازی
اگر خواهد برقص آرد دل دیوانه‌ی ما را
زسر تا پای من مستی زند موج از نگاه او
نگهدارد خدا از چشم بد میخانه‌ی ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
بدست آوردی آسان گوهر یکدانه‌ی ما را
نیفتد بر زبانها نام ما در زندگی «قدسی»
مگر خواب اجل شیرین کند افسانه‌ی ما را

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

باصد هزار جلوه برون آمدی که من
باصد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینه چشم من بین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن وترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

طوبی و سدره گربقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق، کار من
هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

دردم نه همین است که بستند پرم را
 ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
 از حسرت مرغی که جدا مانده زگلشن
 آگه نشدم تا نشکستند پرم را
 گردیست زمن باقی و ترسم که توازن از
 تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
 بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
 از روشنی روز ، شب بی سحرم را
 چون لاله من آنروز که سربر زدم از خاک
 پیوست بداغ تو محبت جگرم را
 «عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
 یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

جلیلی (بیدار)

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
 گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
 گروصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
 ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
 الفتی دارد خدایا با دل شب و اگذار
 نیمشب را بهر ما ما برای نیمشب
 صدچو ملک نیمروزش هست در زیر نگین
 آری آری پادشه باشد گدای نیمشب

مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بیخبر در خواب و غافل زین درای نیمشب
محنت گفت و شنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

محمد حسین صفای اصفهانی

تجلی که خود کرد خدا دیده ما را
در این دیده در آئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را

بلا را پرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم
بجائی که بود درد، فرستیم دوا را

بیندید در مرگ و ز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر، گدا را

حجاب رخ مقصود، من و ما و شمائید
شمائید ببینید من و ما و شما را
«صفا» را نتوان دید که در خانه فقرست
در این خانه بیائید و ببینید صفا را

دیر فحشین

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب، بعشوه ساقی، بخنده ساغر، بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی؟ بفکرت این ره نمی شود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیده دل رخار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکا را
چو نیست قدرت بعیش و مستی بسازای دل بتنگدستی
چو قسمت این شد زخوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری در آید از پا
درین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی زمهر بانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه «مشتاق» در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست و جویت بکعبه مؤمن بدیر، ترسا

نظایری نیشابوری

میم در جام و ماهم تا سحر بر روز نست امشب
دو دستم تا بوقت صبح، طوق گرد نست امشب

دو چشمم ججله آئین بسته اند از گریه شادی
درو بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تاسحر دستم بزلف درهمی دارد
گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرين و سنبل را صبا در خرمن است امشب
مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی
از این شادی که در بزم حسودان شیونست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش میبندم
گرم خود دوست میآید بخلوت دشمنست امشب
باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من بابخت خویشم نه «نظیری» بامن است امشب

طبيب اصفهانی

افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب
زنهار مگیرید ز کف ساغریم امشب
بر خرمن من دوش زدی آتش و رفتی
بودت گذری کاش بخاکسترم امشب
گویند به تسکین من افسانه و ترسم
بیرون رود اندیشه او از سرم امشب
آن به که طبیبم نکشد رنج مداوا
بهبودی خود نیست دگر باورم امشب

در بهشت برویم شده است باز امشب
 که آمدی ز درم با هزار ناز امشب
 سعادتی که فراموش کرده بود مرا
 باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
 برای آنکه بفردا نیوفتد کارم
 چه خوب بود که میکشتم بناز امشب
 قیامتم ز تو برخاست کاشکی میشد
 بسان روز قیامت شبم دراز امشب
 شبم بروی تو روزست کاشکی نشود
 نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
 اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
 بیا وبا من بی خانمان بساز امشب
 «غمام» راسزد اربخت تهنیت گوید
 که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

توبه شکسته

جام را بوسه زنان توبه شکستم امشب
 مژده ای باده کشان مژده که مستم امشب
 کس نبیند بصفای می و مینا بجهان
 ز آن بجز ساغر می از همه رستم امشب

دست در گردن مینا فکنم تا بسحر
 بر نیاید بجز این کار ز دستم امشب
 بست پیمان مرا اختر روشن با می
 آسمان نشکند این عهد که بستم امشب
 سازشد طالع ناساز ، مرا چون من وعقل
 عهد هر چند که بستیم شکستم امشب
 آشنائی به خرد کار من شیفته نیست
 رشته الفت بیگانه گسستم امشب
 روشن از پرتومی شد دل «گلشن» که چنین
 شمع سان تا سحر از پا ننشستم امشب

اوحدی مراغه‌ای

مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب
 که نمی شکبید از تو دل بیقرارم امشب
 چه زنی صلائی رفتن چو نماند پای رفتن
 چه کنی هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب
 برخم چو برگشادی در وعده ها که دادی
 نه شگفت اگر بشادی نفسی بر آرام امشب
 گل بخت شد شکفته که شوم چو بخت خفته
 که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
 دگر آرزو نجویم پی آرزو نپویم
 همه از تو شکر گویم که تویی شکارم امشب
 دل «اوحدی» توداری چو نمیدهی بیاری
 نکنم بترك زاری که ز عشق زارم امشب

وحشی باقی

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدارا از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمیبینم چو شبهای دگر امشب
شر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

محمد حسین شهر یار

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
تحمل گفتم و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانست ؟
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
تمنای وصال نیست عشق من مگیر از من
بدردت خوگرفتم نیستم دربند درمانست

امید خسته‌ام تاچند گیرد با اجل کشتی
 بمیرم یا بمانم پادشاه‌ها چیست فرمانت؟
 چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
 بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
 به گردن بند، لعلی داشتی چون چشم من خونین
 نباشد خون مظلومان؟ که میگیرد گریبان

ملال و محبت

گاهی گر از ملال محبت برانمت
 دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت
 چون آه من براه کدورت مرو که اشک
 پیک شفاعتی است که از پی دوانمت
 سرو بلند من که بدادم نمیرسی
 دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
 پیوند جان جداشدنی نیست ماه من
 تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
 ماتم برای عشق با آتش چه میکشی
 فردا بخاک سوختگان میکشانمت
 ای غنچه گلی که لب از خنده بسته‌ای
 باز آ که چون صبا بدمی بشکفانمت
 یکشب بر غم صبح، بزندان من بتاب
 تا من بر غم شمع، سرو جان فشانمت
 لبخند کن معاوضه با جان «شهریار»
 تا من بشوق این دهم و آن ستانمت

اشك شوق

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
جانم زده داده‌ام که چو جان در بر آرمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم زشوق، که اشکی بیارمت
عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا در کشم بسینه و در بر فشارمت
دستی که در فراق تو میکوفتم بسر
باور نداشتم که بگردن در آرمت
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی!
باری چو میروی بخدا میسپارمت
روزی که رفتی از بر بالین «شهریار»
گفتم: که ناله‌ای کنم و بر سر آرمت

شهدی لنگرودی

مهراب

در هر نگهت مستی صد جام شراب است
چشمان تو میخانه دل‌های خراب است
زد شعله بجان چشم فریبای تو، هر چند
برق نگهت زود گذر، همچو شهاب است
زیبائی گلهای جهان دیر نباید
ای غنچه بزَن‌خنده که هنگام شباب است
مغرور مشو اینهمه بر سوز خود ایشمع
کاین سازش پروانه هم از روی حساب است

از اوج فلک دیده براین خاك چو بستیم
دیدیم که پهنای جهان نقش سراب است
ای مرغ شباهنگ مکن ناله که امشب
از عمر مرا آرزوی یکمژه خواب است

دکتر محمد سیاسی

گفتمش: کشتی مرا بر گردنت خون منست
گفت: از جان بگذرد آنکس که مفتون منست

گفتمش: بابوسه‌ای کردی زخود بیخود مرا
گفت: این خاصیت لبهای میگون منست

گفتمش عشق تو عالمگیر کرد افسانه‌ام
گفت این افسانه سازه‌ها ز افسون منست

گفتمش: من واله و شیدا و مجنون توام
گفت شهری واله و شیدا و مجنون منست

گفتم ایگل رسم و قانون نکویان چیست؟ گفت
بیوفائی رسم من بیداد، قانون من است

گفتمش چون طبع من قد تو موزون است گفت
طبع موزون تو هم از قد موزون من است

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
 طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
 زنه‌ار از آن تبسم شیرین که میکنی
 کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
 شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
 حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
 دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
 امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست



شب فراق نداند که تا سحر چند است ؟
 مگر کسی که بزندان عشق در بندست
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
 کدام سرو بیالای دوست ماندست ؟
 پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
 قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
 بخاکپای تو کانهم عظیم سوگندست
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده بیدارت آرزو مندست
 خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
 بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده‌است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

صادق سرمد

بولای تو که اندوختنی است
بوفای تو که آموختنی است
هر کتابی که در آن وصف تو نیست
قول هر کس که بود سوختنی است

دو ختم دیده برویت چکنم
دیده بر روی نکو دوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را
رخ بر افروز که افروختنی است

سایه

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
گوش کن بآلب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و تست
 گو بهار دل و جان باش و خزان باش ارنه
 ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست
 اینهمه قصه‌ی فردوس و تمنای بهشت
 گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
 نقش ما گو نگارند بدیباچه‌ی عقل
 هر کجا نامه‌ی عشق است نشان من و تست
 «سایه» ز آتشکده‌ی ماست فروغ مه و مهر
 آه از این آتش روشن که بجان من و تست

دکتر رعدی آذرخی

دامن‌کشان ...

دامن‌کشان ز کوی من آن نازنین گذشت
 عمرش دراز باد که عمرم چنین گذشت
 از من حدیث فتنه چشمان او مپرس
 کاین قصه با دو جادوی سحر آفرین گذشت
 اردی بهشت مشک بر این خاکدان فشاند
 اول مگر بساحت خلد برین گذشت؟
 ای مه جبین می‌آر که چون مهر شوق تافت
 دل مست بیخودی شد و از جنگ و کین گذشت
 سیمرغ خود پرست نشان از وفا ندید
 تالاف عافیت زد و از همنشین گذشت

جز دود شب نماند ز خورشید خاوران
یارب چه ها در آن شفق آتشین گذشت
«رعدی» فراغ و خاطر شاد آرزوت بود
دردا که روزگار تو بی آن و این گذشت

پاریس - ۱۳۳۷

چون و چرا

به به از آن لطف و ز آن وعده وفا کردند
عهد وفا بستن و قصد جفا کردند
عاشق ناکام را جام بلا دادند
مدعی خام را کامروا کردند

راز مرا کش نسیم تاب شنیدن نداشت
چون سر زلف از صبا نافه گشا کردند
چون مه نو جستم لیک ز قدر تو کاست
بر در نو دولتان پشت دو تا کردند

غرق پریشانیم کز چه پشیمان نساخت
صدق و صفای مرا زرق و ریا کردند
بوسه نخواهم دگر زانکه خطا بود و بس
با همه کس بیدریغ بوسه عطا کردند

سخت تر از دوریت فاش بگویم که چیست
از پی دلداریم رو بقفا کردند

خیره شدی در گناه رو که در این بارگاه
جرم مکرر بود قصد دعا کردنت

گر شرر افشان شود خشم خداوند عشق
سود نبخشد دگر رو بخدا کردنت
ای چمن آرا بپرس از گل پیمان شکن
در دل بلبل چه بود شور بپا کردنت

«رعدی» ازین ماجرا گرچه دلت شد ملول
درد فزونتر کند چون و چرا کردنت

پاریس - ۱۳۳۷

رنجی

دل شکسته

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی و زصد جا شکسته است
از آنچه پیش دوست بود درخور نثار
تنها مرا دلی بود اما شکسته است
این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
بال من فلک زده تنها شکسته است
یک دل بسینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیک
دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجاروم ز سرکوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

نورانی وصال

دلربائی تا بپایش جان و دل ریزیم نیست
آتش از برق نگاهش در دل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچه مقصود هرگز وانشد
همتی تا چون نسیم از جای برخیزیم نیست

نیست شمعی ورنه چون پروانه در سودای او
هرگز این اندیشه تا از شعله پرهیزیم نیست
پای رفتن نیست ما را تا پردازیم جای
دست شوقی تا بدامانی در آویزیم نیست

صحبت شیرین لبی گر نیست، سوز هجر کو؟
درد فرهادی چه شد، گر عیش پرویزیم نیست
مرگ بهتر گر فروغی در سپهر دل نتافت
چون نباشد گل، هراس از باد پائیزیم نیست

روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناک و اشکی تا برخ ریزیم نیست
گر نباشد نغمه مرغی، چمن ماتم سراسر است
وای از این ماتم سرا، پائی که بگریزیم نیست
گرچه ما را نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل که با اینان در آمیزیم نیست

کاروان عشق را بانگ درای دیگرست
 گوش ما برنالہ درد آشنای دیگرست
 بردل تنگم در فیضی است هرزخم ستم
 برتنم هرداغ، باغ دلگشای دیگرست
 شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
 روشنائی محفل ما را زجای دیگر است
 زندگی بی آدواشکم نیست ممکن همچو شمع
 در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است
 صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
 هر قدم در راه من دام بلای دیگرست
 هرچه میکاھد زن برروح افزاید «طیب»
 در جهان نیستی نشو و نمای دیگرست

بگردش آژ صراحی که امشب او اینجاست
 برغم مدعی آن یار ماهر و اینجاست
 بیار بادہ گلرنگ ساقیا کامشب
 نگار لاله عذار بنفشہ مو اینجاست
 مرا بدل زغم روز ہجر بیمی نیست
 از آنکہ خانہ امید و آرزو اینجاست
 برای بوسہ خدا آفرید روی ترا
 مرا ز بوسہ مکن منع، گفتگو اینجاست

بشانه زلف تو الفت گرفت و گفت بدل
 «هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»
 يك امشبى كه وى اینجاست ای نسیم سحر
 خدایرا برقیبان دون مگو اینجاست

جام جم

در سینه شیشه دلم از سنگ غم شکست
 ساقی عنایتی که مرا جام جم شکست
 دست خیال تا سر زلف ترا کشید
 پای خرد در این ره پرپیچ و خم شکست
 بس فتنه‌های خفته که بیدار شد ز خواب
 در خواب نازتاصف مژگان بهم شکست
 رفتم که نقش چهر تو بر لوح دل کشم
 در پیچ و تاب زلف تو پای قلم شکست
 در گردش زمانه چو شد دور دور ما
 پیمان شکست ساقی و پیمان هم شکست
 پای امید گرشکند، نی عجب «نیاز»
 آنجا که دست مردم صاحب کرم شکست



بآه و ناله دلم ز آن همیشه دمساز است
 که خون شد این دل و دلدار بر سر ناز است
 اگر ز قامت موزون او سخن گفتم
 مگیر خرده که طبعم بلند پرواز است

نخواهم از تو شکایت کنم ولی چکنم
زبان خامه زدست تو شکوه پرواز است
جدائی من و دل داستان شیرینی است
که من مقیم ری و دل مقیم شیراز است
بچشم خویش نشاید نمود راز درون
که طفل اشک هم از بخت خفته غماز است
زمانه ایست که از خویش هم گریزانم
کجا برم غم دل را که محرم راز است
«نیاز» اگر چه زدست غمش فتاد از پا
هنوز آن بت طناز بر سر ناز است

گلشن کردستانی

تشنه بخون
غارتگر جان رهن دین و دلم این است
این است مرا تشنه بخون، قاتلم این است
ماهی که برافروخت همه بزم رقیبان
شمعی که نشد روشن ازو محفلم این است
چون لاله بجز داغ دلم نیست نصیبی
دردشت جنون بهره ام این، حاصلم این است
دل داده ام و هدیه نالایقم آن بود
جان میدهم و تحفه ناقابلم این است
در عشق تو آسان بود از خویش گذشتن
گر در قدمت جان ندهم مشکلم این است

جز کوی توام نیست بسر فکر مقامی
تا عمر پایان برسد منزل این است
گنجی است در این کنج غم از شادی دهرم
از بحر پر آشوب جهان ساحلم این است
جز مهر تو ای گل نبود در دل «گلشن»
در عشق تو خاصیت آب و گلم این است

فریدون توللی

خون میخورم از طعنه اغیار و بسم نیست
صد شکوه بدل دارم و يك همفسم نیست

لؤلؤ صف اندر بن این بحر سبك جوش
میغلتم و بر موج گران قدر خسم نیست

خودکامه رفیقان تنك حوصله رفتند
صد شکر که دیگر سر یاری بکسم نیست

بس زخم نهان دارم از آن راز جگر سوز
آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست

روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز ولیکن هوسم نیست

کی واشود این عقده که در ششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره از پیش و پسم نیست

طیب اصفهانی

رفته عمر و نیم جانی مانده است
واپسی از کاروانی مانده است
میرود تا پر گشاید عندلیب
نه گلی نه گلستانی مانده است

چشم از حسرت چو واپس ماندگان
در قفای کاروانی مانده است
ز آنهمه مرغان زرین آشیان
طایری در آشیانی مانده است

مانده داغ رفتگان بر دل مرا
آتشی از کاروانی مانده است
کاست چون ماه نوم جسم و هنوز
جبهه ام بر آستانی مانده است

نا توانی بین که چون شمع سحر
در بساطم نیم جانی مانده است
کشتی ما روزگاری شد «طیب»
در محیط بی کرانی مانده است

امیری فیروزکوهی

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره ایست
سروی بعشوه در گذر از هر کناره ایست
از بس که شاهدیست بهر گوشه در خرام
هر گوشه ای ز دیده بکار نظاره ایست

هر ذره از گلم گرو آتشین گلی
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
دل را فرشتگان محك از عشق کرده اند
آن دل که عشق نیست در او سنگ خاره ایست

تنهانه هر دو دیده من محوروی تست
سوی توام ز هر سرمژگان اشاره ایست
آتش فتد ز یاد جوانی بجان من
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره ایست
ما درد خود به یأس مداوا نموده ایم
کز چاره نا امید شدن نیز چاره ایست

میداد خرابانی

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
حرم و دیر ، یکی سبزه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ و جدل حاصل کوه نظری است
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست

اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام ، یکی دانه یکیست

ره هر کس بفسونی زده آن شوخ ارنه
گریه نیمشب و خنده مستانه یکیست

گر ز من پرسنی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر به سرحد جنونت ببرد عشق «عماد»
بی وفائی و وفا داری جانانه یکیست

حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دل سوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ماجرای کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
نزد افسانه بگو «حافظ» و می نوشدمی
که نخفتیم شب و شمع با افسانه بسوخت

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
 گر شکیبائی تو ای دل من شکیبائیم نیست
 همچو نی از بند بندم ناله میآید برون
 فاش گویم دور از آن لب تاب تنهائیم نیست
 يك نظر دیدیم رویش را و از خود درفته ایم
 فرصتی تا باردیگر ما بخود آئیم نیست
 من تنی رنجور و بارهجر سنگین است و سخت
 رحمی ای نامهربان بالله توانائیم نیست
 چون حبابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم
 هر چه هست از اوست حرفی از من و مائیم نیست

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
 غم دل با که توان گفت؟ که غمخواری نیست
 شب بیالین من خسته بغیر از غم دوست
 ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
 یارب این شهر چه شهر است که صدیوسف دل
 به کلافی بفروشد و خریداری نیست
 فکر بهبود خود ایدل بکن از جای دگر
 کاندرا این شهر طبیب دل بیماری نیست

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت

غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
تگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت

گفت: «دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟»
گفتمش: «بوسه تلخی ز لب جام گرفت»
گفت: «در کوره هجران تن و جان که گذاخت؟»
گفتم: «آن شعله عشقی که مرا خام گرفت»

گفت: «در محنت ایام دلت گشت صبور»
گفتم: «این پندهم از گردش ایام گرفت»
گفت: «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم از: «حافظ» اسرار سخن وام گرفت

شکست عهد من و گفت: هر چه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت؟
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

شبى بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
 كه در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
 چه خاطرات خوشى در دلم بجای گذاشت
 شبى كه با تو مرا در کنار رود گذشت
 گشود بس گره آنشب ز كار بسته ما
 صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
 غمین مباش و میندیش از این سفر كه ترا
 اگر چه بردل نازك غمى فزود گذشت

توحید شیرازی

بازی زلف تو امشب بسرشانه ز چیست
 خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست
 گر نه آشفته‌گی این دل مسکین طلبی
 الفت زلف پریشان تو باشانه ز چیست؟
 هرکسی از لب لعلت سخنی میگوید
 چون ندیدست کسی اینهمه افسانه ز چیست؟
 حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
 شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست؟
 دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
 پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست؟
 گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
 و ر کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست؟
 گفت جامی زمی ناب «بتوحید» دهید
 تا بدانند که نهان بودن جانانه ز چیست؟

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست

وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آئین دلربائی نیست
ز عکس چهره خود چشم ما منور کن
که دید در اجزای آن وجه، روشنائی نیست

من از تو بوسه تمنا کجا توانم کرد
چو گرد کوی توام زهره گدائی نیست

«عبید» پیش کسانی که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشائی نیست

در کوی خرابات ، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند، در آن کوی ، نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که درین کوی چه رازست ؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم
 دیدم بحقیقت که جز این کار، مجازست
 خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
 درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
 هان تا ننه پای در این راه بسازی
 زیرا که در این راه بسی شیب و فرازست
 از میکده ها ناله دلسوز بر آمد
 در زمزمه عشق ندانم که چه سازست
 ز آن شعله که از روی بتان حسن تو فروخت
 جان همه مشتافان در سوز و گدازست
 چون بر در میخانه مرا بار ندادند
 رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
 آواز ز میخانه بر آمد که «عراقی»
 در باز تو خود را که درمیکده بازست

خاقانی

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
 کز جهان با جان من آهنگ داشت
 دسته گل بود کز دورم نمود
 چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
 صبر بیرون ساخت در میدان دل
 در سر آمد ز آنکه میدان تنگ داشت

و آنکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او
ز آنکه منزل دور و مر کب لنگ داشت
نالۀ «خاقانی» از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

محمد زهری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
باجهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
گرد باد وحشیم آواره هامون و دشت
تا سر آرام من بر آستان دیگریست
سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تا سایبان دیگریست
سرزنش گرد ملائی بر سرم افشانده است
قصه رسوائیم تا بر زبان دیگری است
غرق اشک سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگریست
میروم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگریست
رخت بیرون میکشم زین خانه آرام سوز
تا بر این دیوار نقش داستان دیگریست

زخمهٔ حسرت

بکام اهل هنر روزگار باید و نیست
امید صبح در این شام تار باید و نیست
نهان بدامن نو میدیم چو تاریکی
که آفتاب امید آشکار باید و نیست

بساغری ز می ناب بیخودم گردان
که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست
چگونه زخمهٔ حسرت بساز دل بزخم
که عمر شادی ما پایدار باید و نیست

همیشه حاصل روز و شبم پشیمانی است
فغان که تجربه آموزگار باید و نیست
مباد آنکه بدین شوره زار دل بندم
که باغ عمر مرا برگ و بار باید و نیست

بکام دشمنم ای غم بسوز جان که دگر
بطبع دوست، وفاسازگار باید و نیست
دگر نمیدمد از باغ طبع «گلشن» گل
دل خزان زده ام را بهار باید و نیست

ستاره سوخته

دل خزان زده ام را نشاط عیدی نیست
ستاره سوختهٔ عشق را امیدی نیست

لب از سرود دلاویز عشق دوخته‌ام
 شکسته بال قفس را دگر نشیدی نیست
 بهار اگر چه چمن را بگل چراغان کرد
 چه سود چشم دلم را که تاب دیدی نیست
 صفا ز خانه گیتی چورخت بر بسته است
 مرا دگر هوس دید و باز دیدی نیست
 ز سیل حادثه فارغ، کنار جوئی نه
 ز تند باد غم آسوده پای بیدی نیست
 فضای مهرسیه، بزم عشق تاریک است
 عجب شبی است که هیچ اختر سپیدی نیست
 بهر کجا که ببینی بجز سیاهی نه
 بهر که مینگری غیر نا امیدی نیست

دکتر خسرو فرشید ورد

سرود آه

یار من همسفر گرفت و عشق من برباد رفت
 یاد من از یاد برد و با رقیبم شاد رفت
 آنهمه عشق و امید و عهدها بر باد شد
 آنهمه سوز و گداز و اشکها از یاد رفت

با سرود آه من بزم عروسی ساز کرد
 با جهیز اشک من در خانه داماد رفت
 باده خوشبختی و شادی من بر خاک ریخت
 لاله امید من پرپر شد و برباد رفت

آنکه در افسونگری کرد آنهمه غوغاگریخت
 آنکه در عاشق‌کشی کرد اینهمه بیداد رفت
 آن نهال نیکبختی آن درخت آرزو
 آنکه بد در باغ رؤیا خوشتر از شمشاد رفت
 آنکه عشقش در ازل باهستیم پیوند یافت
 آنکه مهرش تا ابد در جان من افتاد رفت
 گفتمش پس عشق من؟ با خنده گفت: ای وای مرد!
 گفتمش پس یار من؟ با عشوه گفت: ای داد رفت

سعید « نیاز گرمانی »

آن فتنه که چون جلوه مهتاب تنی داشت
 نازکتر از اندیشه من پیرهنی داشت
 خم درختم و آشفته و پیچنده تر از دود
 سرگشته چو من زلف شکن در شکنی داشت
 آنسان که بشب جلوه کند ماه شب افروز
 پرتو فکن از چاک گریبان بدنی داشت
 افتاد در آغوش من آهسته و خاموش
 هر چند که بامن نگه پرسخنی داشت
 لغزید بر آن غنچه نشکفته لب من
 شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
 از تاب هوس سوخت در او خرمن آزر
 زین طرفه شرر ، موختن و ساختنی داشت
 بستیم « نیاز » از دل و جان عهد محبت
 آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

از برای غم ما سینۀ دنیا تنگست
 بهر این موج خروشان دل دریا تنگست
 تا ز پیمانۀ چشمان تو سرمست شدم
 دیگر اندر نظرم دیدۀ مینا تنگست
 بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته است
 از برای دل آشفته ما جا تنگست
 گفته بودی که بدیدار من آئی ز وفا
 فرصت از دست مده، وقت تماشا تنگست
 سربد امان توزین پس نهم و ناله کنم
 بهر نالیدن من دامن صحرا تنگست
 مگر امروز بیالین من آئی که دگر
 عمر کوتاه مرا وعدۀ فردا تنگست
 خندۀ غنچه فرو مرد ز بیداد خزان
 چه توان کرد؟ که چشم و دل دنیا تنگست

سرگذشت

چشم چنان گریست که اشکم ز سرگذشت
 فریاد کز غمت ز سرم موج برگذشت
 تا کوی دوست رفتم و جانم بلب رسید
 از لطف کردگار، سفر بی خطرگذشت

دریای موج خیز و در آن عکس روی ماه
یا نقش روی اوست که در چشم تر گذشت
گفتم که سینه را سپر دل کنم در یغ
زه را چنان کشید که تیر از سپر گذشت

بر سر گذشت خویش بتلخی گریستم
از دیده بود هر چه که ما را بسر گذشت
چون عمر لاله بود بهار جوانیم
کانه هم ز داغ عشق ، بخون جگر گذشت

دکتر باستانی پاریزی

گل "میریخت"

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت
سر به دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت آهسته صبا گل می ریخت
خاطرت هست که آن شب همه شب تادم صبح
شب جدا شاخه جدا باد جدا گل می ریخت
نسترن خشم شده لعل لب تو میبوسید
خضر ، گوئی بلب آب بقا گل می ریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دو تا گل می ریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تاسحر از شاخه چرا گل می ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل می ریخت

دکتر رتدی آذرخشی

عشق آمد ...

عشق آمد و هنگامه در این خانه برانگیخت
آتشکده ها زین دل ویرانه برانگیخت
عشق آمد و از مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت

عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت
عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل دیوانه برانگیخت

فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کز جان من این نعره مستانه برانگیخت
يك بوسه زداد آن لب افسونگر و افسوس
کز راز من و ناز تو افسانه برانگیخت

آشفته گی موی تو بر جان من افکند
هرفته کزان زلف سیه شانه برانگیخت
با موج تهیدست خروشیدم و گفتم :
« ما را هوس گوهر یکدانه برانگیخت »

چون برق چراخر من خاصان حرم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه برانگیخت؟
گردی که زند بوسه بر آئینه خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت؟

نازم بشکر خند تو کز خامه «رعدی»
این نغمه پرشور بشکرانه برانگیخت

تهران ۱۳۴۰

مصطفی قمشه «مژده»

بدرد من کسی چون آشنا نیست
از آن گویم که دردم را دوا نیست
من آن مرغ سخن گویم در این باغ
که با من هیچ مرغی همخوان نیست
بلا گردان غم کردم که یکدم
ز جان دردمند من جدا نیست
چه داند سرگذشت دردمندان
هر آنکو خود بدردی مبتلا نیست؟
ز درد زندگی چون ساغر می
بجز خون جگر حاصل مران نیست
ز بعد ما بجز اهل دلی چند
کسی «مژده» دریغاگوی مان نیست

غمی دارم ازو سودم همینست
 فگارم ساخت، بهبودم همین است
 کشم آهی و سوزم خرمن خود
 زبان آتش آلودم همین است
 اگر من زنده باشم ورنباشم
 ترا خوش باد، مقصودم همین است
 ز برق آه، سازم خانه روشن
 طربگاه زران دودم همین است

جانا دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
 آخر چه شد که هیچ دلت بردلم نسوخت؟
 نزد تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل
 صد بار نامه در کف من باقلم نسوخت
 بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو
 جان مرا با آتش ده گونه غم نسوخت
 در روزگار حسن تو يك دل نشان که داد
 کولحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟
 يك دم بنور روی تو چشم نگه نکرد
 کاندرا میان آن همه باران و نم نسوخت
 شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
 تا رخت عقل و خرمن صبرم بهم نسوخت

گفتی در آتش غم خود سوختم ترا
خود آتش غم تو کرا ای صنم نسوخت؟
کودر جهان دلی که نگشت از غم تو زار؟
با سینه‌ای کز آن سر زلف بخم نسوخت؟

مشتاق اصفهانی

موی خسته

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
فلک ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمع سرمزارم سوخت
مرا چه شکوه ز برق ، آن گیاد تشنه لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
ز گرمی تو باغیار چون سپند ببین
که سوخت آتش رشک و چه بی قرارم سوخت

ترانشست بدامن سزد که از تف رشک
بیادکوی تو آمیزش غبارم سوخت
ز خاک شعله زد آهم پس از وفات اینست
سپهر سفله چراغی که بر مزارم سوخت

در این ریاض، من آن بی نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت

منم بخاك تپان، ماهی که دور از آب
فلک در آتش هجران جویبارم سوخت
بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

شاپور تهرانی

کی بی تو دم زدم که تن مبتلا نسوخت؟
از آه گرم، سینه جدا دل جدا نسوخت
جز شمع کس بر آتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم
افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
ننهاد تیغ جور زکف تا مرا نکشت
نشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
«شاپور» در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه، خرمن صد بینوا نسوخت

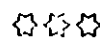
عبداله الفت

دگر بدیده سرشک و بسینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مرا چو شمع بسوزان در آتش غم خویش
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست

ز کوی خویش چه رانی مرا چو میدانی
 که جز تو در همه عالم کسی پناهم نیست
 چو شمع مرده که نوری از او نمی تابد
 فروغ عشق در آئینه نگاهم نیست
 چو مرغ زاده طوفان ندارم آرامش
 که غیر دامن طوفان گریز گاهم نیست
 کنونکه در بر مائی می‌رس از آنچه گذشت
 که پیش چشم تو جز اشک عذر خواهم نیست
 ز درد عاشقی «افت» که سوخت جان مرا
 چو لاله جز گل داغی دگر گواهم نیست



جان سوخته تر در غمت از من نتوان یافت
 چون من بجهان سوخته خرم من نتوان یافت
 از آتش عشق تو سراسر بهمه شهر
 يك عاشق جان سوخته چون من نتوان یافت
 با آنکه بهر ناله رهی میزنم اما
 مرغی چو من افسرده بگلشن نتوان یافت
 باز آی که چشمم بتوروشن شود ایماه
 کاین آینه بیروی تو روشن نتوان یافت



خوشا آنکس که میگیرد چو جان شهبادر آغوش
 به مستی میستاند کام دل را از لب نوشت

بیوی آنکه چون گل آردت بیرون ز پیراهن
 ز شور عشق میخواند بسی افسانه در گوشت
 ز آغوش گل و گلشن گریزد ، همچو بوی گل
 اگر یکشب کسی باشد چو بوی گل هماغوشت
 بشاخ گل پریشان خرمنی دیدم ز سنبلاها
 بیادم آمد از موی پریشان تو بر دوش
 بصبح شب نشینان راه میگیرد سر زلفت
 بشام تیره روزان جلوه میبخشد بنا گوشت
 چرا پنهان زمن داری که دیشب با که سر کردی
 که چشمت پرده بر میدارد از راز شب دوش
 حدیث عشق ما آن ماجرای پر زغوغا بود
 که با دور زمان گردید از خاطر فراموش
 اگر بینی بچشم « الفت » آن چشم خمار آلود
 بهشیاری زند راحت بمستی میبرد هوش

علی اشتری

آن بی خبر که راه دیار هوس گرفت
 رد کرد دست ساقی و جام از عسس گرفت
 ما سرگران ز صافی عشقیم تا چه دید
 آن بوالهوس که جام زد دست هوس گرفت
 گفتم که ناله سر دهم از شور عاشقی
 غم عقده در گلو شد و راه نفس گرفت
 از باده شباب مرا ساقی ازل
 جامی بدست داد و ننوشیده پس گرفت

ای باد روح بخش سحر که حکایتی
از حال بوستان که دلم در قفس گرفت
در راه پر فراز و نشیب شباب و شور
گامی نرفته ایم که ما را نفس گرفت
ای کاروان عمر که بیهوده میروی
بس کن که خاطر من ز صدای جرس گرفت

حیرانی

کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت
ره چنان رفتم که کارم از پشیمانی گذشت
شمع و من رسوای اشک آتشین خود شدیم
کار این داغ جگر از آه پنهانی گذشت
ما جرّای عمر ما را اگر بخواهی از نخست
روز در حیرت بشب شد شب بحیرانی گذشت



همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست
محرمی تا زمن آرد بتو پیغام کجاست؟
هوس بوسه زدن بر لب گرمی دارم؟
لب یار ار ندهد دست لب جام کجاست؟
طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر
ماهتابی که بر آید بلب بام کجاست؟
گر بر آشفتم دلم پیش جمال تو مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟
همچو خسرو نشدی کام تو شیرین فرهاد
در ره عشق به بین پخته کجاخام کجاست؟

آذر خواجوی

از رقص طرب خیز و هوسِ ریز تو پیدا است
 کاندام دل انگیز تو سرچشمه غوغاست
 آن ساق سبک خیز که از ما به گریز است
 در رقص ندانی چه هوس خیز و فریاست
 این قامت موزون که به رقص آمده از تست
 وین شور قیامت که به پا خاسته از ماست
 آن خرمن گیسو که دلی بسته بهرموی
 بردوش تو شوریده به رقص آمده زیباست
 بالای دلارای تو در پیچ و خم رقص
 در بزم خیالم تن رقصان هوسهاست
 از رقص دل آویز تو با ولوله چنگ
 در محفل مستانه ما محشر کبراست
 تنها نه منم تشنه به وصل تو که «آذر»
 بنشست بر این چشمه و لب تشنه پا خاست

ابوالحسن ورزی

دل تشنه شد و در تو گمان برد که آبست
 بیچاره ندانست فریبنده سرا بست
 بسیار کسان را که خمار از تو برانده است
 این خون که بلبهای تو هم رنگِ شرابست
 افسوس که از تلخی دشنام جدا نیست
 در جام لبان تو اگر باده نابست

لب را چه کنی خسته بپر خاش که مارا
خاموشی آن چشم سخنگوی، جوابست
با بوسه و لبخند ز هم باز نگردد
گوئی که میان من و آن لب شکرابست
آبادی دل را ز که جویم که همه خلق
دانند که این خانه ز بنیاد، خراب است
یاد من سودا زده در آن دل سنگین
نقشی است گریزنده که در پرده خواب است

نگاه عشق

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف دیده ما را فرصت تماشا نیست

همچو شمع، در پایت اشک گرم میریزم
در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
باسکوت و تاریکی الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها این ستاره پیدا نیست

تا بود برو دوشم بر کنار از آغوش
دست بی نصیب من جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری، بی کسی، پریشانی
از برای آزارم درد عشق، تنها نیست

در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست
تاجهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست



در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است
پرتوی از او در این آئینه پیدا مانده است
هیچ دانی چیست این سرخی که در چشم من است؟
آتش از کاروان اشک برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله‌ای دید از هوس
گر بچشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه‌ای بر جویبار اشک غلطان من است
آنچه در این باغ از آن سروبالا مانده است
از بهار بی نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامن صحرا مانده است
روزها در حسرت فردا بسرشد ای دریغ
دیگر از عمرم همین امروز و فردا مانده است
همچو سیلاب بهاران دور شیدائی گذشت
وز گذشت او همین آشوب و غوغا مانده است
گرز رسوائی گریزی من خود این گویم که بیست
دیگری جز من که در این شهر رسوا مانده است
جز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
آنکه با صد همنشین پیوسته تنها مانده است



تا باغم تو بر سر سودا دل من است
سرمایه بخش شادی دلها دل من است
تا از دهان نوش تو سیراب بوسه نیست
لب تشنه هزار تمنا دل من است

یکدم اگر چوباد زجائی گذر کنی
سر گشته چون غبار در آنجا دل من است
با اشك شمع شعله سوزان نداشته است
آن الفتی که درد ترا با دل من است

ای داغ آتشین که غم عشق نام تو است
آتش مزین بهیچ دلی تادل من است
آن غنچه‌ای که رنگ شکفتن ندیده است
در نوبهار عشق تو تنها دل من است

گرمست میشود دل تواز شراب خون
پیش آر جام خویش که مینا دل من است
ای موج عشق گر همه طوفان بپا کنی
روی از دلم متاب که دریا دل من است

داغی ز عشق در گل این باغها ندید
چون لاله گر شکفته بصحرا دل من است

چون تك ستاره‌ای که به شامی سیه دمد
خلوت نشین دامن شبها دل من است



شود چو شبنم و غلتد بلاله زار تنت
اگر نگاه بلغزد بزیر پیر هنت
سخن ز گرمی آغوش خود مگوبلیم
که بوسه آب نگردد در آتش دهنـت

شراره هوس از پای تا سرت ریزد
چه آتشی است ندانم نهفته در بدنت
بغیر خواب فریبنده ای نبود آنشب
که بوی عشق و وفاراشنیدم از سخنت

چنین که کرده جدا از تو روزگار مرا
کسی خبر نرساند ز روزگار منت
چراغ نیم شبم ای ستاره سحری!
نیامدی که بمیرم ز شوق آمدنت

اگر چه تیره بود بی تو محفل دل من
ولی چو شمع نخواهم میان انجمنت
نهفته ام به دل خود هزار دامن اشک
که همچو ابر بگریم بسایه چمنت

هزار خواب پریشان بچشم من آید
اگر نگاه نبندم بزلف پسر شکنت
هزار مرتبه دیوانه تر شوی ای دل؟
اگر دمی بگذارم بحال خویشنت



عشق تابید از دل و دور هوسرانی گذشت
خنده شوق آمد و اشک پشیمانی گذشت
جای من چون شمع جز دامان تاریکی نبود
گرچه عمرم سربسردرپرتو افشانی گذشت

همچو فانوسی که شبها بر مزاری سوخته است
سوز و ساز عشق من از دل به پنهانی گذشت
باهمه روشندلی در تیرگی‌ها گم شدم
همچو آن برقی که از یک شام ظلمانی گذشت

سرگذشت عمر بی سامان من دانی چه بود ؟
موج سیلابی که از دریای طوفانی گذشت
در بهار عمر خود چون باز کردم دیده را
همچو نرگس روزگار من به حیرانی گذشت

سایه منهم نصیب از روی تابانت ندید
گرچه عمرم همچو مویت در پریشانی گذشت
آگه از درد دلم بودی ولی بی درد عشق
روزگار من بتراز آنچه میدانی گذشت

از برای دل بجز آسیب تنهائی نداشت
روزهای من که چون شبهای زندانی گذشت
باغ حسنش تازه شد از چشم اشک آلود من
از سر آن باغ چون این ابربارانی گذشت

شمع صاعقه

زمانه عرصه جولان مرد باید و نیست
طیب هست و دوا هست، درد باید و نیست
غبار حادثه افشاند سایه بر سر دشت
پدید نقش سواری ز گرد باید و نیست
حیات بخش و امید آفرین به پهنه چرخ
چو آفتاب یکی رهنورد باید و نیست
چو شمع صاعقه در بزم شب گرفتم پای
دمی چون باد سحرگاه سرد باید و نیست
مرا بسیر گلستان عمر در همه عمر
دلی چو باد سحرهرزه گرد باید و نیست
خلیده خار ندامت بدل نباید و هست
شکفته در چمن عشق، ورد باید و نیست
شرار آتش آهم چو شعله خورشید
بدامن فلك لا جورد باید و نیست

بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت
که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
بگوش جان، دلم این نکته دوش پنهان گفت
غمیست عشق که نتوان نهفت و نتوان گفت

جگر خراش از آن شد صغیر مرغ اسیر
که هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
بناله قصه دور و دراز هجران گفت

☆ ☆ ☆

از جسم بکوی یار ، جان رفت
مرغی ز قفس بآشیان رفت
کس راه چمن نیست اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت
تا سر بر زد گلی ز شاخی
صد خار بیای باغبان رفت

مؤید ثابتی

وداع جوانی

از شاخ عمر، مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس بامن و دوری گزید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابراز نظرم نا پدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت

یا رب مگر چه دید خطا آن بهار عمر
 کز پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت
 گفتم مگر بناله من رحمت آورد
 نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت
 از باغ عمر آن گل نورسته مرا
 گلچین روزگار بصد جورچید و رفت
 آن مرغ خوش ترانه بستانسرای عشق
 ناگه خموش گشت و زبان در کشید و رفت
 جز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر
 خرم کسی که زود بمنزل رسید و رفت
 یادش بخیر باد «مؤید» که در جهان
 خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

ابوالقاسم لاهوتی

عاشق شده ام گواهم اینست	درد دل بی پناهم اینست
جز درد نروید از گل من	من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم برنگ کافور	پایان شب سیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم	در زنده دلی گواهم اینست
بارد بره وفا اگر تیر	واپس نروم که راهم اینست

انجمن افروز

ای خوشتر از نسیم جنان باد دامت
 جان تازه شد بیوی روان پرور تنت
 دامن به ناز میکشی و میروی که باز
 گویم به صد نیاز که دستم بدامت
 آویز گوشوار کنی لعل از آن که هست
 الماس تیره پیش بنا گوش روشنت
 چون سایه همره توام ای آفتاب حسن
 تا راه دیگران نزند چشم رهنرت
 زان خوی تند بس بدلم خار غم خلید
 یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت
 بگریستم چو ابرو نشد مهربان دلت
 بگذاختم چو شمع و نشد نرم آهنت
 ای سرو سرمکش که مرا دست آرزو
 صد بار حلقه گشت و نشد طوق گردنت
 در حیرتم که شام فراق از چه رونداشت
 این رسم دیر آمدن و زود رفتنت
 امشب که ماه، انجمن افروز عالمست
 باری مرو اگر سر مهرست با منت
 «گلچین» دگر چو خرمن گل در کنار تست
 شوخی که گشت از نگهی برق خرمنت



عمر ما کوتاه دستان در غم دنیا گذشت
خوب یا بد بود دور زندگی از ما گذشت

دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب اما گذشت

جز پریشانی دلا از اشک بی حاصل چه سود
سیل را ویرانی اندر پی بود هر جا گذشت

ز آب و آتش نیست پروا عاشق بی تاب را
از کنار شمع ز آن پروانه بی پروا گذشت

با دل سنگ تو دارد نسبتی خارا ولیک
سختی ایام من دور از تو از خارا گذشت

زان گرفتم دامن صحرا که با شور جنون
میتوان چون گرد باد از دامن صحرا گذشت

از ره هموار هم زحمت برد جسم نحیف
موج را آرام رفت از تن چو از دریا گذشت

طعم شادی ز آن ندانستم که در ملک وجود
لحظه‌ی دریغ می نگذشت بر من تا گذشت

طلعت زیباست «گلچین» رونق بازار عشق
کور باد آن کز صفای طلعت زیبا گذشت

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
آفاق، دام و هستی ده روزه دانه ئیست
دستم نمیرسد بسر زلفت ایدریغ
طالع نگر که پنجه من کم زشانه ئیست
برهر کجا نظاره کنم بینمت بچشم
گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه ئیست
«آتش» گرت هو است بازادگان رسی
تسلیم برق کن اگر ت آشیانه ئیست

قاصد آمد گفتمش : آن ماه سیمین بر چه گفت ؟
گفت : با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت ؟
گفت : دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش : جمع است از پا خاطر من از سر چه گفت ؟
گفت : سر را بایدهش از خاک ره کمتر شمرد
گفتمش : کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت ؟
گفت : جسم لاغرش را از تعب خواهیم سوخت
گفتمش : من سوختم در باب خاکستر چه گفت ؟
گفت : خاکستر چو گردد خواهیمش برباد داد
گفتمش : برباد رفتم در صف محشر چه گفت ؟
گفت : در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد
گفتمش : من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت ؟

گفت : خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش : این است احسان از لب کوثر چه گفت ؟
گفت : با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش : چون عاقبت این است زین خوشتر چه گفت ؟
گفت : دیگر نگذرد در خاطر م یاد «عظیم»
گفتمش : دیگر بگو، گفتا : مگو دیگر چه گفت

معینی کرمانشاهی

باز گشت ...

باز گشتم امشب از میخانه اما مست مست
سردرون سینه و تنهای تنها ، مست مست

در میان کوچه‌ها افتان و خیزان ، چون نسیم
جامه وارون کرده و شیدای شیدا، مست مست

باسری از باده آتش بپا کن گرم گرم
با دلی دیوانه و رسوای رسوا مست مست

همچو طوطی در پس آئینه دل قصه گو
چون کلیم از اشتاق طور سینا مست مست

با همه شبگردی و دیوانگی از شور عشق
باز گشتم امشب از میخانه اما مست مست

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیق و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضانیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست؟

بی مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

ای نا صبور دل بخدا میسپارمت
وز کوی یار میروم و میگذارمت
کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت
یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت
اغیار در کمین تو ومن قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت
ترسم ز عادتت که مرا با جفای تست
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
کردم هزار چاره پی اضطراب دل
ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
دانم نمیشود که بگردن در آرمت
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

غم نیست عمرم از همه در غم گذشته است
کاین موج درد از سر عالم گذشته است

با وصف آنکه عمر گرانمایه سر بسر
که در سرور و گاه بماتم گذشته است

هر یکدم حیات غنیمت شمار از آنک
 تاچشم را بهم زدی آندم گذشته است
 گر نقش کج فتاده مخور غم که در دمی
 این نقشهای در هم و بر هم گذشته است
 از بهر اهل هوش و خرد درس عبرتی است
 هر نیک و بد بعالم و آدم گذشته است
 ای مدعی مناز بخود چون شکست و فتح
 بر تو گذشته است و بما هم گذشته است
 گلشن، بشوق چشمه نوش لبش لبم
 ز آب حیات و چشمه زمزم گذشته است

کلیم کاشانی

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
 برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
 با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد
 زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
 سینه ما هیچگاه بی ناوڪ جوری نبود
 این مصیبت خانه کم دیدم که میهمانی نداشت
 از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
 يك سراپا پیش ره نامد که طوفانی نداشت
 نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
 خامه شد فرسوده و این شکوه پایانی نداشت
 مایه حزن است هر بستم ز سوز دل «کلیم»
 هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت



پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
يك نيزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت
يك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

یزد انبش قیرمان

دیشب شبیم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت

گرزنده درفراق تو ماندم عجب مدار
 جان منی تو و نتوانم زجان گذشت
 کمتر زمرگ و تلخی جان کندم نبود
 عمری که درفراق تو نامهربان گذشت
 راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
 مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
 روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
 کان داغ دیده از سر این خاکدان گذشت
 سود دل من از تو بغیر از زیان نبود
 خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
 جانا برو که بر تو شبی بگذرد به هجر
 چون آنکه شام هجر تو بر قهر مان گذشت

فرصت شیرازی

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
 پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست
 بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
 بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست

شرب می بالب شیرین تو ما را است حلال
 بیخبر ز اهدا از این ذوق که در مشرب ماست
 نیست جز و صف رخ و زلف تو ما را سخنی
 در همه سال و مه این قصه روز و شب ماست

در تو يك يارب ما را اثری نیست ولی
 قدسیان را بفلک غلغله از یارب ماست



با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا پیا نسوخت

فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سرآرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بربست زدل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتمشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله بادیه پیمای من است

عبرت مصاحبی نائینی

کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
خویش ازو دوست ازو دشمن و بیگانه از اوست

یکی داده جنون بر دگری داده خرد
دانش عاقل از او غفلت دیوانه از اوست
صبر بر درد نه از همت مردانه ماست
درد ازو صبر ازو همت مردانه از اوست

قآنی شیرازی

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامه سیاه منست
بمستی از زلفت بوسه ای طلب کردم
لب پیاله در این جرم عذر خواه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس از ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان و هر چه در او هست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
هزار راز نهانی بهر نگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاک راه منست

يك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را ز آن مه بیدادگر خواهم گرفت
 چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد
 نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله‌ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت
 انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم كشید
 آرزویم را ز لعلش سربسر خواهم گرفت
 یا بزن‌دان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
 یا بیایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین برچشم تر خواهم گرفت
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشود
 یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
 یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از يك نظر خواهم گرفت

یا سرو پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت



دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست
چاره کن درد کسی کز همه ناچار تراست
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
که زمزگان سیاه تونگونسار تراست
گر تو اش وعده دیدار ندادی امشب؟
پس چرا دیده من از همه بیدار تراست
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار
میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
عقل پرسید که دشوار تر از مردن چیست
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است

نظام وفا

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدنی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت

مارا دگر چه چشم‌امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خراب و این خیال نیرزد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از دست، کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در افتادم و آبم ز سر گذشت
با سادگی بساز «نظاما» که سهلتر
آنکس گذشت کز همه کس ساده‌تر گذشت

میلی ترک

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
بر خاست گرم و دادن جارا بهانه ساخت
رفتم بمسجدی که برویش نظر کنم
بر رخ گرفت دست و دعار را بهانه ساخت

لبخند عشق در بهار

زیور بخود میند که زیبا بینمت
با دیگران مباش که تنها بینمت
در این بهار تازه که گلها شکفته اند
لبخند عشق زن که شکوفا بینمت

یکجام نوش کردی و مشتاق دیدمت
جامی دگر بنوش که شیدا بینمت
منشین گران و جامه سبک ساز و رقص کن
رقصی چنان که آفت دلها بینمت

بگذشت در فراق تو شبهای بیشمار
هرشب در این امید که فردا بینمت
ای ایستاده در پس این پرده غبار
نزدیکتر بیا که هویدا بینمت

نازم به بی نیازیت ای شوخ سنگدل
هرگز نشد اسیر تمنا بینمت
منت پذیر قهر و عتاب توام ولی
میخواستم که بهتر از اینها بینمت

گر بخواهی مرا راندنت چیست؟
ورنخواهی، بخودخواندنت چیست؟
گر نخواهی دل من بلرزد
گوی بر سینه لرزاندنت چیست؟
گر نخواهی دلم خسته کردن
موی برشانه لغزاندنت چیست؟
گر نخواهی که با من گذاری
روز و شب پیش من ماندنت چیست؟
گر ز تودیع من غم نداری
اشک بر چهره افشاندنت چیست؟
گر نترسی مرا از رقیبان
گاه و بیگاه ترساندنت چیست؟



افتاده‌ام بخاک و بهایم شکسته است
وامانده‌ام ز رفتن و پایم شکسته است
سالار کاروان نشتابد بیاریم
نشاسدم دگر که صدایم شکسته است
پایم بدام مانده و صیاد روزگار
از بیم، دست عقده‌گشایم شکسته است
از خشم موج بحر ندارم شکایتی
آن کشتیم که ناو خدایم شکسته است

فروشکوه و منزلت از مهر من گرفت
در حیرتم که دوست چرایم شکسته است
دست زمان بزخمه اندوه زندگی
چنگ دل سرود سرایم شکسته است
همچون نیمی که از دم نایی جدا کنند
در هجر دوست ناله بنایم شکسته است
شور ترانه از غزل من طلب مکن
زیرا که رنج عمر، نوایم شکسته است

مشفق کاشانی

برق فتنه

بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست
اسیر تیر بلای ترا نشانی هست
بیا که سیر حوادث بباد خواهد داد
ز برق فتنه بهرجا که آشیانی هست
از آن بسوز و گدازم میان آتش اشک
که همچون شمع بهر شعله ام زبانی هست
دل چو غنچه بهر پرده نقش بسته بخون
ز خون نوشته بهر پرده داستانی هست
بتاب چشم سیاه تو میرود از دست
اگر بجان و دل خسته ام توانی هست

آزار دل

در راه وصال تو بسرگر هوسم نیست
افتاده‌ام از پای و بدان دسترسم نیست
در دام تو افتاده و بیگانه ز خویشم
آزادی از این دام، بعمری هوسم نیست
هرناکس و کس میکند آزار دل من
با آنکه بگیتی سر آزار کسم نیست
گلزار جهان خاطر ما را نگشاید
گیی بصفای بخشی کنج قفسم نیست
تا باد کند بی خبرم از غم هستی
جز ساغر می هر نفسی هم نفسم نیست
ای زودگذر قافله‌ی عمر از این پس
دنبال تو فریاد و فغان، چون جرسم نیست
افسوس که بر ناله‌ی جانسوز تو «مشفق»
جز این دل حسرت زده فریاد رسم نیست

آتش بجان

دانی که نوبهار جوانی چسان گذشت ؟
زود ، آنچنان گذشت که تیر از کمان گذشت

نیمی براه عشق و جوانی تمام شد ؟
نیم دگر بغفلت و خواب گران گذشت
صد آفرین بهمت مرغی شکسته بال
کز خویشتن بدر شد واز آشیان گذشت
افسردای که تازه گلی را ز دست داد
داند چه ها به بلبل بی خانمان گذشت
بنگر بشمع عشق که در اشک و آه او
پروانه بال و پر زد و آتش بجان گذشت
بشنو درای قافله سالار زندگی
گوید بخواب بودی و این کاروان گذشت
ظالم اگر به تیغ ستم خون خلق ریخت
از خون بیگناه مگر میتوان گذشت ؟!
« مشفق » بهار زندگیت گر صفا نداشت
شکر خدا که همراه باد خیزان گذشت

برق نگاه

جانم از برق نگاهی دلبر جانانه سوخت
سوخت سرتا پا چو شمعم نرگسی مستانه ، سوخت
با که گویم کز فراق آن بت دیر آشنا
سوختم چندانکه برحالم دل بیگانه سوخت

شمع در سوز و گداز افتاد از شب تا سحر
در میان آب و آتش از غم پروانه سوخت
وای بر مرغ گرفتاری که چون من سالها
ماند در دام بلا، تا دره‌وای دانه سوخت
رفت از تاب نگاهی خانمان دل بیاد
خانه خالی ماند و در این شعله صاحبخانه سوخت
بیخود از خود هر کسی افتاد در دام حیات
ناگزیر از عمر در افسون این افسانه سوخت
روشن از فکر «اوستا» شد دلم «مشفق» که گفت:
«شمع بزم افروز ما در گوشه‌ی ویرانه سوخت»

زبان سخن

گر با طراوت تو گلی در چمن یکیست
آن تازه گل، توئی تونگارا! سخن یکیست
خون شد دلم چو نافه، خطا گفتم آنکه گفتم:
با موی دلفریب تو مشک ختن یکیست
چون لاله داغدارم از آن رو که در چمن
در خون کشیده دیده و دامن چو من یکیست
ایمن بجان خویش نشستن ز ابلهی است
آنجا که نقش راهبر و راهزن یکیست

غربت نصیب من شد و من همنوای دل
حالی بکوی او من و دل را وطن یکیست

سوسن ، سخن چو بلبل دستانسرا نگفت
با ده زبان ، از آنکه زبان سخن یکیست

«مشفق» وصال دوست میسر دوبار نیست
دیدار یار دیدن و جان باختن یکیست

برق آه

ترا گر دل از مهر ماهی خوش است
مرا تاب چشم سیاهی خوش است

ز آه دل خستگان رخ متاب
که گاهی بر آئینه آهی خوش است

سپاه است مژگان و چشم تو مست
بدنبال مستی سپاهی خوش است

بود عشق مه طلعتان گرگناه
چه گویم ، دلم با گناهی خوش است

گهی با عتابی دلم شادکن
عتاب از تو ایدوست گاهی خوش است

بتاب نگاهی بسوزان مرا
که این سوخته با نگاهی خوش است

بسوزد مگر خرمن ظالمی
ز سوز درون برق آهی خوش است
مگردان رخ از «مشفق» ای گل بناز
گل آراسته با گیاهی خوش است

نقش آرزو

شبی گیسو به صبح روی او ریخت
دل من زین پریشانی فرو ریخت
بسی گوهر مرا از روزن چشم
بیاد لعل گوهر زای او ریخت
شد از موج حوادث نقش بر آب
دلم هر بار نقش آرزو ریخت
متاب ای آفتاب از جام ، کامشب
صراحی خون درین بزم از گلو ریخت
گل خوشرنگ و بویم چون گذر کرد
بیاغ ، از لاله و گل رنگ و بور ریخت
گذشت از مردمی ، آنکس که از جهل
پپای مردم دون آبرو ریخت
ز تاب باده آن خورشیدوش دوش
برخسار چومه ، اختر فرو ریخت
چو «وجدی» ، «مشفق» از عشق غزالی
درین زیبا غزل طرحی نکو ریخت

نابش خورشید

باز آ که دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچه‌ی نظرم چشم بر در است

باز آ دگر که سایه‌ی دیوار انتظار
سوزنده ترز تابش خورشید محشر است

باز آ که باز مردم چشمم ز درد هجر
در موج خیز اشک چو کشتی شناور است

باز آ که از فراق توای گنج آرزو
دامن زخون دیده چو دریای گوهر است

ای صبح مهر بخش دل ، از مشرق امید
بنمای رخ ، که طالع از شب سیه تر است

زد نقش مهر روی تو بر دل چنان که اشک
آئینه دار چهره ات ای ماه منظر است

هرگز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده ایم که جان مصور است

ای رفته از برابر «مشفق» بکبر و ناز
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

خوش آنکه عهد وفا با کس از نخست نیست
نه همچو دلبر بد عهد من که بست و شکست
قرار بود که عاشق نواز باشد ، نیست
امید بود که پیمان شکن نباشد ، هست
میانه من و معشوق هجر و وصلی نیست
چه هجر و وصل که جانها بیکدگر پیوست
بمحفلی که چو من میکشان دیرینند
اگر نگاه تو نبود کسی نگردد مست

نافه چین دیدم و موی توام آمد بیاد
بوی گل بشنیدم و بوی توام آمد بیاد
ماه دیدم در دل شب شد نمایان بر سپهر
ماه روی و شام گیسوی توام آمد بیاد
سرو دیدم در چمن لرزان ز باد صبحدم
جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
سنگ خارا دیدم و نالیدم از بیرحمیت
کزدل سخت جفا جوی توام آمد بیاد
نرگس شهلا بدیدم در گلستان فتنه جوی
فتنه های چشم جادوی توام آمد بیاد

دهنده‌ای که بگل نکهت و بگل جان داد
بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد
بعرش رتبهٔ عالی بفرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت ورأی مصلحت دان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی بهجران داد
بقصد سرو روان داد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنائی سرو بستان داد
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت
بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
بچشمهای سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که خواست بدان شیوه دل دهد جان داد

خمار دوشینه
دوشم باهل بزم سرگفت و گو نبود
من در خمار بودم و می درسبو نبود
پرسید در دل تو ندانم چه آرزوست؟
غافل که در دلم بجز او آرزو نبود

دوش آمدم که پای تو بوسم زبیم غیر
راهی بخلوت توام از هیچ سو نبود
قاصد بگو ز دوریت «آذر» سپرد جان
ورگوید از منش گله‌ای بود ؟ گونبود

شمس مغربی

دل بسودای تو بستیم خدا میداند
وزمه و مهر گسستیم خدا میداند
ستم عشق تو هرچند کشیدیم بجان
ز آرزویت ننشستیم خدا میداند
باغم عشق تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم خدا میداند
خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم خدا میداند
بامیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم خدا میداند
دیده پر خون و دل آتشکده و جان بر کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند
دوش با «شمس» خیال تو بد لجوئی گفت
آرزو مند تو هستیم خدا میداند

سعيدنياز کرمانی

هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد
 شراب ناز ز جام نگاه او ریزد
 خدا بداد دل دلشکستگان برسد
 که فتنه ها ز دو چشم سیاه او ریزد
 بحیرتم که به پیشش چه ارمغان آرم
 گلی که باد صبا گل براه او ریزد
 امیدوار از آنم که باده امید
 بجام من نگه گاه گاه او ریزد
 عجب مدار گر امشب بروز میماند
 فروغ مهر ز رخسار ماه او ریزد
 لبش ببوسه گرفتم «نیاز» دانستم
 هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد

گلشن کردستانی

بی نشان

یار از چشمم چو رؤیای جوانی میگریزد
 وز دل زارم امید زندگانی میگریزد
 از برم دلبر گریزان وز درم پیری نمایان
 وه که از من دوست همراه جوانی میگریزد
 چون بهار عمر برق آسا شتابد از بر من
 گوئی آن گل ، از دم سردخزانی میگریزد

شامگاهان همزبانی نیست در گرمی چو شمع
 وه که هنگام سحر از همزبانی میگریزد
 قصه آن گل کرا گویم در این گلشن که بلبل
 چون خزان شد بامن از همداستانی میگریزد
 مهرهی نتوانی ای فرزانه باما، کز تو عاشق
 آشکارا گر که نگریزد نهانی میگریزد
 دیگر از گلشن مجوای همخوانام و نشانی
 کاواز این نام و نشان در بی نشانی میگریزد

ابوالحسن ورزی

هرگز کسی بروز من ناتوان مباد
 مانند من فسرده دلی در جهان مباد
 سر رنج دیده ام زدل مهربان خویش
 یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
 گر شد خزان بهار من از دوریت چه باك
 ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
 هر کس که میرود نهد از خود نشانه ای
 از من بجز فسانه عشقت نشان مباد
 سوزداگر چو شمع زبانم ز سوز عشق
 حرفی بغیر عشق مرا بزبان مباد
 هر کس که ناله های دلم را شنید گفت
 مرغی شکسته بال و جدا ز آشیان مباد
 خوش آشیانه ایست برای وفادلم
 جز برق عشق آفت این آشیان مباد

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحة افتاد از گل پیمانه بود
جلوه گر از چهره پیر مغان دیدم عیان
نقش هر صورت که اندر کعبه و بتخانه بود
پرتوی از نقطه دانش در این بی دانشان
يك حقیقت دیدم و چندین هزار افسانه بود
چون فهای عاشقان را شاه جان پروانه داد
سوخت صد پروانه و يك شمع را پروا نبود
عقل کل کش ساده دیدم با دو صد نقش و نگار
شور سودا و جنون از يك دل دیوانه بود
صد هزاران جان و در هر يك نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان يك ناله مستانه بود

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگرده کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشته بهر رقیب
کنون که نوبت باشد هزار اگر دارد

بعشق کوی تودم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهد کسادست گوبزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد
گمان سود ز سودای دل مبر «سرمد»
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

عاشق اصفهانی

همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشه دامن پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندیده است بامشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده های آن لب شیرین
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی پروانه می بینم
در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاک ره بر سر اگر عاشق نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده درنبندد
 دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
 چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
 ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد
 دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم
 دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ سحر نبندد
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
 جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد
 ز تیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
 فلک ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
 بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
 که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
 بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگرود
 بر نگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
 کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
 هر آنکه نالد بنالۀ نی چونی بصد جا کمر نبندد

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
 چگونه دل ز جفایش خدا خدا نکند
 فریب وعده او خوردم و ندانستم
 «هزار وعده خوبان یکی وفا نکند»

هلاک گردش بیگانه دوست چشم توام
اگرچه هیچ نظر سوی آشنا نکند
رهین منت آهم که دامن دل را
بپاس هم نفسی یکنفس رها نکند
اسیر زلف دو تایت دل شکسته ماست
بدو بگوی که بادل بجور تا نکند
«نیاز» را بوصالش اگرچه هست نیاز
گره ز کار فرو بسته یار، وا نکند

طیب اصفهانی

غمش در نهانخانه دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند

بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه ام ناقه در گل نشیند

خلد گریپا خاری آسان بر آرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند

پی ناقه اش رفتم آهسته ترسم
غباری بدامان محمل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند

عجب نیست خند را اگر گل بسروی
که در این چمن پای در گل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبيب از طلب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند

فخرالدین عراقی

نگارا جسمت از جان آفریدند
ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟
ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت يك گل بچیدند
بهشت جاودان ز آن آفریدند،
غباری از سرکوی تو برخاست
وز آن خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحب دلان ریخت
وز آن خون لعل مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم
که سرتا پایت از جان آفریدند
ندانم باتو یکدم چون توان بود
که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟
مرا خودمست و حیران آفریدند

ز عشق تو «عراقی» رادمی هست
کز آن دم روی انسان آفریدند

ابوالقاسم لاهوتی

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
غمم را بلبلی کاواره شد از لانه میداند
نگویم چون ز غیرت غیر میسوزد بحال من
ننالم چون ز غم یارم مرا بیگانه میداند
بامیدی نشستم شکوه خود را بدل گفتم
همی خندد بمن اینهم مرا دیوانه میداند
بجان او که دردش را هم از جان دوست تر دارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند؟
نمیداند کسی کاند سر زلفش چه خون هاشد
ولیکن موبمو این داستان را شانه میداد

مکثن کردستانی

دود پورو

برنگ لعل لبش يك دوسا غرم بدهید
شرابی از نگهش آتشین ترم بدهید
دلم چون جام شفق موج میزند از خون
نشان بمهر ز گمگشته احترام بدهید

میم دهید حریفان که تشنه کام غمم
پیاله ها بدهید و مکررم بدهید
خمار عشق مبادا نصیب کس گلشن
برنگ لعل لبش يك دوسا غرم بدهید

حسنعلی رفیعا

من نخواهم از قفس صیاد آزادم کند
خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند
هجر مرغان چمن هر چند دلخونم نمود
راضیم از جان بر آن جوری که صیادم کند
زیر پادر کرده ام از عشق بس دشت و دمن
عشق شیرین تو خواهم همچو فرهادم کند
این دل تنگ و شب تاریک و وای مرغ حق
ناله ای خواهم زدل تا منع فریادم کند
ناروائی ها که کرد آن مه همه بر من رواست
دادخواهی می نخواهم هر چه بیدادم کند
شمع رویت سوختم خا کستم بر باد داد
خواست در این راه چون پروانه استادم کند

سیمین بهبهانی

دیدم همان فسو نگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود

عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
در دیده اش چو روشنی شامگاه بود

آن سایه ملال به مهتابگون رخس
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد
حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش
این آسمان دریغ زهرسو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد
قدرم نگر که پست‌تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای
«سیمین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

حسین منزوی

لبخند

ای غنچه دمیده من يك دهن بخند
خورشید من! ستاره من! باغ من! بخند
افسرده خنده بر لب گل پیش روی تو
ای خرمن شکوفه و گل، ای چمن بخند
ای گرمپوی گرم تراز عطر گل، برقص
ای خوبروی خوبتر از نسترن بخند
تا خون نور در رگ شب‌های من دود
يك لحظه ای سپیده سیمین بدن بخند
ای خنده‌های دلکش و روشنگرت مرا
تنها ستارگان شب زیستن ، بخند

وی ناز خنده تو شکوفانده بر لبم
همچون بهار، اینهمه باغ سخن، بخند

عراقی

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در بوته سودا نهاد

گفتگوئی در زبان ما فکند
جستجوئی در درون ما نهاد

داستان دلبران آغاز کرد
آرزوئی در دل شیدا نهاد

رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد

قصه خوبان بنوعی باز گفت
کاتشی در پیرو در برنا نهاد

از خمستان جرعه‌ای برخاک ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه‌ای
هر کجا جا دید رخت آنجا نهاد

حسن را بر دیده خود جلوه داد
مندی بر عاشق شیدا نهاد

هم بخشم خود جمال خود بدید
تہمتی بر چشم نابینا نهاد

کام فرہاد و مراد ما ہمہ
در لب شیرین شکرخا نهاد

بہر آشوب دل سودائیان
خال فتنہ بر رخ زیبا نهاد

وز پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی در گل رعنا نهاد

تا تماشای وصال خود کند
نور خود در دیدہ بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود
اینہمہ اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغائی برآمد از جہان
حسن او چون دست در یغمانہاد

چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

صائب تبریزی

خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی باشد
گلی شکفته در این بوستان نمی باشد
بہر کہ مینگری همچو غنچہ دلتنگست
مگر نسیم درین گلستان نمی باشد

بچشم زنده دلان خوشترست خلوت گور
 ز خانه‌یی که در آن میهمان نمی‌باشد
 خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
 که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد
 هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
 یکی چو صائب آتش بیان نمی‌باشد

شهر آشوب

افسونی افسانه

من رانده ز میخانه‌ام از من بگریزید
 دردی‌کش دیوانه‌ام از من بگریزید
 در دست قضا جان بلب و دیده به مینا
 سرگشته چو پیمانه‌ام از من بگریزید
 آن شمع مزارم که ره انجمنم نیست
 مهجور ز پروانه‌ام از من بگریزید
 بر ظاهر آباد من امید مبنید
 من خانه ویرانه‌ام از من بگریزید
 دیوانه زنجیر هوسهای محالم
 افسونی افسانه‌ام از من بگریزید
 آن سیل جنونم که بجان آمده از کود
 بنیان کن کاشانه‌ام از من بگریزید
 زانروز که دل مرد و عطش مرد و هوس مرد
 من از همه بیگانه‌ام از من بگریزید

شبا هنگ

گر هم‌آواز دلم مرغ شبا هنگ نبود
همه شب بامن غمدیده هما هنگ نبود
ساز بیمهری اگر ساز نمیکرد سپهر
اینهمه ناله بگردون زدل چنگ نبود
باتو ای غنچه دهان رازدرون میگفتم
همچو دل عرصه گفتار اگر تنگ نبود
خون عاشق زدل خاک سیه میجوشد
ورنه دامن چمن اینهمه گلرنگ نبود
بود امید فزونتر که بمقصود رسیم
پیش پای دل سرگشته اگر سنگ نبود
گوش ما نغمه افسون ننیو شد «شمسا»
ز آنکه ساز من و دل، ساز به نیرنگ نبود

خونابه ای که راه به‌مژگان تربرد
مشکل بکنج سینه محزون بسربرد
پای صبا به بند و در شیشه باز کن
کز بزم ما مباد بجائی خبر برد
از دل متاع مهر و وفا گرنمیخوری
باری اجازتی که بجای دگر برد

گنج غزل

عشقم امیدوار بصد زخم تازه کرد
کو ناله‌ای که مژده برای جگر برد
دیدي که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را بسر برد

شریف شیرازی

غرض از باده گر مستی است چشم یار هم دارد
گر از گل رنگ مطاوبست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد
اگر عییم پریشانیست زلف یار هم دارد

شریف قزوینی

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید
از مرگ سخن در بر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل بیکبار مگوئید
ای هم نفسان آمده جان بر لبم از شوق
امروز بغیر از سخن یار مگوئید

«مین بهبهانی»

یاد

شب چون بچشم اهل جهان خواب میدود
میل تو گرم در دل بی تاب میدود

در پردهٔ نهان دلم جای میکنی
 گوئی بچشم خسته تنی خواب میدود
 می بوسمت بشوق و برون میشوم ز خویش
 چون شب نمی که بر گل شاداب میدود
 می لغزد آن نگاه شتابان بچهره ام
 چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
 وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
 آنگونه میدود که می ناب میدود
 بردامم ز مهر بنه سر که عیب نیست
 خورشید هم بدامن مرداب میدود
 وز گفتگوی خلق مخور غم که گاهگاه
 ابر سیه بچهرهٔ مهتاب میدود



چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
 دود بر گونه ام آرام و در دامنم آویزد
 چرا کمتر از آن آهی که از شوق لب ت هر دم
 درون سینه در موج غم پنهانم آویزد
 چرا کمتر ز شیطانی که با افسون نو هر شب
 بپرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد
 ترا چون چشمه می خواهم که چون گیری در آغوشم
 هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
 بعشقت خو چنان کردم که خواهم از خدا هر دم
 که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد

نیم برگ خزان اما بهر شاخی که آویزم
 سحر طوفان دوری بر تن لرزانم آویزد
 چو نیلوفر که آویزد بسروی در چمن سیمین
 کند گل نغمه های شعر و در دیوانم آویزد

سعدی

یار با ما بی وفائی میکند
 بی سبب از ما جدائی میکند
 شمع جانم را بکشت آن بیوفا
 جای دیگر روشنائی میکند
 میکند باخویش خود بیگانگی
 با غریبان آشنائی میکند
 جو فروشت آن نگار سنگدل
 با من او گندم نمائی میکند
 سعدی شیرین سخن در راه عشق
 از لبش بوسی گدائی میکند

☆☆☆

گفتمش سیر بینم مگر از دل برود
 و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
 دلی از سنگ بیاید به سر راه وداع
 تا تحمل کند آنروز که محمل برود
 چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم
 که اگر راه دهم قافله در گل برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود؟
حیف باشد که همه عمر بیاطل برود



درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیروند از خانقه یکی هشیار
که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند،
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

صادق سرمد

هوخ پریده

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند
چادرها چه بسته ، مرغی که پرش بریده باشد
من از آن یکی گزیدم که بجز یکی ندیدم
که میان جمله خوبان بصف‌ت گزیده باشد
عجب از حبیبم آید که ملول می‌نماید
نکند که از رقیبان سخنی شنیده باشد
اگر از کسی رسیده است بدی بمابماند
بکسی مباد از ما که بدی رسیده باشد

هادی رنجی

ای غم برو که تاب و توانم تمام شد
از من بدار دست که جانم تمام شد
تاقطع شد امید من از قهر و مهریار
بیم جمحیم و شوق جنانم تمام شد

سُنج غزل

عقلی نمانده بود که زد عشق بر سرم
پیش از بهار، فصل خزانم تمام شد
این شکوه نیست شمه‌ای از طالع من است
تا شد فزوده آبم، نانم تمام شد!

ابوالقاسم رضایت (راضی)

هر سحرگاه که بانگ جرسی می‌آید
سر بر آرم ز گریبان که کسی می‌آید
گر هنوزم نفسی هست ز جان سختی نیست
نگرانم که مگر همنفسی می‌آید
هرستم بر سر مارت تحمل کردیم
بامیدی که مگر داد رسی می‌آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد
ابله آسوده که اینک عسی می‌آید
لاابالی شده آماج حوادث که بلا
بر سر خلق بسی رفت و بسی می‌آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می‌بینم
که گلی می‌رود و خار و خسی می‌آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بر کنند
ورنه این باع بچشم قفسی می‌آید
مادر دهر اگر مرد نزاید چه عجب
هوسی می‌رود و بسوالهوسی می‌آید
هوسی هست در اعماق ضمیرت «راضی»
که زانفاس تو بوی هوسی می‌آید

یاد تو

لاله دیدم روی زیبای توام آمد بیاد
 شعله دیدم سرکشی‌های توام آمد بیاد
 سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
 روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد
 بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم
 لرزش زلف سمن سای توام آمد بیاد
 در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
 با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد
 پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
 هایهای گریه در پای توام آمد بیاد
 شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم ره‌ی
 از تو و دیوانگی‌های توام آمد بیاد

خواجه‌ی کرمانی

گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
 ز آن سرو قد آزاد نشستن که تواند
 ساقی قدحی ز آن می دوشینه بمن ده
 باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
 افکنده سپهرم بدیاری که وجودم
 گر خاک شود باد بکرمان نرساند
 فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
 جز دیده کس آبی بلب من نچکاند

گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
برخیزد و بر آتش تیزم بنشانند
چون میگذری عیب نباشد که بررسی
کان خسته دلسوخته چون میگذراند
برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
باکس به نمی ماند و هم باتو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم؟
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
روزی که نماند زغم عشق تو «خواجو»
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

حزین لاهیجی

از یاد رفته

ای وای بر اسیری کزیاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چولاله
درخون نشسته باشم چون بادرفته باشد
خونش بتیغ حسرت یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
وقتی که کوه صبرم برباد رفته باشد
رحم آر بر اسیری کزگرد دام زلفت
با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامنکشان گذشتی
گوشت خاک ما هم برباد رفته باشد
پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

حافظ

گفتم: غم تو دارم گفتا: غمت سر آید
گفتم: که ماه من شو گفتا: اگر بر آید
گفتم: ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز
گفتا: ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم: که بر خیالت راه نظر بیندم
گفتا: که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم: که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا: اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم: خوشا هوائی کز باد صبح خیزد
گفتا: خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم: که نوش لعلت مارا بآرزو کشت
گفتا: تو بندگی کن کوبنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا: مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا: خموش حافظ کاین غصه هم سر آید



خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دست بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد
ر من بنیوش و دل در شاهی بند
که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

پیمان بختیاری

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانه ویرانه ندارد

دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسر تکش مانست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی ؟
گفتا : چکنم دام شما دانه ندارد !
در انجمن عقل فروشان نهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

ملک الشعرا بهار

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
دور از تو چنانم که تنی بی بدن افتد
آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست
پیدا شد آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

غم‌پرست

از چشم من بدامن شب آب میرود
چشم تو با نواى غزل خواب میرود
اینقدر دل بطره چه بندى که عاقبت
گیسوى پرشکنج تو از تاب میرود
با گرمى نگاه تو چون مست میشوم
از خاطرم خیال مى ناب میرود
میخواست خنده از تو بیاموزد و هنوز
خون از لبان غنچه شاداب میرود
هر جا غمی است در طلبش دل بجستجوست
خاشاک ما بدامن سیلاب میرود
ای نور زندگى تو چه دانی که بى رخت
بر من چه ها ز دیدن مهتاب میرود



چون شمع اشك گرم بدامن ما بود
چون لاله داغ عشق تو بر جان ما بود
خون میخوریم و دشمن خویشیم و چون سبو
همواره دست ما بگریبان ما بود
با چشم مست یار بجان عهد بسته ایم
پیمانه نیز شاهد پیمان ما بود
دست از جنون و خانه بدوشى نمى کشیم
تا زلف یار سلسله جنبان ما بود

موج عنان گسسته دریای حیرتیم
آغاز ما کجاست که پایان ما بود
چون گردباد زین همه خشم و خروش‌ها
مشت خسی ز دشت بدامان ما بود
وارستگی نگر که ز بس بی‌تعلیم
سلطان عشق بنده فرمان ما بود

بابا فغانی شیرازی

بیخودی در عشق‌بازی باد و رسوائی مباد
درد دل باد و ملامت ناشکیبائی مباد
بیتو غیر ناله جانسوز و آه جانگداز
عاشق‌انرا همدم شبهای تنهائی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل یارب پریشان‌گرد و هرجائی مباد
بی‌فروغ شمع رخسار توای چشم و چراغ
دیده راشب زنده داری باد و بینائی مباد

☆☆☆

سحر فغان من آن مه ز طرف بام شنید
شکایتی که از او داشتم تمام شنید

پیام وصل ز معشوق عین مرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

من که بی هوشم از او مست شرابم مکنید
 مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید
 باری از یاری غیرش بمن ای همفسان
 مدهید آگهی و دیده پر آبم مکنید
 چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
 دوزخی دارم از این بیش عذابم مکنید

و میده

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
 گل فسرده بعشق رمیده میماند
 گل نهچیده آن روی ناز پرور بین
 که از صفا بگل صبح چیده میماند
 دل تهی ز تأثر درون سینه ما
 بآشیانه مرغ پریده میماند
 از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار
 که او بکودک عاشق ندیده میماند
 بریدن من از احباب اختیاری نیست
 دل رمیده بشاخ بریده میماند

گنج غزل

ز بسکه ماه مرا پاس حسن خویشان است
به رند تازه بدولت رسیده میماند

مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
از آن دولاب که بشهد چکیده میماند؟

صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده است
مگر «امیر» بهیچ آفریده می ماند؟

الف اصفهانی

از غم عشق حکایت بصبا نتوان کرد

گله از دوست بهربی سروپا نتوان کرد

گر بدلجوئی عشاق ز جا بر خیزی

چه قیامت که ز هر سوی پیا نتوان کرد

من از آن نرگس بیمار نکو دانستم

که دگر درد نگاه تو دوا نتوان کرد

بسکه اطوار تو هر يك زدگر خوبترست

التفاتی ز جفایت بویا نتوان کرد

طرف از موعظه بی عملان نتوان بست

گوش برگفته هر یاهو سرا نتوان کرد

گفت ناصح که دوی غم «الف» صبرست

راست فرمود ولیکن بخدا نتوان کرد

مشتاق اصفهانی

منم آنکه هر نفسم بدل ستمی ز عشوه گری رسد
غم دلبری نشود کهن که ز تازه تازه تری رسد
بسریر سلطنت آن صنم زند از نشاط و سرور دم
بامید این من و کنج غم که زیوسفم خبری رسد
شده روز من ز ندیدن چو شب سیه چه خوش آن زمان
که ز چهره پرده بر افکنی و شب مرا سحری رسد

عبداله الفت

بی تو گر دستم بدامان گریبان میرسید
همچو گل چاک گریبان تابدامان میرسید
زندگی ز آغاز چون جز نامرادیها نبود
کاش از آغاز عمر ما بپایان میرسید
در پریشانی دلم را خاطری مجموع بود
گر شبی دستم بر آن زلف پریشان میرسید
منکه نتوانم گشودن لب ز غیرت پیش غیر
کاش فریاد دلم بر گوش جانان میرسید
راز دل پنهان نمی ماند از تو در روز وداع
گر نگاه سرد و خاموشم بمژگان میرسید



جانسوخته تر در غمت از مانتوان دید
غم‌دیده چو ما درهمه دنیا نتوان دید

از وصل تو گر نیست نصیبم عجیبی نیست
هم ظلمت و هم نور بیکجانتوان دید

پر کن تو زمینا قدح ما که در این دور
مهر از فلک و گنبد مینا نتوان دید

امروز تو در باب مرا ز آنکه رخ عمر
در آینه تیره فردا نتوان دید

ابوالحسن ورزی

خیال روی تو بر جان خسته میگذرد
چو بوی گل که بمرغان بسته میگذرد
امید مهر و وفای تو بر دل مشتاق
چو اشک بر رخ من نانشسته میگذرد

بچهره لرزش مویت چه خوش بود گوئی
بنفشه از بر گل دسته دسته میگذرد
بریده باد زبانم که فاش نتوان گفت
ز جور دوست چه بر جان خسته میگذرد

نگاهدار دم دوستی که از من و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

نه تنها خاطر م از آتش بیگانه میسوزد
 که روز و شب بصد آتش مرا هم خانه میسوزد
 بیاد آتشین روئی لب ساغر چو میبوسم
 ز سوز آتش آهم می و پیمانه میسوزد
 شبی پروانه ای دیدم میان شعله شمعی
 حسد بردم بر احوالش که خوش مستانه میسوزد
 مرا دور از رخ چون آتشی دائم خداوندا
 بصد ناکامی و حسرت دل دیوانه میسوزد
 میان شمع و من فرقی که هست اینست ای یاران
 که او پروانه را سوزد مرا پروانه میسوزد

خنده و گریه

از ناز چه میخندی بر دیده که میگرید؟
 این دیده زمانی نیز خندیده که میگرید
 چون دیده ترا سرمست از باده اغیاری
 در خون خود از غیرت غلطیده که میگرید
 تنها نه از این مردم صد روی و ریا دیده
 از مردمك خود هم بد دیده که میگرید
 لب نيك و بد دنیا ناخوانده که میخندد
 چشم آخر هر کاری پائیده که میگرید
 صد داغ نهان دارد این سینه که میخندد
 صد گونه بلادیدست این دیده که میگرید

اصیر

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
 جرم صد می‌کده از نیم دعا بخشیدند
 شعله خوی توهر لحظه برنگی می‌سوخت
 پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند
 بی کسی قرعه اقبال سلیمانی زد
 جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
 هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود
 جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند
 دوستان سینه صاف آینه توفیقست
 جرم نا کرده ما را بویا بخشیدند

ادیب نیشابوری

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
 نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
 من و زکوی تورفتن؟ زهی خیال محال
 که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند

خدا برا ز تو بر من عنایتی است بزرگ
 اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
 ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس
 بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند

من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد قیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند

ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

ابوالحسن ورزی

آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود
چشم خواب آلوده اش رامستی رؤیا نبود
نقش عشق و آرزو از چهره دل شسته بود
عکس شیدائی در آن آئینه سیما نبود
لب همان لب بود اما بوسه اش گرمی نداشت
دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود
در دل بیزار خود جز بیم رسوائی نداشت
گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود
در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود
دیدم آن چشم درخشان را ولی در این صدف
گوهر اشکی که من میخوام پیدا نبود
بر لب لرزان من فریاد دل خاموش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبود

جزمن و او دیگری هم بود اما ایدریغ
آگه ازدرد دلم و آن عشق جانفرسانبود
ای نداده خوشه ای ز آن خرمن زیبائیم
تا نبودی در کنارم زندگی زیبا نبود



دیشب که ندانم بچه هنگام سحر شد
فرخنده شبی بود که با یار بسر شد
میخواست که تا بیخبر آید به کنارم
از بخت سیه رهزن ایام خبر شد

جائی که بر او تنگ تر از سینه من بود
مانند نفس آمد و چون آه بدر شد
آن باده که او ریخت به مینای دل من
چون رفت از این غمکده خوناب جگر شد

ای شمع همان شعله که روشنگر دلها است
در خرمن من برق وبه جان تو شرر شد
تو در دل من بودی و غفلت زده جانم
بیرون به تماشای تو از راه نظر شد

ز آن آب که زد وصل تو بر آتش شوقم
این آتش افروخته افروخته تر شد
صد لاله دمید از چمن تازه حسنت
تا روی تو از اشک چو باران تو تر شد

پرخاش که از هر دهنی تلخ چو زهر است
چون از لب شیرین تو افتاد شکر شد
هر شب که تو بستی در آن خانه برویم
تا صبح دل در بدرم حلقه در شد
میخواست که چون اشک به دامن تو غلتد
آن قطره که افتاد به دریا و گهر شد



باز عشق آمد و آتش بدل و جانم زد
خنده بر سوز دل و دیده گریانم زد

منکه دامن زغم عشق کشیدم همه عمر
آتش این شعله سوزنده بدامانم زد

پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه خنده بیارانم زد

اشک عشق آمد و گل‌های امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران بگلستانم زد

غم عشق آمد و در خلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد

همچو رگبار بهاری که بدریا ریزد
عشق خود را به دل غرقه بطوفانم زد

از غم و درد تو ای عمر چه کم داشت دلم
باز درد دگری آمد و بر جانم زد

همچو خورشید که در آینه ای جلوه کند
برق رخسار تو بر دیده حیرانم زد

درد و غم

از دو رنگیهای خود گل در گریبانم کنند
بی وفا یاران که بازی بادل و جانم کنند
دشمنانم را ز رحمت دل بحال من بسوخت
زین دو روئیها وزشتیها که یارانم کنند

دامن پاکم قبابی سلطنت گردد مرا
همچو یوسف چند روزی گربزند انم کند
بر تر از آنم که گریکدم بگلزارم برند
بوی گلها چون نسیم آلوده دامانم کنند

باز چون نرگس نسازم چشم پر آرم را
گر بدست لاله رویان ژاله بارانم کنند
آفتاب عشق را بینند اگر در سینه ام
مطلع صبح سعادت از گریبانم کنند

چون بیزم دل بر افروزم چراغ عشق را
آرزوها رقص شادی در شبستانم کنند
غوطه در هر قطره اشکم زند پروانه ای
گر بیزم عاشقی چون شمع مهمانم کنند

طعنه برامواج بی پایان چو ماهی میزنم
گردراین دریای وحشت غرق طوفانم کنند

خستگی در سایه ام گیرند و از یادم برند
آن درختم من که پیدا در بیابانم کنند

در خراب آبادگیتی ناشناس افتاده ام
من همان گنجم که درویرانه پنهانم کنند

در بیابانی که ازهر باد صدطوفان پیاست
جمع چون خرمن نشستم تا پریشانم کنند

با همه تابندگی کس روشنی از من ندید
این چراغم من که پنهان زیردامانم کنند

همنشینان سیه دل بسکه آزارم دهند
عاقبت از سایه خودهم گریزانم کنند

نشاط اصفهانی

گر آزرده گر مبتلا می پسندد
چه خوشتر از این کو بمامی پسندد
هم او دشمنان را عطا میفرستد
هم او دوستان را بلا می پسندد

چه دانیم ماخوش کدام است یاخوش
خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای کو بم چرا دست یازم
مرا خواهی بی دست و پا می پسندد

طبیباً بدرمان دردم چه کوشی
مرا درد او بیدوا می‌پسندد
نشاطا توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد



طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حيله رهی باید کرد
روشنان، فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیاهی باید کرد
نه‌همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
شب که خورشید جهان‌تاب‌نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگاهی باید کرد

مصطفی قمشه‌ای «مژده»

گذشت مهر

بسیار روز آید و بسیار بگذرد
کز خاک ما نسیم سبکبار بگذرد

کنج غزل

چون عمر میرود همه در عاشقی بکوش
این يك دوروز بیهده مگذار بگذرد
بگذار و بگذار از سر جور و ستم که عمر
از ما گذشت از تو هم ای یار بگذرد
این یکدودم که مانده پیاپی عمر من
ای جان مرو که کار من از کار بگذرد
«مژده» گذاشتیم و گذشتیم از جهان
چون آفتاب کز سر دیوار بگذرد

عبدالله الفت

دارد دل من صدغم و غمخوار ندارد
این كودك بیمار، پرستار ندارد
در شهر شما جز دل آواره ما نیست
آنكس که غمی دارد و غمخوار ندارد
آن به که ز کنج قفس آزاد نگرود
مرغی که سر صحبت گلزار ندارد
مائیم و تنی سوده که آسودگیش نیست
مائیم و دلی خسته که دلدار ندارد
نالیدن مرغان چمن خوش بود اما
ذوق سخن مرغ گرفتار ندارد
غم آمد و ننشسته ز دل رفت چو دانست
کاین خانه ویران در و دیوار ندارد
ای پیرهن آهسته بزنبوسه بر اعضايش
کان خرمن گل طاقت آزار ندارد
جائی که خرف را شناسند ز گوهر
البته سخن گرمی بازار ندارد
جز اهل دلی چند چو «پژمان» و «امیری»
«الفت» گهر شعر خریدار ندارد



عمرم از دست شد و بخت بسامان نرسید
مردم از درد و مرا درد بدرمان نرسید
خواب مرگ آمد و کوتاه شد افسانه عمر
باز افسانه عشق تو پایان نرسید
غیر شمع می که بحال دل من سوخت دلش
کس بداد دل من در شب هجران نرسید
چون گلستان و قفس در نظرم هر دو یکیست
چه غم از ناله زارم بگلستان نرسید
خواستم پاره گریبان کنم از دست غمت
دستم از ضعف دریغا بگریبان نرسید
ریخت «الفت» بقفس بال و پر و زسر مهر
کس بداد دل این مرغ خوش الحان نرسید

مستی (علی اکبر کنی پور)

نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
که طرح دوستی دیوانه با دیوانه میریزد
پریشانتر کند حال پریشانان عشقش را
صبا تا زلف مشکینش بروی شانه میریزد

بامید شب وصلی که باور نیست از بختم
خیالم در دل از خون رنگ صدا افسانه میریزد
میان سینه سوزیها وفای شمع را نازم
که اشک بیقراری در غم پروانه میریزد

مگر همدرد من گردد بیاد لعل میگونش
بیزم عاشقان خون از لب پیمانه میریزد
از آن شرمندۀ اشکم که بادست تهی عمری
ببازار محبت گوهر یکدانه میریزد

رهین منت آن آشنا یار نوا سنجم
گر از کلکم بدفتر معنی بیگانه میریزد
لب نوش ترا نازم که هر دم با شکرخندی
هزاران ساغر عشرت در این میخانه میریزد

سعید (نیاز کرمانی)

ارمغان

هوس ز لعل لب بوسه خواه اوریزد
شراب ناز ز جام نگاه او ریزد
خدا بداد دل دلشکستگان برسد
که فتنه ها ز دو چشم سیاه او ریزد
بحیرتم که به پیشش چه ارمغان آرم
گلی که باد صبا گل براه او ریزد
امیدوار از آنم که باده امید
بجام من نگه گاه گاه او ریزد

عجب مدار اگر شب بروز میماند
فروغ مهر ز رخسار ماه او ریزد
لبش ببوسه گرفتم «نیاز» دانستم
هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد

مهدی اخوان ثالث (امید)

ترا با غیر میبینم صدایم در نمیآید
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمیآید

نشستم باده خوردم خون گریستم کنجی افتادم
تحمّل میرودم اما شب غم سر نمیآید

چه سود از شرح این دیوانگیها بقراریها؟
تو مه بی مهری و حرف منت باور نمیآید

توانم، گفتم مستم میکنی با يك نكه اما
حبیبا درد هجرانت بگفتن در نمیآید

منه برگردن دل بیش از این طوق جفاکاری
که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمیآید

دلم در دوریت خون شد بیا در اشك چشم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمیآید

شب وصال تو یا صبح جانفزائی بود
 شبی برابر عمر گرانبهائی بود
 پر فرشته عرشی بفرش خانه من
 نشان رحمت درگاه کبریائی بود
 برغم جنگ جهانسوز و رزم آزار و نیاز
 ببزم سوختگان صلحی و صفائی بود
 بتا پرستش روی توام بشارت داد
 که این جهان پرستنده را خدائی بود
 تو هم ز لرزش نور چراغ دانستی
 که دوش بر لب روشندلی دعائی بود
 چه بودی ار نه فراقی نه حسرتی نه غمی
 نه جنگی و نه بلائی نه مبتلائی بود
 طبیب گفت که از ما علاج خود مطلب
 بدرد عشق نهان بود اگر دوائی بود
 بیارگاه حقایق رهم نمیدادند
 گرم، ز نخوت و ظنت بسر هوائی بود
 چو جم اسیر هوا شد هر آنکه مست غرور
 ز کام بخشی جام جهان نمائی بود
 گذشتم از سر صد گنج تا شدم ایمن
 که دل بکوی تو جو یای کیمیائی بود
 در این طریق زهر سو که گام زد «رعدی»
 ز ره روان طریقت نشان پائی بود

همانا با منت یاری همین بود؟
 فغان و گریه و زاری همین بود؟
 مرا گفتی که یاری مهربانم
 زهی نامهربان یاری همین بود؟
 به دام من در افتادی و حالی
 برون جستی و پنداری همین بود؟
 زدی لاف از وفاداری همیشه
 چه میگوئی؟ وفاداری همین بود؟
 بمهرم یاد میکردی از این پیش
 کنون یادم نمی‌آری همین بود؟

سعید «نیاز گرمانی»

پاس هم‌نفسی

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
 چگونه دل ز جفایش خدا خدا نکند
 فریب وعده او خوردم و ندانستم
 «هزار وعده خوبان یکی وفا نکند»
 هلاک‌گردش بیگانه دوست چشم‌توام
 اگر چه هیچ نظر سوی آشنا نکند
 بیوی لعل تو کز باده دست برده برنگ
 بغیر خون جگر دل بجام ما نکند

رہین منت آہم کہ دامن دل را
بپاس ہمنفسی یکنفس رہا نکند
اسیر زلف دوتاہت دل شکستہ ماست
بدو بگوی کہ با دل بجور تانکند
«نیاز» را بوصالش اگرچہ ہست نیاز
گرہ ز کار فرو بستہ یار وا نکند

آتش اصفہانی

آنکہ برخوان غم عشق تو مہمانم کرد
خاطرش شاد کہ شرمندہ احسانم کرد
گفتہ بودم کہ ننوشم می و عشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفتہ پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد
نازم آن درد کہ شایستہ درمانم کرد
ہدہد باد صبا نامہ بلقیس وشی
برمن آورد و از آن نامہ سلیمانم کرد
آنکہ از برگ گلش خار خلد برکف پا
چشم بد دور کہ جا بر سر مژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا
بسکہ آشفته بمن گفت پریشانم کرد
بی تو ای عنچہ دہان سیر گل و گردش باغ
غنچہ سان تنگدل و سربگریبانم کرد
آفرین بر قلم شہد فشانت «آتش»
کہ ز شیرین سخنی شہرہ ایرانم کرد

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یک شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

که گوشه آبادی و گه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
من بودم و دل، کو سرافسانه ماداشت
فریاد که آن هم سر افسانه ندارد

آهسته رفیقان که بهر گام درین راه
گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد
عالم همه خود بیخود از آن دو گرنه
کاری بکس این نرگس مستانه ندارد

مستیم از این باده در این بزم که ساقی
می در قدح و باده به پیمانه ندارد
آئی پی تاراج دل «مجموعه» و چیزی
جز نقش خیال تو درین خانه ندارد

هر چه کردم که شوم با تو هماغوش، نشد
یا کنم قصه عشق تو فراموش نشد

بادهی تلخ مگر عقده گشاید ، ورنه
کام دل حاصل من ز آن دو لب نوش نشد
گریه کردی که چو پروانه مرا سوخته‌ای
شمع من عاقبت این گریه گنه پوش نشد
گفتم ار مست شوی کام دلی گیرم ، لیک
گشتم از چشم سیه مست تو مدهوش، نشد
شبی از بیخودی آغوش گشودی بر ما
قسمت ما دگر آن لذت آغوش نشد
رشك آن بوسه که زد بر لب جانانه رقیب
آتش در دلم افروخت که خاموش نشد
دامن افشان بدو صد نار زما دوش گذشت
بخدا غصه‌ی عمری چو غم دوش نشد

مجنوب تبریزی

اگر زلفت بهرتاری اسیرتازه ای دارد
مبارك باشد اما دلبری اندازه ای دارد
تغافل برد از حد شوخ چشم من نمیداند
جفا قدری، ستم حدی و ناز اندازه ای دارد
محبت را لب خاموش و گویا هر دو یکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاده مجنون شو
که هر شهری بصرای جنون دروازه‌ای دارد
دل مجنوب خود را با تغافل بیش از این مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند
 چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند
 صد شربت شیرین ز لب خسته دلانرا
 نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
 گفتم شنود مژده دشنام تو گوشم
 آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
 زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان
 سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
 بخشای بر آن مرغ که خورش گه بسمل
 بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند
 دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
 نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
 مگر یز «کمال» از سر زلفش که درین دام
 مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

خو ایش دل

بمان ایشب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
 برو ایمه که اندوه شب تاری دلم خواهد
 بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تاری من
 که امشب از تو هم دردی و هم کاری دلم خواهد

بسوزای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد
برنجان و بنالانم بگریان و بسوزانم
که سوز و اشک و آه و ناله و زاری دلم خواهد
کنار و بوس و آغوش توارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم خواهد
غم عشقی کرامت کرده بی جان و دل مارا
که حق شناسم اریکذره غمخواری دلم خواهد
رهای جستم از هر قید و آزادی ز هر بندی
ولی در بندگیسویت گرفتاری دلم خواهد
بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
ز هر چه درد و عالم هست بیزاری دلم خواهد

قصاب کاشانی

بهر نفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد
چو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد
بیا که بی گل روی تو اشکم از سر مژگان
چو شب نمی است که از نوک خار لرزد و ریزد
بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا
شکوفه ایست که از شاخسار لرزد و ریزد

ز آب دیده براهت همیشه کاسه چشم
چو جام پر بکف ریشه دار لرزد و ریزد
برون خرام که وقتست لاله های چمن را
ز شوق روی تورنگ از عذار لرزد و ریزد
بس است این همه قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانه بی اعتبار لرزد و ریزد

فروغی بظائی

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
يك طایفه را بهر مكافات سرشتند
يك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
يك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
يك زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
جمعی بدرپیر خرابات خرابند
قومی به برشیخ مناجات مریدند
يك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
يك قوم دویدند وبمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند وبسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحر خیز
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
 ز نهار مزین دست بدامان گروهی
 کز حق بیریدند و بیاطل گرویدند
 چون خلق در آیند بی بازار حقیقت
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند
 مرغان نظر باز سبک سیر ، فروغی
 از دامگه خاک بر افلاک پریدند

معود فرزاد

در آی ای خسته جان کاینجا سرای خستگان باشد
 گر اینجا بشکنی پای طلب را جای آن باشد
 ندارد دیو کوشش نزد ما آسودگان راهی
 ز شرش آنکه در این خانه باشد در امان باشد
 به قدر خستگی هر کس در اینجا منزلت دارد
 شه ما اوست کوفر سوده تراز دیگران باشد
 نخوانیمش برانیمش اگر تاب و توان دارد
 بخوایمش اگر فرسوده جان و ناتوان باشد
 در این رسته سبک و وحی پر کاهی نمیآرزد
 بهای آن دلی باشد گران ، کز غم گران باشد
 مبادا بگذری زین در در آی و شاد کن مارا
 که بی تو بزم ما همچون گلستان درخزان باشد
 مبادا بگذری زین در ، در آی و شاد کن خود را
 که آسایش تورا در خانه ما جاودان باشد

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
 میان خلق خدا جلوۀ خدائی کرد
 خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
 چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
 بهوش باش دلی را بقهر نخراشی
 به ناخنی که توانی گره گشائی کرد
 فغان که کاسۀ زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسۀ گدائی کرد

«فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی»

نخستین باده کاندرجام کردند
 ز چشم مست ساقی وام کردند
 چوبا خود یافتند اهل طرب را
 شراب بیخودی درجام کردند
 لب میگون جانان جام درد داد
 شراب عاشقانش نام کردند
 سرزلف بتان آرام نگرفت
 زبس دلهاکه بی آرام کردند
 بعالم هر کجا درد و غمی بود
 بهم کردند و عشقش نام کردند

بگذرد از غم که جهان گذران میگذرد
 شاد بنشین که بدونیک جهان میگذرد
 در بهاران در گلزار بیندند دریغ
 ورنه فصل گل وایام خزان میگذرد
 در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم
 آنچه بر این دل بیتاب و توان میگذرد
 بگمانی که ملولی زاسیران رفتیم
 تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد
 عاشق آن برده سبق زابر بهاری بسر شک
 از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

خوش آندم که زلفت پریشان نشیند
 سیه پوش در مرگ ایمان نشیند
 مریضی که بیمار عشق تو باشد
 اجل بر سرش چون طیبیان نشیند
 اجل گشته ای را که در خوابش آئی
 سراسیمه خیزد پریشان نشیند
 قبیای سلامت بدان رند بخشد
 که از هستی خویش عریان نشیند
 ز یمن جمالت دلم آنچنان شد
 که در سینه بالاتر از جان نشیند
 هر آنکس فکندم جدا از عزیزان
 الهی بمرگ عزیزان نشیند

طبيب اصفهانی

غمّت در نهانخانه دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه ام ناقه در گل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم بیزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند
خلد گر پیا خاری آسان برآید
چه سازم به خاری که در دل نشیند

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
دو زلف یار بهم اینقدر نمی ماند
که روز ما و شب ما بیکد گر ماند
ز بس فتاده بهر گوشه پاره های دلم
فضای دهر بدکان شیئه گر ماند
ز غارت چمنّت بر بهار منتهاست
که گل بدست تو از شاخه تازه تر ماند

نهادهام بجگر داغی و از آن ترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
برای بردن پیغام او فراز آرید
فرشته‌ای که بمرغان نامه بر ماند

طالب آملی

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاک بسریخت که تن شد

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنی بهر پرستیدن من شد

دکتر صورتگر

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دو باره بیاد من آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو يك خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز، تیره گشت می روشن آورد
مطرب طلب کنیم بگویند می زده است
خادم دویده او را بر گردن آورد
صدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگه خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است ز آن دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

گوشه فهم

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سربجیب کشیدن چه عالمی دارد؟

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکند خوش خاک بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر «صائب» ما نیز عالمی دارد

فهم عشق

من پر "کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار ابله و مگر میتوان شد؟

تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل
دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت روان شد

ره بردم از دل بکوبش دل بستم از جان بمویش
عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
گر بدر من شد هلالی ز آن ماه لاغر میان شد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد
در دل شب حلقه موی توام آمد بیاد
اشک را دیدم بسر غلطان میان خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی میکرد روزی و صف رضوان و بهشت
از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم وصف طوباه بگه بلند و گاه پست
اعتدال زلف دلجوی توام آمد بیاد
میگشودم همچو گل اوراق دیوان «کمال»
بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

دل شکسته من آهش را اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
زسیم اشک و زر چهره ام توان دانست
که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مر است خانه بیابان و دل ز خون دریا
تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم، سر مه کشد یارب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد؟

گنج عزل

بدین امید دلم در رخت بخاك افتاد
که خم شود سر زلفت زخاك بردارد
چنین که زلف تو از ناز سرفکنده بپیش
محقق است که بس فتنه زیر سردارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگردارد

مشفق کاشانی

گذشت روزگاران

گر ز ویران آشیانی یاد میشد بد نمیشد
یا دل بسی خانمانی شاد میشد بد نمیشد
رفته ایم از یاد یاران باگذشت روزگاران
گر ز ما و آن روزگاران یاد میشد بد نمیشد
گر بشادی خاطر آزرده ی آزاد مردان
از غم دنیای دون آزاد میشد بد نمیشد
گنج در ویرانه پنهان داشتن سودی نبخشد
گر از آن ویرانه ای آباد میشد بد نمیشد
هر کسی را خسرو آسا شور شیرینی است بر سر
گر بجان بازی یکی فرهاد میشد بد نمیشد
گرد اندوهی که بنشسته است بر آئینه ی دل
از نسیم شوق اگر برباد میشد بد نمیشد

تا که داد خویشتن گیرد ز صیاد ستمگر
صید هم روزی اگر صیاد میشد بد نمیشد
گونه‌ی طفل سخن در مکتب اندیشه «مشفق»
سرخ اگر از سیلی استاد میشد بد نمیشد

خلوت شبها

به محفلی که در آن باده‌ی کهن باشد
خوش است ساقی اگر یار سیمتن باشد
خیال روی تو تا شمع خلوت شبهاست
چو روز وصل بهجر تو شام من باشد
به نور دیده‌ی یعقوب بازگو که هنوز
پدر در آرزوی بوی پیرهن باشد
به گلشنی که هزاران برآورند آواز
نه جای زاغ و نه جولانگه زغن باشد
امید روشنی از خصم تیره رای مدار
فرشته نیست در آنجا که اهرمن باشد
چو غنچه «مشفق» از آن بسته ایم لب ز سخن
که خون ما خورد ، آنکویی سخن باشد

دربغ از من

بهار آمد ، بهار من نیامد
گل آمد ، گلزار من نیامد
بر آوردند سر از شاخ ، گلها
گلی بر شاخسار من نیامد

چراغ لاله روشن شد بصحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد پایان
پایان انتظار من آمد
همه یاران کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمد درین صحرا که عمری
گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم
سبک رفتار یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم
دریغ از من ، بکار من نیامد

شهر آشوب

بگذار و بگذر

من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
نیکم ، بدم ، اینم ، مرا بگذار و بگذر
دانم ز مسکینان بتابی چهره از ناز
انگار مسکینم ، مرا بگذار و بگذر
بر مرگ خود سوزی عبث میگری ای شمع
منشین بیالینم ، مرا بگذار و بگذر
دردم نمی داند کسی بگذار تا مرگ
کوشد به تسکینم ، مرا بگذار و بگذر

در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته
در خواب شیرینم ، مرا بگذار و بگذر

آئینه دل تیره از زنگار غمهاست
بیرنگ و رنگینم ، مرا بگذار و بگذر
بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایام
در خورد نفرینم ، مرا بگذار و بگذر
بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
چشم جهان بینم ، مرا بگذار و بگذر
بگذار تا در ماتم ویرانی خویش
چون جغد بنشینم، مرا بگذار و بگذر

دکتر رعدی آذرخشی

نیست در شهر مرا غیر تو دل‌بند دگر
بندگان را نبود جز تو خداوند دگر
چیدی امروز سر زلف که باجذبۀ حسن
نیست شایسته پای دل ما بند دگر
رگ جان بگسل و پیوند مبر تا نفدت
سر و کار دل بشکسته به پیوند دگر
تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی
مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر
تو که با نیم شکر خند شکستی قانون
بشکنی لشکر دلها بشکر خند دگر

پند استاد جنون بس بود ای عقل مرا
حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر
خردم گفت که بیماری دل تا کی و چند؟
گفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر

سعدی

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
با ممدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدهم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
ز آنکه هرگز بجمال تو در آئینه وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرایی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
با ممدادان بتماشای چمن بیرون آی
تافراق از تو نماند بتماشای دگر
هر صبحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
«سعدی» امروز تحمل کن و فردای دگر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
 بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
 معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
 تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
 خرم آن روز که بادیده گریان بروم
 تازنم آب در میکده یکبار دگر
 یارا گرفت و حق صحبت دیرین شناخت
 حاش الله که روم من ز پی یار دگر
 راز سربسته مابین که به دستان گفتند
 هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
 هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
 کندم قصد دل ریش باآزار دگر
 باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
 غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

با باغانی شیرازی

ای مرا هر ذره بامهر تو پیوندی دگر
 هر سرموئی بوصلت آرزومندی دگر
 منکه همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
 کی گشاید کارم از لعل شکر خندی دگر؟
 دل گرفتار غم و درد است یکبارش مسوز
 از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

نیست بالاتر ز طاق آن دوا بروی بلند
برزبان عشقبازان تو سوگندی دگر

از من بدروز، بی سامان تری در روزگار
مادر گیتی ندارد یار، فرزندی دگر

وحشی بافقی

روم بجای دگر دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است
بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش و وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

نشاط اصفهانی

شدی از قصه ما گر ملول افسانه‌ای دیگر
وگر از ما بتنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر
بتی در خلوت جان دارم از چشم جهان بینان
ندارد ره بسویش غیر دل بیگانه‌ای دیگر

پسندت گر نباشد دل، قدم بگذار در جانم
آز آنویرانه تر دارم در آنسو خانه‌ای دیگر
چه غم‌داری چه کم‌داری اگر سوزی و گرسازی
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر
بيك پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

ابوالقاسم لاهوتی

شنیدستم غم را می‌خوری این هم غم دیگر
دلست بر ماتم می‌سوزد اینهم ماتم دیگر

به دل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر

مرا گفתי دم آخر بینی دیر شد باز آ
که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر

ز بی‌رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل
که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر

جهانی را پریشان کرد از آشفتن يك مو
معاذاله اگر بگشاید از گیسو خیم دیگر

بجان دوست غیر از درد دوری از دیار خود
در این دنیا ندارد جان «لاهوته» غم دیگر

غمت مشکل بیک دل گنجد و این مشکل دیگر
 که من با خود بجز یک دل نمی بینم دل دیگر
 نیم غمگین اگر زد خرمم را برق، از آن داغم
 که گر برق دگر آید ندارم حاصل دیگر
 چو در کویت کنم منزل ترا در دل گران آید
 و از کویت روم بیرون ندارم منزل دیگر
 بیک دل با دو دلبر مهرورزی از هوس باشد
 نجویم دلبر دیگر نیابم تا دل دیگر
 سرشته در ازل با رحم شد آب و گل آدم
 چه شد رحم تو ظالم گر نه ای ز آب و گل دیگر؟
 بقتل من تغافل میکنی بسیار و می ترسم
 که «طوفان» ترا در خون نشاند قاتل دیگر

از پنهان پیدا شو پیدا شو پیداتر
 زین بیشم رسوا کن رسوا کن رسواتر
 گر رسوا می خواهی و ر شیدا میجویی
 کو از من رسواتر؟ کو از من شیداتر؟
 میجویم مهرت را میخواهم قهرت را
 کو از من مجنون تر؟ کو از من داناتر؟
 پیراهن بیرون کن بر جلوه افزون کن
 عریان شو ، عریان تر پیدا شو پیداتر

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
و گر منم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
و گر بی خانمانم گوشه ویرانه‌ای کمتر
از آن سیمرخ را در قاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکو بزمیست عالم لیک ساقی جام غم دارد
خوش آن مهران که خورد از دست او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر، محنت خانه‌ای کمتر

محمد گلبن

مرو و ...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار
یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار
گاه گاهی بمن از مهر پیامی بفرست
فارغ از حال خود و جان و جهانم مگذار
بردلم داغ غم عشق تو ایام نهاد
تو دگر داغ غم هجر بجانم مگذار

منشین دربر غیر و مبر از یاد مرا
غم دیگر بسردرد نهانم مگذار
چون دم صبح بشام سیهم خنده مزین
در کف گریه از این بیش عنانم مگذار
جز تو چشم طمع از هر دو جهان پوشیدم
پس تو تنها دگرای سرو روانم مگذار
حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
بروای عمر و بجا نام و نشانم مگذار
دامن از دست من دلشده ایدوست مکش
در سر دوری خود تاب و توانم مگذار
پای بردیده «گلبن» بنه‌ای مایه ناز
مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار

فرهنگ شیرازی

از سرکوی تو گیرم که روم جای دگر
کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر؟

عاقبت از سرکوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر

مگر آزاد کنی ورنه چو من بنده پیر
گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر

بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر

سرو يك پای اگر قد تو بیند در باغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر
گر به بتخانه چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
راه پنهانی میخانه نداند همه کس
جز من و زاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر
دل فرهنگ ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

دکتر خسرو فرشیدورد

از یاد مبر

عشق من خاطره عشق من از یاد مبر
یادم ای لاله شعر و سخن از یاد مبر
آن گل یاس سپیدی که بدستم دادی
ای گل یاس سپید چمن از یاد مبر
خاطرات خوش این عشق جنون آسارا
مبرای بوی خوش یاسمن از یاد مبر
چون ببوسد لب مهتاب گل روی ترا
بوسه ام ای گل مهتاب تن از یاد مبر
چون پر نرم نسیمی بنوازد رویت
نغمه نرم غزلهای من از یاد مبر

داغ اشکی که زداغ تو بر خسار زدم
چون زنی خنده بهر انجمن از یاد مبر
اولین غنچه عشق تو بمن خندان شد
اولین عشق خودای سیمتن از یاد مبر
یاد باد آنکه مرا یار عزیزت خواندی
یاد این یار عزیز کهن از یاد مبر
از غمت سوخته‌ام باستمت ساخته‌ام
اینهمه سوختن و ساختن از یاد مبر
عالم و هر چه در او هست ببر از یادت
لیک دل دادن و عاشق شدن از یاد مبر

عماد خراسانی

گر چه مستم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
توسیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

رضا ثابتی

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
مانند حلقه بر در این خانه‌ام هنوز
بگذشت شب نیمه و من با خیال دوست
مینا صفت بگوشه میخانه‌ام هنوز
از شعله نگاه تو پروا نمیکنم
ای شمع من! بسوز که پروانه‌ام هنوز
چون گوهری که بر سر انگشتری نهند
آی آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم: چه الفتی است بگیسوی او ترا؟
دل ناله کرد و گفت: که دیوانه‌ام هنوز

امیر خسرو دهلوی

شکرستان

جان زتن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمائی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیرناز
و ندرین ویرانه سلطانی هنوز
من ز گریه چون نمك بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوشست
«خسروا» تا کی پریشانی هنوز؟

دکتر علی رضا میثمی (پروانه)

آرزوی گمشده

دمساز غیر هستی و جان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز
تاریك شد فروغ دل افروز ذوق من
ای دیده امید چرا روشنی هنوز
گفتم خموش میشوی ای دل، ولی چه سود
بینم بغم نشسته و پرشیونی هنوز
رسوای مردمم که چنین دوست دارم
و این غصه‌ام کشد که بمن دشمنی هنوز
برخیز بخت خفته که شد عمر وای دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنوز

مدهوش يك نگاهم و مشتاق صدگناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنوز
شمعی، که جان خسته «پروانه» سوختی
ماهی که با سیاهی دل روشنی هنوز

ابوالحسن ورزی

رفتی از چشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز
هر که در سینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شده ماست که تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون شمع بخلوتگه راز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
گر چه امروز من آئینه فردای منست
دل دیوانه در اندیشه فرداست هنوز
عشق آمد بدل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

امیری فیروز کوهی

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

گنج غزل

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ماگرم گفتگوست هنوز
زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
درین بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
نبرده پاره تن پاره های جان طلبد
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
زهمنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیرگشت و همانش بدایه خوست هنوز
زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد
«امیر» ماست که از جان اسیر اوست هنوز

فضل الله گرکانی

داریم داغ عشق تو ای مه بجان هنوز
خاکستری شراره زند بر روان هنوز
جای مرا گرفتی و رفتی بیا بیا
باقیست از من این دوسه مشت استخوان هنوز

دردا که زهر خند خزانش روان بسوخت
آن مرغ ناگرفته بباغ آشیان هنوز
برگشته ام من از سفر عشق سالهاست
دارم بچشم، گوهر اشک ارمغان هنوز

آن وعده ها و گردش شبها و بوسه ها
و آن قصه ها که از همه باشد نهان هنوز
رفت آنچه بود و ماند بسی خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز

اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من به سخره مینگرد آسمان هنوز
همخانه رقیب شد و دم همی زند
از مهربانی آن بت نا مهربان هنوز

خارم بکف خلید و سرانگشت خون فشاند
میخواندم بباغ گل ارغوان هنوز
ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار بس نبود امتحان هنوز

خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
مأوای امن نیست در این خاکدان هنوز



با دیگران بمهری و با من بکین هنوز
میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
يك لحظه دل نمیکنی از این و آن هنوز

من ایستاده بسته کمر خدمت ترا
تو با رقیب هرزه درآ هم نشین هنوز

هردم کنی جفائی و چون طفل بی خبر
گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز

با من نئی ولی به خیالی که با منی
غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز
از دست رفته‌ایم خدا را تفقدی
تا در تنست این نفس واپسین هنوز
از عشق هرچه گویم و گویند نا بجاست
کس برنگشته است از این سرزمین هنوز
گفتم بترك پیر خرد ز آنکه هرچه گفت
گفت و نداشت برسخن خودیقین هنوز

ما جان سپرده‌ایم و شگفتا که میکشیم
دنبال مرگ، منت جان آفرین هنوز

طیب اصفهانی

ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنوز
شکست کشتی و چشمم بساحل است هنوز
چه حالت است ندانم که بارها دردل
شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز
ادب نهشت دریغا که بر زبان آرم
شکایتی که مرا از تو در دل است هنوز
ز التفات نهانش بدیگران پیدا است
که از تغافل آن شوخ غافل است هنوز
ز گریه باز چه داری «طیب» روز وداع
مرا که دیده بدنبال محمل است هنوز؟

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
 وز غمت خون دل ازدیده روانیم هنوز
 جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
 بر همان عهد که بودیم برآنیم هنوز
 بامید تو شب خویشتن آریم بروز
 آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز
 ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
 بر سرکوی تو بی نام و نشانیم هنوز
 دیگران وادی عشق تو پایان بردند
 ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
 آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
 ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز
 نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
 همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
 نه گلت خار بر آورد و نه از جورت کاست
 باری از هستی خود ما بگمانیم هنوز
 بس شگفت است که با اینهمه تابش چون بخت
 در پس پرده پندار نهانیم هنوز
 ما از این چرخ کهن گرچه بسی پیرتریم
 همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
 او ستاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
 با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

هنوزستان

بارها بشکست دل ، اما دلی دارم هنوز
 وای بردل ، آرزوی باطلی دارم هنوز
 زورق تاب و توان شد غرق در بحر زمان
 وز سر غفلت امید ساحلی دارم هنوز
 گفت غم : ماضی و حال تو برایم بس نبود
 گفتم او را غم مخور مستقبلی دارم هنوز
 فرصت نا مغتنم عمریست میگوید مرا
 وای من اقبال بس نامقبلی دارم هنوز
 اوستاد تجربت چل سال درسم داد و گفت
 گوئیا شاگرد گول جاهلی دارم هنوز
 بسکه جانم خسته شد آخر زبانم بسته شد
 ليك جوشان سینه پر غلغلی دارم هنوز
 چشم نتوان داشتن فهم سخن زین ناقصان
 چشم فهم خامشی از کاملی دارم هنوز
 تا مگر بیگانگیها آشنائیها شود
 عمر رفت و کوشش بیحاصلی دارم هنوز
 مجمع امیدواران گر پریشان شد چه باك
 «شمع یأس و کنج عزلت» محفلی دارم هنوز
 چون جفای دوست بردن خوشتر از آوارگی است
 برسر کوی جفایش منزلی دارم هنوز
 گرچه از بیماریگی شرمنده ام در نزد یار
 شعر شیرین ، تحفه ناقابلی دارم هنوز

دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز
مرغ پرسوخته در پنجه باز است هنوز
جان بلب آمد و لب برب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سر ناز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی زدلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامید تو باز است هنوز

در زلف خویش پیچ و ازو حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان ما و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من
در گیر شمع را و ز سر تا پیا بپرس
کردم سؤال دل ز خرد گفت از آن میان
بیگانه ام من این سخن از آشنا بپرس
جانها بیاد زلف تو بر باد داده ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

هستی و نیستی

رنج عشق ابرده‌ای از روزگار ما می‌پرس
روز هجر اردیده‌ای از شام تا ما می‌پرس
می‌رود عمری که در غمخانه عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما می‌پرس

تا نشان ز آن بی‌نشان جوئیم چون پیک صبا
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما می‌پرس
تا مگر روزی نشیند گرد ما بردامنش
خاک ره کردیم خود را از غبار ما می‌پرس

چشم بی‌نوریم فرق روز و شب از ما نخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما می‌پرس
منت‌های عزت ما حاصل از بی‌عزتی است
ذلت اینجا دولست از اعتبار ما می‌پرس

هر کجا شاخ گلی همرنگ خون روید ز خاک
کشته عشقی است مدفون از مزار ما می‌پرس
نیستی رجحان به‌هستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص از دار و ندار ما می‌پرس

از «کلیم» این غزل سر مشق شد «پرتو» که گفت:
« دیده را کردی سفید از انتظار ما می‌پرس »

یار و دیار

قرار جان من از جان بیقرار مپرس
مپرس تا چه کشیدم در انتظار مپرس
مرا زبان غمی هست هر سر موئی
مپرس از دل و غمهای بیشمار مپرس
مپرس بی تو بهار و شب چه میگذرد
ز روز تیره مگو وز شبان تار مپرس

ز باغ دیده جدا از تو لاله میروید
بین بچشم من از جان داغدار مپرس
هوای یار و دیارم نمیرود از یاد
ز جور یار مگو وز غم دیار مپرس
چه رفت بر سرم از گردش زمانه «نیاز»
مپرس تا چه کشیدم ز روزگار مپرس

خاکستر پروانه

مستی و شور جنون از من دیوانه بپرس
گرمی باده از آن نرگس مستانه بپرس
عقل از زمزمه بی خبری بی خبر است
وصف این لذت جانبخش ز دیوانه بپرس

تو چه دانی ز سرانجام من خانه حزاب
سرگذشت دل ویرانه ز دیوانه بپرس
گر ز گیرائی جام نگهت بی خبری
حالت چشم خود از گردش پیمانه بپرس
ماجرای من کاشانه بطوفان داده
از خس و خار بهم ریخته لانه بپرس
شمع را نیست بجز شعله آتش بزبان
سخن عشق ز خاکستر پروانه بپرس

نظیری نیشابوری

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

وقت ما آئینه رخساره معشوق ماست
حسن روی اونگر از روزگار ما مپرس

دوش دریک بزم با او تا سحر می خورده ایم
نرگس مخمور او بین از خمار ما مپرس
چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

قصه مارا «نظیری» نیست هرگز انتها
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

گاهی ز لطف ، حال دل زار ما بپرس
از بهر ما مپرس برای خدا بپرس
ما باتو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
بیگانگی بهل خبر آشنا بپرس

از ما مپرس کز چه دل از دست داده‌ایم
از آنکه برده است دل از دست ما بپرس
دست کسی بحلقه زلفش نمیرسد
گر نیست باورت زنسیم صبا بپرس

گفتی که بی سبب نرسد رزق هیچکس
این نکته را ز مردم بی دست و پا بپرس
از ما مپرس قصه کاموس و تهمتن
از آن کمند زلف و دل مبتلا بپرس

ز آنان که بر قضا و قدر دل نهاده‌اند
سرّ قدر بخواه و مقام قضا بپرس
زاهد ندارد آگهی از راه کوی دوست
از ما که رفته‌ایم در این ره بیا بپرس

عبرت شرابخواره ورنده است و می پرست
باور نداری از عسس این ماجرا بپرس
دردی کش است و لاف زند از صفای دل
این قصه را ز باده فروشان بیا بپرس

همین که بخت بیزم تو داد راهم بس
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری
کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا
که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن
بهانه جو شده طبع تو یک گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هر چند
بخرمن دو جهان شعله‌ای ز آهم بس
نخوانده جانب آن بزم میروم «عاشق»
که قصه دل بیتاب، عذر خواهم بس

نیاز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
جان برقص آید مرا از لغزش پیراهنش
حلقه گیسو بگرد گردش حسرت نماست
ای دریغا گر رسیدی دست من برگردنش
هر دم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم

وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
میتراود بوی جان امروز از طرف چمن
بوسه ای دادی مگر ای باد گلبو بر تنش
همره دل در پیش افتان و خیزان میروم
وه که گر روزی بچنگ من در افتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبودی اینهمه نا مهربانی کردنش
«سایه» کی باشد شبی کان رشک ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

زهی معیری

بنگر آن ماهروی باده فروش
غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست
زلف زرین فکنده بر سر دوش

غمزه اش راه دل زند که: بیا
نرگشش جام می دهد که: بنوش
غیر آن نوش لب که مستانرا
جان و دل پرورد ز چشمه نوش

دیده ای آفتاب ماه بدست ؟
دیده ای ماه آفتاب فروش ؟

چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش
 نمی آید بخاطر پرگشودنهای گلزارش
 عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید
 بیابانی که آب از دیده من میخورد خارش
 ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
 کسی کو شب براحث خفته باشد در بر یارش
 بگیر از ساقی دوران قدح گرزندگی خواهی
 که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش
 «طیب» از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل؟
 همان بهتر که باشد با غم هجری سرو کارش

رها نمیکند ایام در کنارمنش
 که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
 غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
 بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
 ز رنگ و بوی توای سرو قدسیم اندام
 برفت رونق نسرين باغ و نسترنش
 یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
 که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار
بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که توئی گر بمرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

فریدون توللی

یار گه شده

سرش بسینه‌ی من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش
چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش
سبك بیازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار ، چشم پرسخنش
کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس
بگاه مهر و نوازش بزیر پنجه، تنش
دلش ز عشق گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب برچمنش
امید رفته و دیرینه یارگشده بود
که بخت بار دگر رانده بود سوی منش
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب ودهنش

نادر نادرپور

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه درامواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در اوجان دمد سپیده صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی بتنش

چو حوریان که بشویند تن بچشمه شیر
درون چشمه مه موج میزند بدنش

نشسته بر تن او قطره های سرد فروغ
چو اشك مرده شمعی بگاه سوختنش

در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینه او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش

ر بوده بوسه گرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش

چو دیده جلوه مردم فریب قامت او
خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته برتن او داغ بوسه های سیاه
گناه، مهر خموشی نهاده بر دهنش

سعید «نیاز کرمانی»

خدای عشق فرستاده بود پیش منش
« که داد خود بستانم بیوسه از دهنش »
سبک چو بوی گل آمد شبی بخلوت من
پریرخی که ز جان آفریده اند تنش
چنانکه موج زند می بجام ، میلغزید
درون جامه آبی سپیدگون بدنش
دمی بشانه من سر نهاد از سر مهر
چه خوش بدوش من آویخت زلف پرشکنش
زبان خموش ولی بود گرم راز و نیاز
نگاه خسته من با نگاه پرسخنش
زغنچه لب او بود گرم گلچیدن
لب پیاله بگاه شراب خواستنش

ربود جام از او بوسه ای ندانسته
کنون دوباره ندانسته می‌دهد بمنش
بمهر و ماه نیازی نبود دوش که او
فروغ مهر تراود زچاک پیرهنش

مؤید ثابتی

ای آه سحرگاه تو آخر اثری بخش
ای ناله شبگیر خدا را ثمری بخش
بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخه امید بری بسش
از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش
درکنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش

افسرد در این خلوت غم شمع وجودم
ای عشق فروزنده بجانم شرری بخش
ای ساقی از آن جام که دادی بحریمان
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش
گمراهی ما یکسره از بی بصری بود
ای کعبه مقصود تو ما را بصری بخش
از دست دل خویش بجان آدمم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

بهار آفوش

گنج شایگان دارد ، دانه در گوشش
عمر جاودان بخشد چشمه لب نوشش

میروود دلم از هوش تا به ناز میرقصد
گیسوی دلاویزش ، روی مرمردوشش

بلبل از کجا دارد ، در بهار گلشنها
عالمی که من دارم در بهار آغوشش ؟

نغمه ساز خاموشم ، مست فارغ از هوشم
تا مدام مینوشم ، می زلعل خاموشش

قطره گوهر اشکی کز دو دیده ام غلتید
دانه دری گردید بهر زیور گوشش

ایکه نازها داری دل نیازها دارد
با کرشمه نازی دلبرا ، ببر هوشش

کرده شام تارم راهم چو صبح نوروزی
آفتاب رخسارش جلوۀ بنا گوشش

خوشدلم که می بینم نقش دلفریش را
در صفای اشک خویش گرشوم فراموشش

کرده‌ام خاک در می‌کده را بستر خویش
می‌گذارم چوسبو دست بزیر سر خویش
دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای
شعله رازود نشانند بخاکستر خویش
بیخود از نشئه دیدار خودی میدانم
مست من آینه را ساخته‌ای ساغر خویش
بلبل و گل همه دم هم نفسانند «حزین»
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

ببخش

خدائی کن ای مه گناهم ببخش
در آغوش هستی پناهم ببخش
بعشقم نگیری بمرگم سپار
به اشکم نبخشی بآهم ببخش
بموی سپیدم نظر کن ز مهر
پس آنکه به بخت سیاهم ببخش

گناه‌م گرانست و عشقم گواه
 گناه مرا بر گواهم ببخش
 نخواهی اگر لب‌گشائی ز خشم
 نگاهی کن و با نگاهم ببخش
 بیاری بپا خیز و دستم بگیر
 گنه‌کارم اما گناه‌م به بخش
 بیای تو سر مینهم بنده وار
 به پیشانی عذر خواهم ببخش
 ندارم پناهی بجز کوی تو
 توانگار چون خاک راهم به بخش
 بود عشق تو صبحگاه امید
 فروغی از آن صبحگاهم به بخش

با با فغانی شیرازی

به بستر افتم و مردن کنم بهانه‌ خویش
 بدین بهانه مگر آرمت بخانه‌ خویش
 بسی شبست که در انتظار مقدم تو
 چراغ دیده نهادم بر آستانه‌ خویش
 حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
 که هست خاتم مقصود بر نشانه‌ خویش
 کلید گنج سعادت بدست شاه و شیست
 که بر فقیر نبندد در خزانه‌ خویش

نه مرغ زیر کم ای دهر سنگسار کن
چرا که برده‌ام از یاد، آشیانه خویش
مرو که سوز «فغانی» بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

علی اطهری کرمانی

بگذارید بگریسم پیریشانی خویش
که بجان آمدم از بی سروسامانی خویش
غم بی‌همنفسی کشت مرا در این شهر
در میان با که گذارم غم پنهانی خویش
اندرین بحر بلا ساحل امیدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی خویش
زنده‌ام باز پس از اینهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرا نجانی خویش
گفتم: ایدل که چومن خانه خرابی دیدی؟
گفت: ما خانه ندیدیم بویرانی خویش
جان چو پروانه بی‌پای توفشاندم که چو شمع
بینمت رقص کنان بر سرقربانی خویش
ما بی‌پای توسر سر صدق نهادیم و زدیم
داغ رسوائی عشق توبه پیشانی خویش
«اطهری» قصه عشاق شنیدیم بسی
نشندیم کسی را پیریشانی خویش

پرنده گبورد

از پرنده گبورد پیرهنش
میترواد چوماهتاب. تنش
به طلوع سپیده دم ماند
سینه موج خیز موج زنش
رشکها میبزم چو می بینم
بدنش را بکام پیرهنش
هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

دکتر مظاهر مهنا

یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشانید سر بنهیدش
در بگشایید گل بفشانید
نقل بیارید می بدهیدش
عودونی و چنگ، هان بنوازید
باده گلرنگ، هی بکشیدش
تا بفروزد شمع جگر سوز
در قدم او سر ببریدش

شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زنیدش
کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده کنیدش
مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدش
چشمه‌ی هستیست غنچه‌ی نوشش
سایه‌ی طویاست سایه‌ی بیدش
غیرت سنبل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش
تا دل عاشق مست شما شد
محو خدا شد بد مکنیدش
آنکه سر او خاک شما گشت
گر ننوازید پا مزیندش

عرفی شیرازی

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشك تو هم چند قدم همراه جان باش

ای شوق در افشای غم این چه شتابست
گو راز من غمزده یکچند نهان باش

خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گوشرم نگاه تو مرا بند زبان باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شوای تن همه جان باش

«عرفی» مشو آزرده هنوز اول صلحست
گوعشوه همان غمزه همان ناز همان باش

ناشق اصفهانی

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش
من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش
مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم
که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش
دست من گیرد و بر گرد سرش گرداند
گر نمایم رخ او را به نصیحت گر خویش
توئی آن شعله جانسوز که در اول عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکستر خویش
میدهد افسر جم «عاشق» دلخسته مگر
بر سر کوی تو بر خاک گذارد سر خویش

☆☆☆

خوشامرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیریرا که میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست از عشق و من آسوده‌ام از غم
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت‌گردم که ملک دل
چو ویران‌گشت نتوان کرد دیگر بار آبادش
ندانم حال «عاشق» را درین نخجیر‌گه دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت‌سوی صیادش

احمد گلچین معانی

بیتو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
اشك و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
چه کشی دامنم از دست؟ که سیلی ز سر شك
تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهر نثار رخت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع
اشك من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع
چون گهر روشن از آنم که بجز رشته اشك
رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع
نیست تا در برم آن آتش سوزان «گلچین»
سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من مپوش
 تابکی خود را کشی، هر دم بچشمانم چو اشک
 اعتباری نیست بر اندیشه لرزان من
 پیش چشمت نقش بر آبست ایمانم چو اشک
 تا تو از چشم سیاه خویش افکندی مرا
 موج دور افتاده از آغوش طوفانم چو اشک
 همچو اشک شمع در شام سیه گم گشته ام
 ظلمت شب هاست پیدا از گریبانم چو اشک
 راز داری از من رسوا چه میجوئی که من
 پرده دار مردمانم لیک عریانم چو اشک

نمای اشتري

اشك

گر چه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشک
 یکشب ای آرام جان بنشین به دامنم چو اشک
 تا به خاک تیره غلتم یا به دامن گلی
 بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چو اشک
 مردم چشم مرا مانند مردم لاجرم
 من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشک
 گر بچشمی بوسه دادم یا بر خساری چه سود؟
 کاین زمان با حسرتی در خاک، غلتانم چو اشک
 بر دلی گر مینشینم بی ثباتم همچو آه
 ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشک
 سوز پنهان درون است اینکه پیدا میشود
 که بلبه ایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشک

☆☆☆

دوید بر رخ زردم ز بیقرباری اشك
گل خزان زده را کرد آبیاری اشك
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم
ببار بر سرم ای ابر نو بهاری اشك
کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست
اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشك
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
بخاك، پیش من افتد ز شرمساری اشك
بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه
بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشك

محمد حسین شیریار

دختر ك گل فروش

ای گل فروش دختر زیبا که میزنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلاي گل
نرم و سبك بجامه گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لا بلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان میدهد بمنظره دلربای گل
گلزار مینماید آفاق در نظر
از نغمه تو بلبل داستانرای گل

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
 شب نشین کوی سربازان ورنندانم چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
 با کمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
 تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
 روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
 بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
 رشته عمرم بمقراض اجل بریده شد
 همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
 در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
 این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
 گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
 کی شدی روشن بگیتی رازپنهانم چو شمع
 همچو صبحم يك نفس باقیست بی دیدار تو
 چهره بنما دلبر! تا جان برافشانم چو شمع
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 ورنه از درد جهان را بسوزانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
 آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع؟

باز امشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع
 در میان سوز و ساز خویش خندانم چو شمع
 رقص مرگ است اینکه می پیچم بخود از تاب درد
 کس چه میداند که میسوزد تن و جانم چو شمع
 با که گویم درد بی درمان خود را ز آنکه من
 در میان جمع، تنها و پریشانم چو شمع
 اشک گرم و آه سرد و روی زرد و سوز دل
 حاصل عشقند و من این نکته میدانم چو شمع
 بسا خیالش با نگاهش با فراقش با غمش
 گاه گریان، گاه سوزان، گاه لرزانم چو شمع
 بسکه با شب زنده داریهای خود خو کرده ام
 از نسیم صبحگاهی هم گریزانم چو شمع
 گفتمت از سوز و ساز عشق ننشینم ز پای
 تا وجودی باشدم بر عهد و پیمانم چو شمع

بها در یگانه

تا ز دست عشق بر آبست بینانم چو اشک
 میدود در خاک کویت پای لغزانم چو اشک
 گر چه شد آلوده دامن من از خون جگر
 با همه تر دامنهای پاکدامنم چو اشک

گل بیوفاست اینهمه گردش چو من مگرد
 ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل
 من نیز باغبان گلی بودم ای پری
 مزدم همه تحمل خار جفای گل
 پروانه و ش که سوزد و افتد بیای شمع
 آخر گداختیم من و دل بیای گل
 تعریف میکنی گل خود را و غافلی
 کز عشوه تو جلوه نماند برای گل
 ای گل فروش دختر زیبا خدایرا
 رندند بچه ها نبردت بجای گل !

ابو القاسم لاهوتی

نشد يك لحظه از يادت جدا دل
 زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل

زدستش یکدم آسایش ندارم
 نمیدانم چه باید کرد با دل

هزاران بار منعش کردم از عشق
 مگر برگشت از راه خطا دل ؟

بچشمانت مرا دل مبتلا کرد
 فلاکت ، دل مصیبت دل ، بلا دل

از این دل داد من بستان خدایا
 ز دستش تا بکی گویم خدا دل ؟

درون سینه آهی هم ندارد
 ستمکش دل ، پریشان دل ، گدا دل

بتاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل

بشد خاك و ز كويت برنخیزد
«زهی» ثابت قدم دل، با وفا دل

سعید «نیاز کرمانی»

بادۀ اندوه

کس نیست تا برد برجانان پیام دل
کای از فروغ مهر رخت صبح، شام دل
تا شد شراب وصل تو در ساغر رقیب
لبریز شد ز بادۀ اندوه، جام دل

بشکستی و مقام خدا ساختی دلم
بالا گرفت از ستمت بس مقام دل
در راه عشق یافتم این درد جانگداز
برخیز ای طبیب و مجوی التیام دل

تانقش نام دوست بدل بست دست عشق
آوازه یافت در همه آفاق نام دل
دردا ز بعد آنهمه امید و آرزو
او شد بکام دیگری و غم بکام دل

از پا افتاده‌ام بسر کوی میفروش
ساقی عنایتی که ز کف شد زمام دل
دل بود اگرچه در همه احوال رام دوست
دردا که وی دمی نشد از مهر رام دل

گیرد بشکوه دامن پیک صبا «نیاز»
شاید بخلوت تو رساند پیام دل

مدتی کشمکش افناد میان من و دل
تا شد از پرده برون راز نهان من و دل

هر شبی من ز بلای دل و دل از غم تو
تا سحرگاه بلند است فغان من و دل

من و دل مدتی آواره گیتی بردیم
آخر افتاد بچنگ تو عنان من و دل

جز تو ای عشق که از هر دوزبان باخبری
کسی آگاه نباشد بزبان من و دل

دل بزلف تو گرفتار و من اندر پی دل
میکشم ناله و خلقی نگران من و دل

شانه بر زلف مزین دست بدار از شوخی
که بود بسته باین سلسله جان من و دل

جستجویی بسر کوی بتان باید کرد
تا بجویند در آن خاک نشان من و دل

دلم از دست بپردی و جدائی کردی
بتو ای دوست نه این بود گمان من و دل

چرا ز محفل یاران بیوفا نروم؟
 وفا ندیده‌ام از هیچیک چرا نروم؟
 چو آب و آینه باروشنی برآمده‌ام
 بخانه‌ای که بود خالی از صفانروم
 ز بیدایی نفس آرمیده را مانم
 که جز بگوشه‌ء عزالت بهیچ جا نروم
 میان داغ و دل من چو لاله دوری نیست
 بزیر خاک هم از داغ دل جدا نروم
 چگونه چون دگران پانهم بخانه‌ء خلق
 که من بخانه‌ء خود نیز از حیا نروم
 اگر چه رفته‌ام از یاد هر چه درد نیاست
 بهر کجا روم از یاد دردها نروم
 زمین بیخبری با خبر ز خویشتم
 که من بخویش نیایم ز خویش تا نروم
 محبت من غمدیده کار هر دل نیست
 چو عشق جز بدل باغم آشنا نروم
 در این محیط گران آن حباب لرزانم
 که هر طرف که روم جز پی‌هوا نروم
 «امیر» شفقت و مهر از میان مردم رفت
 من از میان چنین مردمی چرا نروم؟

خانه فم

تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام
سیمرغ وار بر قلل قاف آرزو
پنهان ز چشم مردم دنیا نشسته‌ام
چون باغبان پپای تو ای غنچه مراد
در بوستان عمر، شکیبا نشسته‌ام

شاهین آسمان وفایم ولی چه سود
دانم که روی بام تو بیجا نشسته‌ام
زین داغ سینه سوز بدامان زندگی
مانند لاله در دل صحرا نشسته‌ام
ای آسمان مخند بیخت سیاه من
خالم که روی چهره زیبا نشسته‌ام

دارم دلی شکسته و موجی ز اشک و خون
با قایق شکسته بدریا نشسته‌ام
پابر سرم گذار و مرا دستگیر باش
جانا ز دست رفتم و از پا نشسته‌ام
عمرم گذشت و سختی جانرا نگر که باز
در انتظار طلعت فردا نشسته‌ام

گفتم بغم که خانه ویرانه ات کجاست؟
گفتا بین که در دل «شیدا» نشسته‌ام



خواهم ای گل خار گردهم تا بدامانت نشینم
یا اگر خواهی بچشم دشمن جانت نشینم

گر بریزی خون من باغمزه گردهم لعل احمر
همچو گردن بند بالای گریبانت نشینم

ور نماند غیر مستی استخوان از پیکر من
شانه گردهم در خم زلف پریشانست نشینم

استخوانم نیز خاکستر کندگر سوز هجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانست نشینم

میدهی خاکسترم را گریباد نا مرادی
سایه گردهم زیر پای شمع رخشانست نشینم

سایه ام گرم محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردهم بمژگانست نشینم

گرشوی بیدار و بگشائی زهم پیوند هژگان
فتنه گردهم ناز گردهم روی چشمانست نشینم

عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردهم در دهان شکر افشانست نشینم

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ‌چشمی‌بین که درپیری جوانی کرده‌ایم

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چوما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

نا مرادیهای ما «صائب» بعالم روشن است
بر مراد خلق، دائم زندگانی کرده‌ایم

خانه بدوش

يك چشم زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه بیالین نبود خواب نداریم
تا بوسه چند از لب پیمانه نگیریم
چون شیشه خالی بجگر آب نداریم
در روز حریفان دگر باده کشانند
ماییم که می در شب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
در دایره بی سببی نقطه محویم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم

عالم بیخبری

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب ، سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معموره قدس
دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بی خبری طرّف بهشتی بوده است
حیف ، صد حیف که ما دیرخبردار شدیم
پای زنگار بر آینه ما می لغزد
صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

شهریار

در وصل هم بشوق نوای گل در آتشم
عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم
با عقل ، آب عشق بیک جو نمیرود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم
خلقم بروی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شوای شرار محبت که بیغشم
هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریشم
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چو نی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم



چو بستی دربروی من بکوی صبر و کردم
چو در مانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم
چرا رودرتو آرم من که خود را گم کنم در تو
بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده دل تر بودو با ما از تو یکرو تر
من اینها هردو با آئینه دل رو برو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبری را
ز حال گریه پنهان حکایت با سبو کردم

فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشک ز دامت شستشو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

ملول از ناله بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می درسبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم

حراج عشق و تاراج جوانی، وحشت پیری
در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
از این پس «شهریارا» ما و از مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس ندیدم و نه شنیدم
ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
برای گفتن با دوست شکوه‌ها بدلم بود
ولی دریغ که در روزگار، دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی بسوی هیچکس نیست
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده تر ز شاخه بیدم
ز آب دیده چنان آتشم کشید زبانه
که خاک غم بسرافشان چو گردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین
بشهر رو سیهان «شهریار» روی سپیدم

ناله ناگامی

برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم

گنج غزل

تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم
زیر سربالش دیباست تو را کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
در و دیوار بحال دل من زار گریست
هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم
در غمت داغ پدر دیدم و چون در یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
«شهریارا» بجفا کرده چو خاکم پا مال
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

وحشی شکار

تا کی در انتظار گذاری بزاریم ؟
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
دیشب بیاد زلف تو در پرده های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریم
بس شکوه کردم ازدل ناسازگار خود
دیشب که ساز داشت سر سازگاریم
شمع تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم
شرم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز
تا زنده ام بس است همین شره ساریم
تا هست تاج عشق توام بر سر ای غزال
شیرین بود بشهر غزل «شهریاریم»

مختصر باید بسوزم

من در این حسرت که تا کی بال و پر باید بسوزم
 او در این سودا که من پا تا بسرباید بسوزم
 سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان
 ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم
 دیگران يك چند میسوزند اما از نگاهی
 با که بتوان گفت عمری بی خبر باید بسوزم
 من که در خلوت چو شمعی بی صدا بودم فروزان
 با هیاو زین سپس در رهگذر باید بسوزم
 آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان
 تا دلی در سینه دارم ز آن شرر باید بسوزم
 تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی
 چون ستاره صبح هر شب تا سحر باید بسوزم
 قسمتم این بود ز آن خوان بیش و کم باید بسازم
 آتش افتادم بهستی خشك و تر باید بسوزم
 عبرت عشاق شد پروانه خوش در جانگدازی
 نیستم کمتر ز پروانه اگر باید بسوزم
 دودم از سر می رود وز اشك غم آلوده دامان
 روز و شب اینسان چو شمع محتضر باید بسوزم
 نیست از شرط ادب طول سخن در عشق بازی
 مختصر باید بسازم مختصر باید بسوزم

مپسند که چون آتش خاموش بمیرم
وز خاطره ها گشته فراموش بمیرم
مگذار که لب تشنه و محروم و سیه روز
چون خال تر بر طرف لب نوش بمیرم
مگذار چو آتشکده پارس خدا را
یک سینه شرر باشم و خاموش بمیرم
مگذار چنان ژاله که شبزاد و شب مرد
در حسرت آن صبح بناگوش بمیرم
چون کوزه می در بغلم گیر که خواهم
با غلغله خون گریم و با جوش بمیرم
چون لاله ام آویزه گیسوی سیه کن
تا باشب و تب دست در آغوش بمیرم
صافی شدم از عشق تو چون اشک که امروز
در پای تو افتاده و مدهوش بمیرم

غم روزگار

گفتم : غم عشق یار دارم ، چکنم؟
در دل غم بیشمار دارم ، چکنم؟
گفتا که : چو لاله باش و خاموش بسوز
گفتم : دل داغدار دارم ، چکنم؟

گفتا: که دل از زلف درازش برگیر
گفتم: شب انتظار دارم دارم، چکنم؟
گفتا: که بسوز و با غم عشق بساز
گفتم: دل بیقرار دارم، چکنم؟
گفتا: که ز جام باده همت مطلب
گفتم: سر پر خمار دارم، چکنم؟
گفتا: نظر از من جفا کار بیند
گفتم: برهت گذار دارم، چکنم؟
گفتا: که ز عمر بی امان دیده بیوش
گفتم: بزمانه کار دارم، چکنم؟
گفتا که: مکن شکوه چو «شهدی» از چرخ
گفتم: غم روزگار دارم، چکنم؟

حین شاه زیدی

صبح بهار

بیا به نیک و بد روزگار خنده زنیم
به نقشبندی ناپایدار خنده زنیم
بکار بسته که آخر چو غنچه باز شود
بیا چو بلبل امیدوار خنده زنیم
چرا ز شام ملال آور خزان نالیم؟
بیا بجلوه صبح بهار خنده زنیم
زمانه، صفحه آینده را نهان دارد
به کارهای نهان، آشکار خنده زنیم

ببزم ما همه شب تا پیاله می‌گردد
بگردش فلک کجمدار خنده زنیم
کنونکه ما همه بازیچگان تقدیریم
بیا به نیک و بد روزگار خنده زنیم

دولت ناپایدار

روزگاری عشق یاری داشتم
با نگاری روزگاری داشتم
یا کنارش خاطرم آسوده بود
یا بیادش ، انتظاری داشتم

تا نباشم غافل از يك لحظه عمر
دیده شب زنده داری داشتم
برکنار از کار و بار زندگی
در برش ، بوس و کناری داشتم

دل بگیسوی بلندش بسته بود
خاطر امیدواری داشتم
ای دریغ، امروز چون دیروز نیست
دولت ناپایداری داشتم

وداع

از سر کوی تو بادیده گریان رفتم
 غم بدل، خون بجگر، اشک بدامن رفتم
 داشتم خاطر مجموع ز دیدار تو لیک
 عاقبت چون سر زلف تو پریشان رفتم
 شیشه صبر دل از سنگ جفای تو شکست
 لاجرم خسته و بیچاره و پژمان رفتم
 پیش ازینم سروسامان و دل و دینی بود
 باختم دین و دل و بی سروسامان رفتم
 آمدم سوی تو سر سبز و جوان، خرم و شاد
 پیر و آزرده دل و خسته و نالان رفتم
 شوقم آورد بر سرعت سوی تو همچو «شهاب»
 لیک از آمدن خویش پشیمان رفتم

رضا شمائی «شدها»

دشمنی

از سر کوی تو گربار سفر میبندم
 بفرغان دل و با دیده تر میبندم
 بادلی خسته و چشم نگرانی بقفا
 چون نشد کام روا، بار سفر میبندم
 دفتری را که نباشد ز تو نامی در آن
 یا ندارد ز وفای تو اثر میبندم

دیده گر نقش کسی غیر تو آرد بنظر
من بخون مژه اش راه نظر میبندم
چشم از غیر تو میپوشم اگر میپوشم
عهد با عشق تو میبندم اگر میبندم
گفت «شمسا» که گرم تیر زنی بردیده
دیده از دیدن روی تو مگر میبندم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم
تلخ شد کام دل از گردش ایام چو جام
تا یکی بیوسه از آن نوش دهان بردارم
بردن بار غم عشق بجان باید لیک
طاقتی نیست که این بار گران بردارم
گر سرا پای مرا ز آتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغان بردارم
بر سر و چشم من ای آفت جان از سرمهر
پای بگذار که دست از سر جان بردارم
پرورش دادم از اشک روان لیک نشد
که بر وصل از آن سرو روان بردارم
جهد کردم که دل از عشق تو بردارم، لیک
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

نغمهٔ مستانه

امشب صنما باز که افسانه شنیدیم
وصف لب تو از لب پیمانه شنیدیم
پیمانه چو با یاد نگاه تو گرفتیم
از هر رگ دل نغمهٔ مستانه شنیدیم
هرتاب سرزلف تو گویای حدیثی است
این راز نهان را همه از شانه شنیدیم
تا دیده به شمع رخ زیبای تو بستیم
آهنگ وفا از پر پروانه شنیدیم
آنشب که گره از سر زلف تو گشودند
فریاد و فغان از دل دیوانه شنیدیم
مشکل بود از کوی تو آسوده گذشتن
ما این سخن از ساقی میخانه شنیدیم

هلایی جفتائی

به یار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آئین دلجوئی
معاذ الله غلط کردم، خطا کردم، ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کوشش
دریغا خازه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

«هلالی» پیش آن مه شرمسارم زین شکایتهای
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

پرویز خانگی

وفای غم

سوزیم همچو شمع ، که شب را سحر کنیم
آسوده جان دهیم و شب عمر سر کنیم
وای ار نبود بی تو ، امید وفای غم
بی تو نشسته ایم که غم را خبر کنیم
آسودگان خلوت دردیم و سرخوشیم
ما عهد کرده ایم که با درد ، سر کنیم
ما را از این خزان زده باغ غریب عمر
بس باد اگر چو خسته نسیمی گذر کنیم

پنهان شراره ایست غمت ، ما چو خرمنیم
باد ار مدد کند همه تن شعله ور کنیم
جز غم نبود قصه هستی و هر زمان
از این حدیث کهنه ، حدیثی دگر کنیم

آذرخواجوی

شود آیا که ببزم توشبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم از غم پنهان بخروشم ؟
باده تاهست بنوشم چو خم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم همه عظم همه هوشم ؟
پرده شرم درم قدرت پرهیز بسوزم
بسرا پای تو یک پیرهن از بوسه بیوشم ؟
ساغر باده شوم دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من باده لعل تو بنوشم
شمع وش دود شوم درنگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم در دل و جان تو بجوشم
ذره خاك شوم پای تو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست بعالم نفروشم
آنقدر باده خورم بی خود و میدهوش بیفتم
تا بدامان بنشانی ، بفشاری برو دوشم
چه غم ار « آذر » عشق تو سراپام بسوزد
غایت هستیم این است نصیحت ننیوشم

اشك تنهائی

شرم اگر در جمع نگذارد من شیدا بگریم
سوی خلوت میگریزم تا مگر تنها بگریم
اشك را که عقده سازم در گلوگاهی زدیده
ریزمش با خون دل بر خاک و چون مینا بگریم
همچنان برفی که صبح از خندیدی خورشید گرید
خنده بر کنج لب هر که که گیرد جا بگریم
بیوفا این رسم یاری نیست کا زار شب گشائی
چو صدف آغوش بهر غیرو من دریا بگریم
خنده بر طالع زنم گاهی، گهی بر خویش گریم
بیتو من امشب نمیدانم بخندم یا بگریم ؟ !
ایکه گفتی گریه کن در شام جانسوز جدائی
غرق سیلاب سرشکم باز هم آیا بگریم ؟
در سکوت شامگاهان بر مزار آرزوها
گوشه‌ای بنشینم و چون شمع، بی پروا بگریم
بدتر است امروزم از دیروز ای مهر دلارا
نی عجب امروز اگر در ماتم فردا بگریم
کس بحال دل نیندیشد «صلاحی» وای بر من
باز باید گوشه‌ای بگریزم و تنها بگریم

دلبرا فتنهٔ بالای بلای تو منم
دست من گیر که افتاده پای تو منم
ننهم دست زدامان تو گر سر برود
بوفای تو که مشتاق جفای تو منم
من و رخت از سر کوی تو کشیدن هیهات
بتو سوگند که راضی به رضای تو منم
بر نیارم نفسی تا نشوی همفسم
آری ایدوست توئی نائی ونای تو منم
ای بخلوتگه اسرار تو عنقای وجود
«مژده» ام در طلب قاف غنای تو منم

تا رخت بخلوتگه اسرار کشیدیم
صد پرده بر آئینهٔ پندار کشیدیم

بار غم هستی که گران بود چو کوهی
با عشق تو چون مرغ سبکبار کشیدیم

تا در گذر سیل نخسبد دل غافل
بس منت ازین دیدهٔ بیدار کشیدیم

کردیم چو گل غرقه بجام می گلگون
رنجی که بپا از ستم خار کشیدیم

این نکته سر بسته چه خوش گفت حریفی
ما سر بخطا از خط پرگار کشیدیم

صد رخنه در ایوان سلامت بفکندیم
نقشی ز ریا بر درو دیوار کشیدیم

دردا که عروس هنرو دانش و دین را
از حرص وهوس درصاف پیکار کشیدیم

«رعدی» چه خروشی؟ که خریدار ندارد
این یوسف معنی که بیازار کشیدیم

خواب آشفته

چشمه مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم
پرتو ماهیم و بر شهری خراب افتاده‌ایم
خنده گلفام خورشیدیم هنگام زوال
گریه جامیم و در جان شراب افتاده‌ایم
ناله دردیم و در گوش کران چون باد سرد
شعله شوقیم و چون نقشی بر آب افتاده‌ایم
تابش برق جهانسوزیم و در آغوش ابر
ز آنهمه تردامنی در پیچ و تاب افتاده‌ایم
راز عشق سرکشیم اشکیم و آه و آتشیم
کاندر آهنگ نی و چنگ و رباب افتاده‌ایم
حاصل روشندلی بین کز جفای آسمان
در دل دیجور آماج شهاب افتاده‌ایم

دوشیزه مریم ملك ابراهیمی

بگذار بگریم من و بگذار بگریم
 بگذار در این نیمه شب تار بگریم
 در ماتم پژمردن گلهای امیدم
 بگذار که چون ابر بگلزار بگریم
 مرغ دل من پرزد و افتاد بدامش
 بگذار بر این مرغ گرفتار بگریم
 غمخوار من خسته بجز دیده من نیست
 بگذار بغمخواری خود زار بگریم
 او رفت و امید دل من دور شد از من
 بگذار که در دوری دلدار بگریم
 در ورطه دیوانگیم میکشد این عشق
 بگذار بر این عاقبت کار بگریم
 او خنده زنان رفت و مرا اشک فشان کرد
 بگذار بگریم من و بگذار بگریم

شریف تبریزی

هر کرا دیدم به راز عشق محرم ساختم
 خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
 شمع را دیدم که از راز شب وصل آگهست
 صبح چون نزدیک شد کارش به یکدم ساختم
 آنچه دل را بیم آن میسوخت در دهجر بود
 آخر از ناسازی گردون به آنهم ساختم

چون درخت فروردین پرشکوفه شد جانم
 دامنی ز گل دارم بر چه کس بیفشانم ؟
 ای نسیم جان پرور امشب از برم بگذر
 ورنه این چنین پر گل تا سحر نمیانم
 لاله وار خورشیدی در دلم شکوفا شد
 صد بهار گرمی ز سرزد از زمستانم
 دانهٔ امید آخر شد نهال بارآور
 صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم
 بوی یاسمن دارد خوابگاه آغوشم
 رنگ نسترن دارد شانه‌های عریانم
 شعر همچو عودم را آتش دالم سوزد
 موج عطر از آن رقص در دل شبستانم
 کس بیزم میخواران حال من نمیداند
 ز آنکه بادل پر خون چون پیاله خندانم
 در کتاب دل «سیمین» حرف عشق میجویم
 روی گونه می‌لرزد سایه‌های مژگانم

موج خیز

باور نداشتم که چنین وا گذاریم
 در موج خیز حادثه تنها گذاریم
 آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
 یکدم قدم بچشم گهر زان گذاریم

چون سبزه دمیده بصحرای دوردست
بختم نداد ره که بسر ، پا گذاریم
خونم خورند با همه گردنکشی کسان
گر در بساط غیر ، چو مینا گذاریم
هر کس نسیم وار ز شاخم نصیب خواست
تا چند چون شکوفه بیغما گذاریم
عمری گذاشتی بدلم داغ غم بیا
تا داغ بوسه نیز بسیم گذاریم
خواهم شبی در آیی و برسینه ازدولب
صدها نشان شوق و تمنا گذاریم
با آنکه همچو جام شکستم بزم تو
باور نداشتم که چنین واگذاریم

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
بگذار بدلخواه تو دشوار بمیرم

بگذار که چون ناله مرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم

بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم

بگذار چو خورشید گدازنده مس فام
در دامن شب با تن تب دار بمیرم
بگذار شوم سایه ایوان بلندت
سویت خزم و گوشه دیوار بمیرم
میمیرم از این درد که جان دگر گرم نیست
تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم
تا بوده ام ای دوست وفادار تو بودم
بگذار بدآنگونه وفادار بمیرم

هنی و نو

بود عمری بدلم با تو که تنها بنشینم
کامم اکنون که برآمد بنشین تا بنشینم
پاک و رسوا همه را عشق بیک شعله بسوزد
تو که پاکی بنشین تا من رسوا بنشینم
بی ادب نیستم اما پی یک عمر صبوری
با تو امشب نتوانم که شکیا بنشینم
شع را شاهد احوال من و خویش مگردان
خلوتی خواسته ام با تو که تنها بنشینم
من و دامن دگر از پی دامن تو؟ حاشا
نه گیاهم که بهر دامن صحرا بنشینم
آن غبارم که اگر از سر دامن نفشانی
بر نخیزم همه عمر و همینجا بنشینم
ساغر دور زنان پیش لب آتدم امشب
دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم

صدف

نوازی بسر انگشت مرا ، ساز خموشم
 زخمه بر تار دلم زن که بر آری بخروشم
 چون صدف مانده تهی سینه‌ام از گوهر عشقی
 ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم

کم ز مینا نیم ای دوست که گردش بزدایی
 دست مهری چه شود گر بکشی بر برو دوشم؟
 من زمینگیر گیاهم تو سبک سیر ، نسیمی
 که بزنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم

تا بوقت سحرم چون گل خورشید برویی
 دیده صدف چشمه فروریخت بدامن شب دوشم
 بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرار
 تن چون عاج به پیراهن مهتاب بپوشم

چون خم باده در این شوق که گرمت کنم امشب
 همه شادی همه شورم همه مستی همه جوشم
 تو و آن الفت دیرین من و این بوسه شیرین
 بخدا باده پرستی بخدا باده فروشم

جلال همالی (سنا)

گر نه در دشت طلب چابک سواری رهنوردم
 در ره افتادگی افتان و خیزان همچو گردم
 در هوای چهره غمدیدگان پیدا چو اشکم
 در درون سینه دلخستگان پنهان چو دردم

از ترو خشك جهان وز گرم و سرد روزگاران
كام خشك و چشم تر افغان گرم و آه سردم
شرح غم با خون دل بر صفحه، زرین نگارم
ور نشانی خواهی اینك اشك سرخ و روی زردم

گر بتیغم سر بری از خط فرمان سر نتابم
ور بتیرم بر زنی از راه طاعت بر نگردم
جرعه نوش ساغر دیوانگان می پرستم
تشنه كام صحبت صاحب‌دلان اهل دردم

گرچه درویشم بگنج منعمان حاجت ندارم
بندگی کس نیارم کرد من آزاد مردم
گو جهان را دیو و دد گیرد «سنا» پروا ندارم
بیمم از دیو درون باشد که با وی در نبردم

سلطان ساوجی

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
«سلطان» قبول کن که من از جان شنیده‌ام



پچشمانت که تا رفتی ز چشمم بی خورو خوابم
 بابرویت که من چون زلف تو پیوسته در تابم
 بجان عاشقان یعنی لب کآمد بلب جانم
 بخاک پای تو یعنی سرم کز سرگذشت آیم
 بخاک کعبه کویت، بحق حلقه مویت
 که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی بر تابم
 بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
 نه روز آرام میگیرم نه میگیرد شب خوابم
 بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت
 محالست اینکه هرگز سر فرود آید بمحرابم

سعدی

مرا تا نقره باشد میفشانم
 ترا تا بوسه باشد میستانم
 سخنها دارم از دست تودردل
 ولیکن در حضورت بی زبانم
 بگویم تابدا نندشمن و دوست
 که من مستی و مستوری ندانم
 اگر تو سروسیمین تن بر آنی
 که از پیشم برانی من بر آنم
 که تا باشم خیالم می پرستم
 و گر رفتم سلامت میرسانم

نالۀ خاموش گشتم در دل مینا شکستم
 خندۀ تلخی شدم تا بر لب ساغر نشستم
 تا گره بند سرشکی بر گشاید بر گلویم
 با سرانگشت ملالی رشته حسرت گسستم
 پیش از آن کز صبحدم خورشیدافروزد چراغی
 من بقندیل سحر آویزه های اشک بستم
 ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
 پیش از آن کز پا در افتم باز نه ساغر بدستم
 از لب آئینه بر موی سپیدم طعنه هارفت
 خیره ماند از آنکه عمری طی شد و بیهوده هستم
 باغبانا اجر آن زحمت که بردی کن حلالم
 شور بختی بین که گل کشتی و جز خاری نرستم

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
 که با خیال توای دوست عالمی دارم
 بخون طپیدن صید، آرزوی صیاد است
 تو شاد باش که من گوشۀ غمی دارم
 دگر ز حال پریشان من چه میپرسی؟
 بیاد روی تو افکار درهمی دارم
 غبار سبزه لگدکوب باد و باران است
 ز اشک و آه، بادل باغ خرمی دارم

دوای درد مرا جز تو کس نمیدانند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش مییچم
عجب مدار که آشفته عالمی دارم

آزاده (میمنت ذوالقدر)

بخوان درچشم من نقش تمنائی که من دارم
بین درموی خود آشفته رؤیائی که من دارم
گر آزارم دهی کز حلقه عشق تو بگریزم
ندارد تاب رفتن ناتوان پائی که من دارم

خدا را ای امید من خریدار وفایم شو
که یابد گرمی بازار، کالائی که من دارم
مرا از قلب بی آرام بیدارم عجب آید
که خوابش درنمیگیرد به لالائی که من دارم

فغان از بخت بد کز شعله‌های تابناک دل
نمی‌یابد فروغ این تیره شبهائی که من دارم
خدا را همدمی کن ماه من با من که در دنیا
نگیرد باکس الفت روح تنهائی که من دارم

نگردد بر زبان «آزاده» را جز آرزو حرفی
بخوان درچشم من نقش تمنائی که من دارم

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
 گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 ببند يكنفس اى آسمان دريچه صبح
 بر آفتاب كه امشب خوشست با قمرم
 ندانم اين شب قدر است يا ستاره روز
 توئى برابر من يا خيال در نظرم ؟
 بدین دو دیده كه امشب ترا همی بینم
 دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
 روان تشنه بر آساید از وجود فرات
 مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
 چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
 کنون كه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
 سخن بگوی كه بیگانه پیش ما كس نیست
 بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
 و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
 مگو كه «سعدی» از این درد جان نخواهد برد
 بگو كجا برم آن جان كه از غمت ببرم؟



نه دسترسی بیار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور كه از تو بر من آید	از گـردش روزگار دارم
دشنام همی دهی به «سعدی»؟	من با دولب تو كار دارم!



دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
 بجان رسیدم از آن تا بخدمتش رسیدم
 حبیب عهد مودت شکست و من نشکستم
 خلیل ، بیخ ارادت برید و من نبریدم
 بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
 بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم
 مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
 هنوز با همه عیبت بجان ودل بخریدم
 بخاکپای توجانا که تا تو دوست گرفتم
 ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
 قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
 که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم
 ترا بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
 مرا بیننی و چون باد بگذری که ندیدم
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی
 زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
 شکر خوشست ولیکن حلاوتش توندانی
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
 که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
 بنال مطرب مجلس بگوی گفته «سعدی»
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
 ز مهر در تو نشانی نه دیدم و نه شنیدم
 چهرنجه‌ها که نیامد برویم از غم رویت
 چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم
 هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
 هزار تبر بلا از تو خوردم و نرمیدم
 ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
 ولی چه سود که يك ذره مهر از تو ندیدم
 بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
 بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
 بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
 بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
 از آن زمان که چو «خواجو» عنان دل بتو دادم
 بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

شکوفاۃ الاشک

وفا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم
 شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم

اگر ز خلق ملامت و گریز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم شنیدم از توشنیدم
کیم؟ شکوفه‌اشکی که در هوای تو هر شب
ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
چرا؟ که از همه عالم محبت تو گزیدم
چو شمع، خنده نکردی مگر بروز سیاهم
چو بخت، جلوه نکردی مگر بموی سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
جوانیم بسمند شتاب میشد و از پسی
چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نراندی
چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
بروی بخت ز دیده، ز چهر عمر بگردون
گاهی چو اشک، نشستم گهی چو رنگ، پریدم
وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟



اگر چه آینه دل چو جام لعل شکستم
زخون دیده بهر قطره نقش روی تو بستم
از آشیان ندامت چو مرغ آه پریدم
بر آستان ملامت چو گرد راه نشستم
کرا شناسم اگر زین سپس ترا نشناسم؟
کرا پرستم اگر بعد ازین ترا نپرستم؟
نهان بسایه اندوهم آنچنان که ندانی
شب است یا که ندامت فراق یا که منستم
بدوش ناز، نگاهت چو تکیه کرد هماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم
هنوز نقش وجود مرا به پرده هستی
نبسته بود زمانه که دل بهر تو بستم
خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من سرخوشم ز باد و مستم
شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود بدستم
گاهی شدم همه تاب و بسنبل تو چمیدم
گاهی شدم همه خواب و بئر گس تو نشستم
زمن مجوی نشان وفا و گر که بجوئی
وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

درهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
يك بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم
دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند
لیکن عجب از پند نکوخواه بگیرم
تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشک روان بر رخ چون گاه بگیرم
هر چند بکوشد که بیگاه بیاید
من نیز بکوشم که بناگاه بگیرم
گر ز آنکه بیالای بلندش نرسد دست
در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه زنج گرندهد آب چو دزدان
بر قافله عشق سر چاه بگیرم
با اوحدی ارحیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیۀ خار مگیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چون خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

«سعدی» از جور فراق همه روز این میگفت:

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم



من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم

گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم، برگشودم
گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیروز و دم
امروز چنانم از محبت
کآتش بفلک رسد ز دودم
و آنروز که سر بر آرم از خاک
جویای تو همچنان که بودم



چنان در قید مهرت پایبندم
که گوئی آهوی سر در کمندم
گاهی بر درد بی درمان بگریم
گاهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر، تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم
گر آوازم دهی من خفته در گور
بسر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم
و گرد رنج «سعدی» راحت تست
من این بیداد برخود می پسندم



بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز که من پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم؟
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم

بکن چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

هـ - سایه

اشک واپسین

بکویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
بدل امید درمان داشتم درمانده تر رفتم
تو کوته دستیم میخواستی ورنه من مسکین
براء عشق اگر از پا در افتادم بسر رفتم
نیامداد من وصات بدستم هر چه کوشیدم
ز کویت عاقبت بادامنی خون جگر رفتم
حریفان هر يك آوردند از سودای خود سودی
زبان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم
ندانستم که تو کی آمدی ایدوست کی رفتی
بمن تا مرده آوردند من از خود بدر رفتم
تو قدر من ندانستی و حیف از بلبلای چون من
کا از خار غمت - ای تازه گل خونینه پر رفتم
مرا آزرده و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هر جا که رفتم در بدر رفتم
بیایت ریختم اشکی و رفتم در گذر از من
از بزره بر نمیگردم که چون شمع سحر رفتم
تو رشک آفتابی کی بدست «سایه» میائی؟
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
 در میان لاله و گل آشیانی داشتم
 گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
 پای آن سرو روان اشک روانی داشتم
 آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
 عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
 چون سرشک از شوق بودم خاکبوس در گهی
 چو غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
 در خزان با سرو و سرینم بهاری تازه بود
 در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
 درد بی عشقی ز جانم برده طاقت ور نه من
 داشتم آرام تا آرام جانی داشتم
 بلبل طبعم «رخی» باشد ز تنهائی خموش
 نغمه ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

آزاده

اشکم ولی بیای عزیزان چکیده ام
 خارم ولی بسایه گل آرمیدام

بایاد رنگ و بوی توای نو بهار عشق
 همچون بنفشه سر بگریبان کشیده ام

من جلوۀ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت می‌نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته با آزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام

گر می‌گیریم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

فی‌الوفور

نه بشاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخه تا کم بگرد خویشتن پیچیده‌ام
گر چه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دود شمع کشته‌ام در انجمن پیچیده‌ام
میدهم مستی بدلها گر چه مستورم ز چشم
بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام
جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی
شعله را چول گل درون پیرهن پیچیده‌ام
نازک اندامی بود امشب در آغوشم «رهی»
همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده‌ام

تار مویش را بجان خویشتن پیچیده‌ام
 رشته‌ای برگرد طومار محن پیچیده‌ام
 آن پریشان روزگارم کز خیال زلف او
 تارها بردست و پای خویشتن پیچیده‌ام
 روح فرهادم بیای بیستون افتاده‌ام
 آه مجنونم که دردشت و دمن پیچیده‌ام
 خنده تلخم بخوناب جگر آلوده است
 غنچه‌ام لبخند خود را در کفن پیچیده‌ام
 سرگذشتم قصه‌ای از موجه‌ها و شعله‌هاست
 اشک چشم و سوز دل را در سخن پیچیده‌ام
 شور بزم دوستان از ناله گرم من است
 همچو بانگ نی میان انجمن پیچیده‌ام
 عقل دور اندیش را بستم بتار موی او
 پای این دیوانه را با آن رسن پیچیده‌ام

مدرز و صماز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
 بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
 سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
 گرچه همچون برق، از گرمی سراپا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشک
شور بختی بین که در آغوش دریا سوختم
شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان من نه تنها سوختم
جان پاک من «رهی» خورشید عالم تاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

دادی رنجی

چراغ کاروان

دوش از بی‌مهری آن ماه سیما سوختم
با کمال تشنه‌کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم
در کنارش ز آتش شرم تمنا سوختم
سوختم اما نبودم شمع‌سان یکجا مقیم
چون چراغ کاروان هر شب بصدجا سوختم
منکه هرگز ز آتش قهرش دلم جائی نسوخت
با رقیبان گرم صحبت بود و اینجا سوختم

گفت روزی میشوی فردا ز و صلم کامیاب
شامها در انتظار صبح فردا سوختم
عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن
گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم
با «رهی» همراه در این معنیم «رنجی» که گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

رهی معیری

آه آتشناك

چون شمع نیمه جان بهوای تو سوختم
با گریه ساختم و بیای تو سوختم
اشکی که ریختم بیاد تو ریختم
عمری که سوختم برای تو سوختم
پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمرها ز داغ جفای تو سوختم
دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده بجای تو سوختم
کوتاه کن حکایت شبهای غم «رهی»
کز برق آه و سوز نوای تو سوختم

دوست دارم شمع باشم دردل شبها بسوزم
 روشنی بخشم میان جمع و خود تنها بسوزم
 شمع باشم اشک بر خاکستر پروانه ریزم
 یا سمندر گردم و در شعله بی پروا بسوزم
 لاله‌یی تنها شوم در دامن صحرا برویم
 کوه آتش گردم و در حسرت دریا بسوزم
 ماه گردم در شب تار سیه روزان بتابم
 شعله آهی شوم خود را ز سر تا پا بسوزم
 اشک شبنم باشم و برگ‌گونه گلها بلغزم
 برق لبخندی شوم در غنچه لبها بسوزم
 یا ز همت پر بسایم بر ثریا همچو عنقا
 یا بسازم آن قدر با آتش دل تا بسوزم

رشید یاسمی

گذشت

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
 سبکرفتار و بی پروا گذشتیم
 چو ناف آهوان صد پاره جان
 بیفکندیم و از هر جا گذشتیم
 غباری نیست بر دامن همت
 از این صحرا بسی بالا گذشتیم

بچشم ما کنون هرزشت زیباست
چو از هرزشت و هرزیا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز
گذر کردیم و از فردا گذشتیم
گریزان از بر سودابه دهر
سیاوش وار از آذرها گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم
چو از این صورت پیدا گذشتیم
«رشید» از ما مجو نام و نشانی
که از سرمنزل عنقا گذشتیم

خواجوی کرمانی

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
و گر نادان بود دانا ، من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
تذروباغ فردوسم ، نه مرغ این گلستانم
من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم
نگویم نیستم ، هستم ، بلی هم این وهم آنم
سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
سبکبزاری گران سیرم ، سبک روحی گران جانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم
چونو حم نوحه گرز آنرو که در چشمست طوفانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
 که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم
 منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم
 منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم
 برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر و دین مشمر
 که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم
 که میگوید که از جمعی پریشان میشود «خواجو»؟
 مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

دهقان سامانی

با محمل دلدار سفر کردم و رفتم
 چون گرد ز پی خاک بسر کردم
 گریان ز دوصد بادیه چون ابر گذشتم
 از گریه جهان را همه تر کردم و رفتم
 دنبال جگر گوشه مردم بدویدم
 از دیده روان خون جگر کردم و رفتم
 گیرم سر راه تو بفردای قیامت
 زین نکته‌ات امروز خبر کردم و رفتم
 يك گل که بماند برخ یار ندیدم
 هر چند که در باغ نظر کردم و رفتم
 تا تیغ کشیدی بسوی معركة عشق
 پیش از همه من سینه سپر کردم و رفتم
 «دهقان» ز صبا زیر و زبر تاشده زلفش
 از رشك، جهان زیر و زبر کردم و رفتم

غارنگر

من آن غارتگر جان می پرستم
 غم جان نیست جانان می پرستم
 بر آمد گر چه از پروانه ام آه
 هنوز آتش عذاران می پرستم
 دمید از تربتم صبح قیامت
 همان چاک گریبان می پرستم
 سرم سودای جمعیت ندارد
 من آن زلف پریشان می پرستم
 بگلبنک پریشان داده ام دل
 خروشان عندلیبان می پرستم
 بچشمم در نمی آید صف حور
 من آن صفهای مژگان می پرستم
 حزین از کوری خفاش طبعان
 من آن خورشید تابان می پرستم

حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
 بمویه های غریبانه قصه پردازم
 بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
 که از جهان ره ورسم سفر بر اندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمن! برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی زخاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم؟ خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم



حالیا مصلحت وقت در آن میبینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
سربآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گردهد دست که دامن ز جهان برچینم
بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بارغم او؟ هیبات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بر دلم گردد ستمهاست خدایا میسند
که دگر شود آئینه مهر آئینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم



آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده دعتد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خیم گیسری تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حواله گاهم

بامن راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جا هم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

پژمان بختیاری

آرزوی روی ماهی میکشم
حسرت چشم سیاهی میکشم
بخت من آنگاه و امید وصال؟
حسرت شیرین گناهی میکشم
آتشم — رخر من هستی مزین
کز دل پر سوز ، آهی میکشم
با امید دیدنت همچون نسیم
هر نفس خود را براهی میکشم
در چمن با نکبت گیسوی دوست
عطر صد گل از گیاهی میکشم
ای عجب کاین رنج راحت سوز را
از نگاهی ، از نگاهی میکشم
منت شاهان نصیب من مباد
گر کشم منت ، ز ماهی میکشم
گر پناهی بایدم بردن بخلق
دست ، سوی بی پناهی میکشم

آتش کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چودود از میان روم
بخت سبك عنانم اگر همراهی کند
چون گرد ره بیدرقه کاروان روم
سرمیکشم چو شعله که برخیزم، ایدریغ
کوپای قدرتی که پی همراهان روم؟
امکان بیوفائی از این بیش چون نبود
برجان زدم شرار که تا لامکان روم
چون تشنه‌ای به نیمه ره عمر مانده‌ام
زین شوره زار، بالب سوزان چسان روم؟
صحرا سکوت مرگ گرفته است و من خموش
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم
خاکسترم بجای نماند بیادگار
با گرد باد حادثه تا آسمان روم

يك روز در آغوش تو آرام گرفتم
يك عمر قرار از دل ناکام گرفتم
افسوس که چون لاله پراز خون جگر بود
جامی که ز دست تو گلندام گرفتم

از ساده دلی مشق وفا داری من شد
 درسی که ز بد عهدی ایام گرفتم
 امشب ز لبان هوس آلود تو ریزد
 هر بوسه که من از توبه پیغام گرفتم
 از تیر حوادث به پناه تو پریدم
 روزی که مکان بر لب این بام گرفتم
 دور از تودر ودشت پراز نعره من بود
 چون سیل بدریای تو آرام گرفتم
 رسوا تر از آن کردم ت ای دیده که بودی
 داد دل خود را ز تو بدنام گرفتم

بیاد در یگانه

چاه خشم

از باده گرم نگهت جام گرفتم
 یعنی که ز چشمان تو الهام گرفتم

آشفتم بگرد بدانجای کسه آخر
 در زلف پریشان تو آرام گرفتم

بازیچه شدن در کف باز بگر هستی
 درسی است که از گردش ایام گرفتم

را هم چو ندادند بدنای حقیقت
 دستی زدم و دامن او هام گرفتم

بر چهره غم بود اگر دیده گشودم
از خون جگر بود اگر جام گرفتم

بایاد تو بر ماه، نظرد و ختم از شوق
یعنی ز رخت بوسه به پیغام گرفتم

بامرگ هماغوش شدم در ره وصلت
صد شکر که از دلبر خود کام گرفتم

از پشت اشك

چنان با آتش عشق تو سوخت خشک و ترم
که همچو شمع، سراپا سرشکم و شررم
مرا ز عشق تو سودی بغیر ننگ نبود
دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بدیده نقش رخت دارم و نمی گویم
ز بیم آنکه مبادا بیفتی از نظرم
شگفت مانده ام از کار خویش کز غم عشق
میان اشك شدم غرق و باز شعله ورم
صفای روی تو از گریه من است ای گل
که من بروی تو از پشت اشك مینگرم

شبهان آرزو

در آرزوی چشم سیاه تو سوختم
 لرزان به پیش برق نگاه تو سوختم
 شمع که با نسیم سحر جان سپرده‌ام
 یعنی میان شعله آه تو سوختم
 آتش‌گیری ای دل مجنون که بیگانه
 من در شرار تاب گناه تو سوختم
 حسرت ز دیده‌ام برهت شعله میکشد
 آن نرگسم که چشم براه تو سوختم
 ای موی سرکش تو شبستان آرزو
 چون شمع آتشین به پناه تو سوختم
 بگداخت در هوای رخت جان روشنم
 خورشیدم و بپر تو ماه تو سوختم
 ای سوز غم که در دل تنگم نهفته‌ای
 چون لاله‌ای ب خاک سیاه تو سوختم
 جان را براه عشق و امید تو باختم
 دل را برای خواه و نخواه تو سوختم
 گفتم بچشم یار که با ما چه کرده‌ای؟
 گفتا چو خشم برق، گیاه تو سوختم



بسکه جان کند تنم از تن و جان سیر شدم
 آخر ای مرگ شتابی که ز غم پیر شدم
 خنده تلخ من از درد نشانی دارد
 غنچه خون جگرم کز همه دلگیر شدم

در بر عشق تو با آنهمه تدبیر آخر
حاصل این بود که بازیچهٔ تقدیر شدم
آسمان زیر و زبر گردی و نابود شوی
که من از گردش تو بس زبر و زیر شدم
اندرین باغ که هر لاله بخون غوطه ور است
خوب شد خوب که چون سبزه زمینگیر شدم
زندگانی اگر این است بدین تلخی و رنج
دیگر ای مرگ شتابی که ز جان سیر شدم



خواهم ز چشم خود گرهٔ اشک وا کنم
وز پشت اشک، روی جهان باصفا کنم
آن ناخدای مانده بدریای حیرتم
دستی دراز جانب عرش خدا کنم
بر گریه‌ام مخند بسوزم نگاه کن
شمع که اشک ریزم و آتش بپا کنم
ای عشق همتی که ز گرداب نیستی
تا دامن کرانهٔ هستی شنا کنم
خواهم شبی بموی تو چنگ افکنم بسوز
با گیسوی تو باز سر شکوه وا کنم
دامن مکش زمن که دل از دست داده‌ام
ترسم که زود دامن هستی رها کنم

از یاد رفته

چون آرزوی گم شده از یاد رفته‌ام
 چون آبروی می‌کده بر باد رفته‌ام
 چون خون لیلی از رگ مجنون چکیده‌ام
 چون زخم تیشه بر سر فرهاد رفته‌ام
 صید بخون طپیده عشقم که از وفا
 با پای خویش در پی صیاد رفته‌ام
 نازم بخاک راه خرابات کز درش
 هر شب خراب آمده آباد رفته‌ام
 آموختم ز شیوه چشم تو عاشقی
 شاگردم و بمکتب استاد رفته‌ام



بادرد و داغ در دل هامون نشسته‌ایم
 ما آن شقایقیم که در خون نشسته‌ایم
 عمری برای گردش چشم کبود تو
 در انتظار گردش گردون نشسته‌ایم
 افسانه حیات چه خوانی بگوش ما؟
 ما فارغ از فسانه و افسون نشسته‌ایم
 تادل بتار طـــــرّه لیلی سپرده‌ایم
 آشفته و شکسته چو مجنون نشسته‌ایم
 بر صفحه وجود جز آن نقطه ایم م
 کز تنگنای دایره بیرون نشسته‌ایم



با پای محنت از سر دنیا گذشته‌ایم
سودی نبرده‌ایم و ز سودا گذشته‌ایم
هر لاله‌ای ز دشت بروید نشان ماست
خونین کفن ز دامن صحرا گذشته‌ایم

تردامنی ما نه ز آلودگی بود
طوفان رسیده از دل دریا گذشته‌ایم
مستی فسانه بود تو ای ساقی ازل
زهری بجام کن که ز صهبا گذشته‌ایم

در خون گرم، خنده ما غوطه میزند
آن باده ایم کز دم مینا گذشته‌ایم
در راه عشق، همسفرم جز جنون نبود
از هفتخوان حادثه تنها گذشته‌ایم

مانند موج از دل دریا بخشم و درد
دیوانه وار و سلسله در پا گذشته‌ایم
ای روزگار بر من از این چند روز عمر
منت منه که من ز تمنا گذشته‌ایم

بگذار بمیرم

امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم
غرق دریای شرابم کن و بگذار بمیرم
قصه عشق بگوش من دیوانه چه خوانی؟
بس کن افسانه و خوابم کن و بگذار بمیرم

گرچه عشق تو سرابی است فریبنده و سوزان
دلخوش ای مه بسرابم کن و بگذار بمیرم
زندگی تلخ تراز مرگ بود گر تو نباشی
بعد از این مرده حسابم کن و بگذار بمیرم

پیرم و نیست دگر بیم ز دمسردی مرگم
گرم رؤیای شبابم کن و بگذار بمیرم
خسته شد دیده ام از دیدن امواج حوادث
کور چون چشم حبابم کن و بگذار بمیرم

تا بکی حلقه شوم سربدر خانه بکوبم
از درخویش جوابم کن و بگذار بمیرم
اشك گرمم که بنوك مژده شمع بلرزم
شعله شویکسره آبم کن و بگذار بمیرم



بر باد رفت در غم و حسرت جوانیم
بی آرزو چه سود دگر زندگانیم
موی سپید بر سر من تاخت ای دریغ
پیچید روزگار کفن برج جوانیم
گاهی بسوی مسجد و گاهی بمیکده
ای عشق دربدر بکجا میکشانیم؟
چون شمع در سکتوت شبستان انزوا
بگداخت جان ز حسرت بی همزبانیم
در خاکپای دوست فکندم سراز غرور
این است بافلک سبب سرگرانیم

ایکاش پای بند قفس بود جان هـن
تا وارهد دل از غم بی آشیانیم
از زندگی ملولم و در خویشتن اسیر
ای مرگ همتی که زخود و ازهانیم
چون گرد باد چندبه پیچم پای خویش؟
ای روزگار از چه بسر میدوانیم؟
مانند لاله سربه بیابان نهد سوز
هر کس که بشنود غم سوزنهانیم

طبيب اصفهانی

حکایت ها که بعد از من تو خواهی گفت با خاکم
کنون تا زنده ام بینی بگو با جان غمناکم
براهت ای شکار افکن منم آن نا توان صیدی
که خونم را بحل سازم اگـر بندی بفتراکم
مبادا غافلم دانـی که من از حسرت عشقت
نه از هجر تو غمگینم نه از وصلت طربناکم
نمیدانم که در این سر زمین آسوده است اما
همی دانم که هر دم میرسد فیضی از این خاکم

امیری فیروزکوهی

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
صید تو شدم من که بیای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگرد لهاست
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟

با من همه لطف تو هم از روی عتاب است
تا هم ز وفا ، هم ز جفای تو بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آن است که خواهم
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
آخر دل حساس ، تو را کشت امیرا
ای کشته احساس برای تو بمیرم

امیر خسرو دهلوی

نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم
چرا ز ساده دلی با تو راز میگفتم؟
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای دل است آنکه ناز میگفتم
هر آن سخن که از او یاد بود شب تاروز
تمام میشد و هر بار باز میگفتم
دلش گراز سخن من گرفت برحق بود
که دردهای دل جانگداز میگفتم

☆☆☆

من آن ترك طناز را میشناسم
من آن مایه ناز را میشناسم
شبم تازه شد جان ز دشنام مستی
تو بودی من آواز را میشناسم
ز من پرس سوز سخنهای «خسرو»
که من آن نواساز را میشناسم

گریان چو شمع در شب هجران نشسته‌ام
 چون آسمان ستاره بدامان نشسته‌ام
 چون زلف بی قرار تو از بازی نسیم
 هر شب میان جمع، پریشان نشسته‌ام
 تا از نگاه گرم تو روشن شود دلم
 عمریست همچو آینه حیران نشسته‌ام
 تا چون حباب بی تو شود خانه‌ام خراب
 در موج خیز سینه طوفان نشسته‌ام
 فارغ ز باغبانم و آسوده از بهار
 چون لاله‌ای بکنج بیابان نشسته‌ام
 از شوق پای بوس تو عمریست بیقرار
 مانند اشک در بن مژگان نشسته‌ام



رفتی و بی تو در دل شبها گریستم
 شبها بیاد روی تو تنها گریستم
 هر شب چو شمع مجلس رندان پاکباز
 یا سوختم بخلوت غم یا گریستم
 دور از تو ای شکوفه گل درخزان عمر
 چون ابر نو بهار بهر جا گریستم

لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رشک و چو مینا گریستم
تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست
گاهی بدیر و گه بکلیسا گریستم
«الف» چو بار رشته الفت گسست و رفت
هر دم بیاد آن گل زیبا گـریستم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم
تلخ شد کام دل از گردش ایام چو جام
تا یکی بوسه از آن نوش دهان بردارم
بردن بار غم عشق بجان باید لیک
طاقتی نیست که این بارگران بردارم
گر سراپای مرا ز آتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغان بردارم
پرورش دادم از اشک روان لیک نشد
که بر وصل از آن سرو زوان بردارم
جهد کردم که دل از عشق تو بردارم لیک
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

من بدیوانگی از عشق تو افسانه شدم
عشق گفتمی و من از عشق تو دیوانه شدم
رستم از سرزنش و مرحمت دشمن و دوست
شکر کز دولت عشق از همه بیگانه شدم
رفت جان در هوس آن گل رعنا و مرا
عاقبت در سر آن شمع چو پروانه شدم
سالها درد کشیدم که درین دیر خراب
همدم ساغر و هم صحبت پیمانه شدم

دؤید ثابتی

یاد عهد قدیم

یاد آن عهدی که شور عشق در سر داشتیم
الفتی با شاهد و مینا و ساغر داشتیم
خلوت ما بود هر شب روشن از روی مهی
در دل تاریک شب خورشید انور داشتیم
هر کجا بزمی بپا میگشت از خوبان شهر
ما در آن بزم از حریفان جای برتر داشتیم
بر بساط عیش کوس پادشاهی می زدیم
چونکه ملک شادکامی را مسخر داشتیم

گنج غزل

در شبستان راز با زیبا رخان سرو قد
در گلستان ناز، بر سرو و صنوبر داشتیم
گاه با شعر و سرود و گاه با معشوق و می
تا نه پنداری که جز این کار دیگر داشتیم
هرچه شعر و نکته و قول و غزل بددر کتاب
جمله را بهر نشاط بزم از بر داشتیم
جام بر کف، یار در بر، گوش بر قول و غزل
شوق در تن، ذوق در دل، شور در سر داشتیم
با چنین عشق و جوانی با چنین عیش و خوشی
کی خبر از کینه چرخ فسو نگر داشتیم؟
او فسونهائی عجب میساخت وز ساده دلی
آن فسونهای عجب را جمله باور داشتیم
ما بخواب غفلت و بیدار چشم آسمان
در کمین خویش خصمی سخت منکر داشتیم
رفت برباد آن بساط و شد پریشان جمع ما
تلخ شد عیشی که همچون شهد و شکر داشتیم
دل بطوفان بلا دادیم چون در زیر پای
ما شکسته کشتی بگسسته لنگر داشتیم
این جهان در چشم ما تاریک و وحشتناک شد
اینهمه از بخت بد وز شوم اختر داشتیم
چون «مؤید» در فراق رویت ای جان جهان
چشم امید از جهان و دل ز جان برداشتیم

در خانه‌ها ، در خانه‌ها

ای نازنین از عشق تو دیوانه‌ام دیوانه‌ام
وز دیگران یکبارگی بیگانه‌ام بیگانه‌ام
این مردم عاقل نما بگذار و پیش من بیا
من با همه دیوانگی فرزانه‌ام فرزانه‌ام
دنبال دانایان مرو یار جهانجویان مشو
من از حقیقت خوشترم افسانه‌ام افسانه‌ام
از عطر و لطف و رنگ تو دل میکند آهنگ تو
تاج‌لوه چون گل کرده‌ام پروانه‌ام پروانه‌ام
در داستانهای کهن جای تو باشد نزد من
ای بهتر از گنج گهر ویرانه‌ام ویرانه‌ام
هر لحظه‌ای بنوازم تو ز جان، نثاری سازم
دانی که من در عاشقی جانانه‌ام جانانه‌ام
نزدیک خویش خوانده‌ام در انتظار مانده‌ام
دیگر چرا در میزنی ؟ در خانه‌ام در خانه‌ام

هاشم اصفهانی

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگر پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
بمراد خود بررسی اگر بمراد خود برسانیم

گلی نچیده ز باغ تو گر فغان دارم
 من از تو شکوه ندارم ز باغبان دارم
 مده بیاد چنیزم که همچو خاکستر
 درون سینه هنوز آتشی نهان دارم
 چه شکوه‌ها که همه شب ز تیر دروزی دل
 جدا ز روی تو با ماه آسمان دارم
 چو نام دوست نشنید بلب، ز جان خیزد
 هزار نغمه شیرین که بر زبان دارم
 من این شکسته خطی را که نقش پیشانی است
 شکایتی است که از گردش زمان دارم
 هزار راز دل ای جان من چه می‌پرسی
 امید وصل توام هست تا که جان دارم
 در آئی از در من آرزوی اینم هست
 بیر نشانت آری امید آن دارم

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان. ؟ نمیدانم
 همه هستی توئی فی الجمله این و آن نمیدانم
 بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
 بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
 بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
 بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
 چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی افتد
 چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمیدانم

یکی دل داشتم پر خون شد آنهم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون درین دوران ؟ نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانست
چه میخواهد از این مسکین سرگردان؟ نمیدانم

اگر مقصود تو جانست رخ بنما و جان بستان
وگر قصد دگر داری من این و آن نمیدانم

مرا با تست پیمانی تو با من کرده ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان ؟ نمیدانم

ترا يك ذره سوی خود هواخواهی نمیبینم
مرا يك موی بر تن نیست کتخواهان نمیدانم

چه بی روزی کسم یارب که از وصل تو محرومم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم

بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

همی یابم ترا در دل نه در عالم نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر من حیران ؟ نمیدانم

در راهت ای جان جهان تاکی زجان پروا کنم
 دریاچو میخواند مرا با قطره چون سودا کنم؟
 گر خاک میخواهی مرا یکباره خاکستر شوم
 و ر بحر میخواهی مرا این دیده را دریا کنم
 اندر رخت ای بی نشان دورم بسی از کاروان
 ای قافله سالار جان رحمی که ره پیدا کنم
 بی کینه باشد سینه‌ام صافی —ود آئینه‌ام
 دست طلب بر دل نهم دیده سوی بالا کنم
 چون صبح دارم یکنفس وز حسرت دیدار و بس
 يك جلوه ام بنمای و بس بگذر تماشاها کنم
 چون شمع میسوزم زجان اشك روان سوزم به جان
 با «زهره» گودر عاشقی من خویش را رسوا کنم

روزگاریست که سودا زده روی توام
 خوابگاه نیست مگر خاک سرکوی توام
 بدو چشم تو که شوریده ترا ز بخت من است
 که بروی تو من آشفته تر از روی توام
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
 کمتر از هیچ برآمد به ترا زوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
چشم برهم نزنم گگر تو بتیرم بزنی
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
تو مپندار کز این در بملامت بروم
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
«سعدی» از پرده عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

«مهدی اخوان ثالث»

بوی آن گمشده گل راز چه گلبن خواهم؟
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
همه سر چشمم و ازدیدن او محروم
همه تن دستم و از دامان او کوتاهم
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدخواه و رخی زیبا هم
دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی با نگاهی زد راحم

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
 مینمایند دو گمگشته ره خانه بهم
 سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
 که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم
 آشنای تو بدل غیر تو را ره ندهد
 که نسازند بیک خانه دو بیگانه بهم
 حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند
 نفروشنند دگر کعبه و بتخانه بهم
 شیخ را پای پیمان زدهام ساقی کو
 تا رساند لب من با لب پیمانه بهم
 دوستان بهر من از حالت مجنون گویند
 که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم
 در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
 افتد آنجا چو گذار من و جانانه بهم
 کمتر از جغد و غراب اهل جهانند «صغیر»
 که نسازند در این منزل ویرانه بهم

بر در کعبه سحرگه من و دل دست زدیم
 بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
 لاجرم دست ارادت بدر پیرو غسان
 خادم کعبه چو در بر رخ و بست زدیم

تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
خویش را بر صف پرهیزکنانِ مست زدیم
سنگ بر شیشهٔ تقوی و قدح از کف دوست
لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه‌گه طلعت تست
گه سرا پرده بیالا و گاهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بد بختی خویش
رشتهٔ الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
بندهٔ سرو چو از راء تو بر خاست شدیم
گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
من و «روشن» اگر از خویش نرستیم ولی
دست در دامن آنکس که زخود رست زدیم

مسعود فرزاد

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
ز آن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ته جوی بماندیم
چون باد، نوزی کشور جان رفتی آزاد
ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را چون شیر گسستی
ما مور منش بستهٔ یک موی بماندیم

صد خوان هنر چیدی و ماگرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایسته همراهی سیمرغ ، مگس نیست
ماندن حد ما بود از آنروی بماندیم

نظام وفا

آزاده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
مردم همه سیراز من و من سیرز خویشم
بر دیده خونبار من ایدوست چه خندی
خون گریه کند هر که ببیند دل ریشم
باخیل مصیبت زدگانی که فلک داشت
سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم
هرگز نکشم منت نوش از فلک دون
هرچند که دانم بکشد زحمت نیشم
با اینهمه آزرده‌گی از مرگ چه ترسم؟
بگذار ز کار او فتد این قلب پریشم
جز عشق سزاوار پرستش‌دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

بلاغی «سید صدرالدین»

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحرکه دیده را از خون دل کردم لبالب
هر چه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم، راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل و آواره اش زین خانه کردم
نیم شب چون زلف شبیر نگت بچشمم جلوه گر شد
شستمش با اشک و بامزگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

زهره «منصوره اتا بی»

تنها توئی تنها توئی در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من سرمایه سودای من
گربی تو مانم وای من وای از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم
من از هوسها رسته ام از آرزوها جسته ام
مرغ قفس بشکسته ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی دانم خریدارم توئی
یارم توئی یارم توئی شادی از این شیدائیم
آن رشک ماه و مشتری آمد بصدا فسونگری
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینائیم

اگر چه جای چو نرگس در این چمن دارم
همیشه سربسگریبان خویشتن دارم
شبم بزاری و روزم گذشت با غم دل
فغان ز روز و شبی کز غم تو من دارم
دلی بداغ وفا آشنا بیزم جهان
چولاله ز آتش غم گرم سوختن دارم
تو گر حلاوت شیرین نوش لب داری
من از فراق رخت شور کوهکن دارم
چرا چو شمع نسوزم در این جهان «افت»؟
که نیست هم سخن و سینه‌ای سخن دارم

علی اشتری «فرهاد»

بکدام دل توانم که رخ تو بازبینم؟
که بدست غیر دستت بهزار نازبینم
لب تلخ جام خوشتر ز لبان نوشخندی
که بکام دیگرانش پی بوسه بازبینم
من و کوی میفروشان که ز التفات ساقی
لب بوسه خواه خود را ز تویی نیازبینم
دل پاکباز ما را به پریشی چه حاجت
که بکار غیر او را دل کار ساز بینم؟
بکدام در نهم سر؟ که بر آسمان این در
بصفای دل جهانی همه در نماز بینم

ابر بهاران

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا يك شبت نشسته به دامن گریستم
چون شمع آتشین بر سر گور آرزو
يك عمر با خیال تو خندان گریستم
که تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم
تا ننگرد سرشك مرا کس میان جمع
همچون بنفشه سر بگریبان گریستم
دوشم «حبیب» و باد و گل بود و من ز شوق
پیش رخس چو شمع شبستان گریستم
لب برلش نهادم و اشکم زدیده ریخت
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

پروانه

عمریست تا به پای خم از پا نشسته‌ایم
درکوی می فروش چو مینا نشسته‌ایم
مارا زکوی باده فروشان گزیر نیست
تا باده درخم است همینجا نشسته‌ایم
تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرده چو پروانه‌ام بمشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم



اگر با ناله دل همزمان در هر دمی هستم
به غیر از ناله هم در آرزوی همدمی هستم
از آن گلها که میروید از خاکم خبر یابی
که از هجر گلی هر دم اسیر ماتمی هستم
چه می‌پرسی که دی چون رفت و فردا چون بسر آید؟
من آن رند زمان سوزم که در بند دمی هستم
بهر دم ساغری باید که آید بر لبم بی او
که دور از لعل او هر دم گرفتار غمی هستم
نمیدانم ، گلم ، یا خار دام‌گیر گل‌هایم
که هر شب تا سحر در انتظار همدمی هستم

آذرخواجوی

شعله گرم نگاه

شود آیا که غباری بگذرگاه تو باشم ؟
بوسه بر پات زخم خاک سر راه تو باشم ؟

شب مهتاب که داری سر گلگشت و تماشا
لاله سرخ شوم زیب نظرگاه تو باشم؟
شوم آن جذبه شوقی که بسوزد تو و من را
خود تو من باشی و من هستی دلخواه تو باشم
شعله‌ی گرم گنه‌گردم و در جان تو گیرم
چون پشیمان شوی آنگاه بلب آه تو باشم
خوشم ار «آذر» عشق تو ثمر سوز تر آید
تا چو اسپند بلا گرد رخ ماه تو باشم

دکتر علی رضا میثمی «پروانه»

فریاد تمنا

ما ناله چونی گر ز دل تنگ بر آریم
بس ناله که از سینه هر سنگ بر آریم
ای غم مددی کن مرو از ایندل و بگذار
با اشک از آئینه دل زنگ بر آریم؟
ما زنده بعشقیم و نخواهیم بجز عشق
بی عشق کجا ما سر از این ننگ بر آریم؟
در خلوت اندیشه ز چنگ دل پردرد
صد نغمه جانسوز خوش آهنگ بر آریم
بینیم بحسرت چو لب بوسه طلب را
فریاد تمنا ز دل تنگ بر آریم
حیف است که از خون دل شعر من ایدوست
یک رنگ نگردیم و دو صد رنگ بر آریم

یغمای جندقی

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم بیست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

ساقیا بر سر جان بار گرانست تنم
 باده ده بازرهاں یکنفس از خویشتم
 من از این هستی خود سخت بجان آمده‌ام
 تو چنان بیخبرم کن که ندانم که منم
 مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
 دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
 در میان من و معشوق هم‌امست حجاب
 وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم
 بتولای تو بر هر دو جهان پازده‌ایم
 تا نهادیم بگوی تو صنم روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
 در خور مستی مارطل و خم ساغر نیست
 ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
 همه شب از طرب گریه مینا من و جام
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
 نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گرچه زنجیر بیای دل شیدا زده‌ایم
 جای دیوانه چو در شهر ندادند «هما»
 من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده‌ایم

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
و آنکه هرگز بمرادی نرسیدست منم
آنکه صد جور کشیدست زهر خار و خسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم
آنکه چون غنچه پژمرده در این باغ بسی
بردش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که در این باغ زیداد گلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
و آخر کار بجائی نرسیدست منم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کنند بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم بلب بام رسیده است
آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
گفتی که ز رشك تو هلا کند رقیبان
من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
چون یار بسروقت من افتاد «هلالی»
وقتست اگر دره قدم یار بمیرم



آنکه از درد دل خود بفرمانست منم
و آنکه از زندگی خویش بجانست منم
آنکه هر روز دل از مهر بتان بردارد
چون شود روز دگر باز همانست منم
آنکه در حسن، کنون شهره شهرست تویی
و آنکه در عشق تو رسوای جهانست منم
آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
وین زمان معتکف دیر مغانست منم
در غمت گرچه بیک بار پریشان شده دل
آنکه صد بار پریشان تر از آنست منم
عاشقانت همه نامی و نشانی دارند
آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم
عاقبت همچو «هلالی» شدم افسانه دهر
آنکه هر جا سخنش ورد زبانست منم

ابوالحسن ورزی

باز بر خاک درت روی نیاز آوردم
آن دلی را که شکستی بتو باز آوردم
کوته از ناز مکن دست تمنائی را
که بدامان تو از روی نیاز آوردم
بسکه در چشم تو شد خیره نگاه هوسم
نگه گرم ترا بر سر ناز آوردم
دامن اشکی و افسانه جانسوز غمی است
آنچه در خلوت شبهای دراز آوردم

بر در معبد خورشید بطاعت نروم
من که در می‌کده عشق، نماز آوردم
همچو مهتاب نظرگاه همه عالم شد
شمع عشقی که به خلوت‌گه راز آوردم

ترك دل گفتم و در پای تو انداختمش
چون کبوتر که بجولانگه باز آوردم
موج دردی شد و بر جان من سوخته ریخت
هر صدائی که برون از دل ساز آوردم
درد و داغی است که حسرت زدگان میدانند
آنچه از گلشن دیدار تو باز آوردم



سرخ جلت بزیز از روی آن آئینه رو دارم
کنه کارم ولیکن چشم بخشایش ازو دارم
دل‌م‌زین آرزو خون شد که جان در پایت افشانم
برفتی از برم اما هنوز این آرزو دارم
ز بیم آنکه بی دردی نظر بر اشکم اندازد
چو مینا گریه پنهان خود را در گلو دارم
شکستم ناله را در سینه هر چند از پریشانی
هزاران نغمه جانسوز در هراتار مو دارم
بفریاد نگاهم گوش کن گر بسته‌ام لب را
که با چشم سخنگویت هزاران گفتگو دارم
نشان آبرو مند نیست چشم گوهر افشانم
بدامان تابود اشکم چه بیم از آبرو دارم؟
بلا چون گرد برخیزد بهر جا مینهم پارا
چو یاران فتنه می‌بارد بهر جا سرفرو دارم



وفاگر از کسی بینم زخود بیگانه میگردم
من آن شمعم که برگرد سرپروانه میگردم
باین جادوگریها احتیاجی نیست چشمت را
که من با يك نگاه آشنا دیوانه میگردم

گناه از من نباشد گر کسی دردم نمیداند
که در این بزم خراب آلود چون افسانه میگردم
چرا بر خود نلرزم منکه در این بزم پر غوغا
بدست مردمی بدمست چون پیمانه میگردم

بمرغان چمن خوش باد، سیر باغ و بستانها
من آن بوم سیه به ختم که درویرانه میگردم
چرا اشك مرا در حسرت يك بوسه میریزی
که برگرد لبست چون خنده مستانه میگردم

گراز سیل حوادث گشت ویران خانه عشقم
چو یاد روزهای رفته در این خانه میگردم
زمانی همچو آه از خلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعره مستانه در میخانه میگردم



با غنچه خساموشی سری و سری دارم
با چشم سخنگوئی پنهان نظری دارم
در این دل افسرده سوز دگری بینم
در این سر شوریده شور دگری دارم

از در بدری ایدل وقت است که باز آئی
دانی من بیسامان چشمی به دری دارم
ای راهبر دلها! دست من و دامانت
من يك دل آواره در رهگذری دارم
در عالم هشیاری او را نتوان دیدن
تا بیخبر از خویشم از او خبری دارم
من اشکم و او دیده من آهم و اوسینه
در پرده نیمانم تا پرده دری دارم
او چون گل نوروزی من ابر بهارانم
شاداب بود این گل تا چشم تری دارم
تا خرمن صد جانرا یکباره بسوزانم
در سینه خود، سوزی درد دل شرری دارم
گویند که میسوزی هر جا جگری بینی
ای آتش سوزنده! منم جگری دارم
بی روی دل افروخت شب صبح نمیگردد
هر شب که تو باز آئی آن شب سحری دارم
در دام تو بگریزم تا پای گریزم هست
برگرد سرت گردم تا بال و پری دارم



من که از عشق تو آرام دل و جان خواستم
اربلا آسایش و از درد درمان خواستم
همحو شبم حسرت نابودی خود میکشم
بوسه ای گراز تو ای خورشید تابان خواستم

گرد بادم سرنوشت من همان آوارگی است
کی برای این سر شوریده سامان خواستم

آن نهال گلشن افروزم که در گلزار عشق
ریخت بر من آتش از ابری که باران خواستم؟

شعله برقی شد و در خرمن جانم گرفت
قطره اشکی که از ابر بهاران خواستم

ای خدا! چون صبح روشن در کجای تائیده است
آنکه من در ظلمت شبهای هجران خواستم

حیف باشد گرشوی مهتاب هر ویرانه‌ای
من ترا چون شمع پنهان در شبستان خواستم

تا زباغت هر نسیمی گل بدامن میبرد
من سر خود را چون رگس در گریبان خواستم

رنگ از خونابه دل شد چو گل پیراهنم
تا ترا چون شبنم اشکی بدامن خواستم

دیگر از آشفتگی‌ها میگریزم همچو موج
من که در دریای دل پیوسته طوفان خواستم

از دل هر صبحدم چون آفتاب آمد برون
پرتو مهری که شب در سینه پنهان خواستم



از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توام
 آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توام
 یکدم از دل نبرم یاد دلاویز ترا
 گرچه چون عشق زدل رفته، فراهموش توام
 نگه گرمم و در چشم سخنگوی توام
 هوس بوسهام و در لب خاموش توام
 همچو اشکی که زجان ریخته در دامن تو
 چون صدائی که زدل خاسته در گوش توام
 پای تا سر همه طوفانم و آشفتگیم
 بحر بر موجم و عمریست که در جوش توام
 گرچه در حسرتم از دوری برق نگهت
 زنده با یاد تو و گرمی آغوش توام
 در دل این شب تاریک که چون بخت منست
 تا سحر منتظر صبح بنا گوش توام
 خاطر نازکت آزرده شد از محنت من
 بار سنگینم و آویخته از دوش توام



شاخه بشکسته ام کز برگ و بار افتاده ام
 از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده ام
 پایمال باغبانم در بهار زندگی
 غنچه پژمرده ام کز شاخسار افتاده ام

گنج غزل

بی نصیبی بین که شد گهواره من گور من
دانه بی حاصلم در شوره زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام

در گلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام

از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایه سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
مایه نابودی من شعله آه منست
در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
چون گل صحرا ز گلشن بر کنار افتاده‌ام
در قبول زندگانی اختیار از من نبود
من در این وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام

منزل مقصود را از من چه می‌پرسی؟ که من
با دو چشم بسته در این رهگزار افتاده‌ام



باغوش توای شیرین‌تر از جان باز می‌گردم
گنه کار از برت رفتم پشیمان باز می‌گردم
از آن ساحل که باشد تکیه گاه عشق و امیدم
اگر چون موج دل کندم چو توفان باز می‌گردم

چو مرغ آشیان گم کرده از این باغ جاویدان
 به خاموشی سفر کردم غزلخوان باز میگردم
 ز عطر آرزویش نکهت جان در نفس دارم
 نسیم نوبهارم در گلستان باز میگردم



آنشب که ترا با دگری دیدم و رفتم
 چون مرغ شب از داغ تو نالیدم و رفتم
 مانند نسیمی که نداندره خود را
 دامن ز گلستان تو برچیدم و رفتم
 یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست
 برگوشه دیوار تو تابیدم و رفتم
 ای کوکب تابنده دولت تو چه دانی
 که این شب تاریک چه ها دیدم و رفتم
 آنروز که دور از نگه مست تو گشتم
 چون اشک تو در پای تو غلتیدم و رفتم
 آغوش تو چون محرم راز دگری بود
 پیونددل از عشق تو بیریدم و رفتم
 گر سنگ ببیند همه آتش شود و اشک
 این درد که از عشق تو من دیدم و رفتم؟
 هر نغمه که برخاست در این بزم غم آلود
 غیر از سخن عشق تو نشنیدم و رفتم
 ای باد که بازست برویت در این باغ
 این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم



تنی آلوده درد و دلی لبریز غم دارم
ز اسباب پریشانی ترا ای عشق کم دارم
بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
دلی در تیره‌روزی چون چراغ صبحدم دارم
دل‌م چون غنچه خونینست و لب پر خنده هم چون گل
که خود را پیش بیدردان بشادی متهم دارم
از این کابوس وحشت‌زا که نامش زندگی آمد
رهائی گر تو انم داشت در خواب عدم دارم
من از وحشت‌سرای دهر کی آسوده خواهم شد؟
که هر جا بگذرم دامی بزیر هر قدم دارم
ز شادی کم کند دوران و افزاید به غم‌هایم
در این سودا چه سودی از حساب بیش و کم دارم؟



نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه سود از آنکه بشاخ گل‌آشیان دارم
نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن‌گلم که نه گلچین نه باغبان دارم
ز ماجرای دل‌آتشین خود چون شمع
بسی حکایت ناگفته بر زبان دارم
زدور عشق که چون ابر نو بهار گذشت
بیادگار ، همین چشم خون‌نشان دارم

هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق

چو شمع مرده بخلو تسرای جان دارم

نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد

غمی که من بدل از جور دوستان دارم

جز آنکه تازه کند درد و داغ دیرین را

دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم؟



ز بس زخم زبان خوردم دهان از گفتگو بستم

در دل را ز نومیدی بروی آرزو بستم

صراحی وار از چشمم دمام اشک خون ریزد

چو راه گریه خونین خود را در گلو بستم

بعهد سست او از دست دادم زندگانی را

سزای خویشتن دیدم که پیوندی بمو بستم

نهان کردم بخلوتگاه دل گنج غم او را

براین ویرانه خاموش راه جستجو بستم

ز بس با نامرادی خو گرفتم من بروی دل

در امید را بادت خویش از چارسو بستم

بامیدی که اندازد نظر بر جان بیمارم

نگاه دردمند خویش را در چشم او بستم

چو پایم را برید از کوی خود دست از جهان شستم

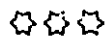
چو نامم را بخواری برد چشم از آبرو بستم

وفاداری همینم بس که با نومیدی از عشقش

وفا را صرف او کردم امیدم را باو بستم



از دست رفته‌ام من و از پسا فتاده‌ام
 ز آندم که دل بعشق بلاخیز داده‌ام
 امروز شاه کشور آشفته‌گان منم
 تاجی بسر زموی پریشان نهاده‌ام
 چون شاخ سرنگون بره تند باد عشق
 افتاده‌ام ز پای و بسر ایستاده‌ام
 مولود تیره روزی و پرورده غم
 چون صبح آتشین ز شب تیره زاده‌ام
 جانم ز بیوفائی یاران نیمراه
 صدمبار تیره‌گشت و همان لوح ساده‌ام
 برچهره‌ام فروغ دل و جان من بین
 چون صبح صادق است جبین گشاده‌ام
 هر قطره‌اش چکیده زیك پاره دلم
 خونابه‌ای که ریخته در جام باده‌ام
 ای ساحل نجات کجا جویمت؟ که من
 چون کشتی شکسته بطوفان فتاده‌ام
 تا رفته‌ای چو باد بهار از کنار من
 چون گردباد، سر به بیابان نهاده‌ام



شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
 لبّت را بر لبان خویش چون پیمانه میخواهم
 غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
 که خواب مرگ نزدیک است و من افسانه میخواهم
 نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
 بهر چشمی بغیر از چشم خود بیگانه میخواهم
 نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
 ترا ای شاخه گل برتر از پروانه میخواهم
 بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
 من این فریاد شور انگیز را مستانه میخواهم
 نمیخواهم کسی جز من ترا در انجمن ببیند
 تو آن شمع که بیرون ز هر کاشانه میخواهم
 نباشد جز دل ویران من شایسته عشقت
 ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخواهم
 ملامتها که من از صحبت فرزندگان دیدم
 تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم
 مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
 ولی من بیتو عالم را بخود بیگانه میخواهم

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
 امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
 دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
 از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
 رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
 حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
 کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است
 انگار که دیدیم، ندیدیم ندیدیم
 صدباغ بهار است و صلائی گل و گلشن
 گر میوهٔ یک باغ نچیدیم نچیدیم
 سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
 هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
 «وحشی» سبب دوری و این قسم سخنها
 آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم



چو دیدم خوار، خود را از در آن بیوفا رفتم
 رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
 بر آن بودم که در راه و فایش عمرها باشم
 چو میدیدم که از حد میبرد جور و جفا رفتم
 دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را
 که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم

شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم
 نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم؟
 ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را «وحشی»
 که من زنجیر کردم پاره در دارالشفای رفتم

پارسای تو برکاتی

امید نگاه

بدل شراره آهی که داشتم دارم
 هنوز روز سیاهی که داشتم دارم
 تو چشم لطف فرو بسته ای ز من ورنه
 بدل امید نگاهی که داشتم دارم
 چو صبح صادق از آن روشن است خاطر من
 که مهر طلعت ماهی که داشتم دارم
 طریق امن و سلامت چو کس نداد نشان
 بکوی میکده راهی که داشتم دارم
 اگر چه گنج زرم نیست آرزو هم نیست
 بکنج فقر، پناهی که داشتم دارم
 گدای کوی توام بی نیاز از همه کس
 هنوز حشمت و جاهی که داشتم دارم
 هنوز در دل من «پارسا» محبت اوست
 ز خون دیده گواهی که داشتم دارم

آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست منم
و آنکه چون بلبل از آن گل بفغانست منم
در ره عشق بتان روی بسر منزل غم
آنکه با قافله درد روانست منم
دشمن جانی و دانسته ترا میطلبم
آنکه خود در طلب دشمن جانست منم
آنکه مقصود من از جان و جهانست توئی
و آنکه فارغ ز غم جان و جهانست منم
آنکه در عشق تو چون شمع زسوز دل خویش
همه شب با مرّه اشک فشانست منم
«نیک‌ی» از داغ جنون شهره عالم شده‌ام
آنکه در عشق باین شیوه نشانست منم



رفتی ز پیش دیده و گریان نشسته‌ام
زلفت ز دست داده پریشان نشسته‌ام
در گوشه‌ای شکسته دل از پا فتاده‌ام
ناکام پاکشیده بدامان نشسته‌ام
نزدیک شد که جان ز جدائی بلب رسد
دور از تو برگرفته دل از جان نشسته‌ام
تا کس نیابد از دل پر خونم آگهی
مانند غنچه سر بگریبان نشسته‌ام
«نیک‌ی» خوشم بچاشنی درد عاشقی
برکنده دل ز لذت درمان نشسته‌ام

دوست دارم همچو موجی در دل دریا بمیرم
 بشکفم چون لاله‌ای خونین و در صحرا بمیرم
 اشک غلطان گـردم و از دیده محنت بریزم
 خنده شمعی شوم در دامن شبها بمیرم
 عود باشم در میان مجمر حسرت بسوزم
 دانه اسپند گـردم تا که بی پروا بمیرم
 چشمه مهتاب باشم پیکر شب را بشویم
 آذرخشی گـردم و در گنبد مینا بمیرم
 یا بسایم برستیغ کوهها شهر چو عنقا
 یا چو زیبا مرغکی در گوشه‌ای تنها بمیرم

جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم
 طمع زوصل تو باید برید منکه بریدم
 ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم
 بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم
 بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم
 بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
 بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم
 بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم
 زدل برای تو باید گذشت منکه گذشتم
 بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

نثیری نیشا بوری

گهی بردامن گل گاه در پای گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم
بهر بانگ و سرودی خاطر میگرد
گام گوئی که از آمد شد باد صبا افتم
اگر صد بار سوزی باز برگرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن در دست و پا افتم

نظام ناطقی

شمعیم و سرفکنده به شبها نشسته ایم
صبحیم و در امید تو بیجا نشسته ایم
چون بوم کور بر سرویرانه ای آمد
سر زیر پر کشیده و تنها نشسته ایم
گر طعنه میزنی و مدارا نمیکنی
ما خو گرفته ایم و شکبیا نشسته ایم
در عشق پایداری ما چون حباب نیست
موجیم و جاودانه بدریا نشسته ایم
پای امید خسته شد اما بر راه وصل
این باورت مباد که از پا نشسته ایم

ناهید همدانی

کس آگه نیست از سوز درون و اشک خونینم
جز آنشمعی که میسوزد شب هجران بیالینم

همینم مرهم زخمست کز تیغ تو نالانم
همانم عشرت جانست کز جور تو غمگیم

بهر دل ناو کی بنشیند از دست تو میدانم
بهر جا فتنه ای برخیزد از چشم تو میبینم

من و محراب ابروی توجز آن نیست مسجودم
من و کفر سر زلف تو جز این نیست آئینم
دل افسرده نگشاید جز آن ساعت که برخیزم
ببندم در بروی غیر و با یاد تو بنشینم

مولوی

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز حساب نماز شمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم
و گرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
و گرنه این چه نمازی بود که من با تو
نشسته روی بمحراب و دل بیزارم؟
نماز کن بصفّت چون فرشته ماند و من
هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
کسیکه جامه بسگ برزند نمازی نیست
نماز من بچه ارزد که در بغل دارم؟
از این نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر رویت نظر نمی‌آرم



ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

بر ما نظری کن که درین شهر غریبیم
بر ما کرمی کن که درین شهر گدائیم

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات بر آئیم

«حلاج» و شانیم که از دار ترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم

ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون زچه ترسیم که در عین بلائیم

ما را بتو سر نیست که کس محرم آن نیست
گر سر برود سر تو با کس نگشائیم

ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم



صورتگر نقاشم — ر لحظه بتی سازم
و آنکه همه بت — ا را در پیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم — روح در آمیزم
چون نقش — را بینم در آتش اندازم

هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید
با مهر تو هم رنگم با عشق تو انبازم

در خانه آب و گل بی تست خراب این دل
با خانه در آ ای جان تا خانه پردازم



ای عاشقان ای عاشقان پیدا شوم پیدا شوم
بر روی آن مهروی خود شیدا شوم شیدا شوم
معشوقه گر گوید برو در عشق ما رسوا شوی
من زهد را یکسو زهم رسوا شوم رسوا شوم

ز آن ابر رحمت قطردای بر من فشان تا وارهم
تا کی صدف باشم چنین؟ دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد ز آن درد درد آلوده ام
میخانه ها را سر بسر صها شوم صها شوم

شد مدتی گم گشته ام چون ذره در خورشید او
هر ذره ام خورشید شد پیداشوم پیدا شوم
روز ازل بیع و شرا کردم بی بازار غمش
سودای خود خواهم به نقد آنجا شوم آنجا شوم

ای شمس دین ای شمس دین در من نگر در من نگر
روزی شود کز جان و دل یکتا شوم یکتا شوم



عاشقان مستند و ما دیوانه ایم
عارفان شمعند و ما پروانه ایم
چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه ایم
در ازل دادند چون جام الست
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم
ظاهر سستی ما را خود مبین
در شکست نفس خود مردانه ایم
کس نگردد واقف اسرار ما
زانکه همچون گنج در ویرانه ایم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ماهم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم؟
گاهی خوشدل شوی ازمن که میرم؟
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

مفتون ازینی

گر بزم

میگریزم میگریزم از عزیزان میگریزم
داغ بردل آه بربل اشکریزان میگریزم
سبل بی تابم رفیقان می شتابم سوی دریا
تند باد بیقرارم در بیابان میگریزم
مرغ بال آزرده ام از تیر صیادان هراسان
کشتی بشکسته ام از خشم طوفان میگریزم
میگریزم تا غم خود با جهانی باز گویم
چون سرشک راز گوازدل بدامان میگریزم
مردم از بیگانه سوی آشنا آیند و آو خ
من خود آن بیگانه ام کز آشنایان میگریزم
در ره آزادی من هر چه پیش آید خوش آید
چون اسیر بیگانه از کنج زندان میگریزم
تا نگیرندم چو عطر گل درون شیشه مفتون
با نسیم صبحدم از دیده پنهان میگریزم

تو زیبا نیستی من کلک زیبا آفرین دارم
 تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
 تو در بزم من این آوازه مستی بخود بستی
 تو رسوا نیستی من بزم رسوا آفرین دارم
 جنون گل کرد و مجنونی چو من از نو هویدا شد
 تو ایلا نیستی من عشق لیلا آفرین دارم
 در این گلزار از هر سو خرامد سرو آزادی
 تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم
 تو مشغول خود و من با تو در بیداری و خرابم
 تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین دارم
 تو با شیرینی شعر من اینسان مجلس آرائی
 تو گویا نیستی من طبع گویا آفرین دارم
 تو سود اشک من هستی که جوشانتر ز دریائی
 تو دریا نیستی من اشک دریا آفرین دارم
 ترا چون طور و خود را همچو موسی درسخن دیدم
 تو سینا نیستی من برق سینا آفرین دارم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
 هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
 هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
 آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
در دیده شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

عباسقلی مظهر

بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد می‌کردم
نخفتی مرغ و ماهی بسکه من فریاد می‌کردم
شکر خواب سحر می‌کرد خسرو دوش باشیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد می‌کردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانه دل کاشکی آباد می‌کردم
الا ای مرغ دل چند از گرفتاری فغان داری؟
من ار صیاد می‌بودم ترا آزاد می‌کردم
شبی در نجد وجدی داشتم از عشق با مجنون
گاهی او می‌زدی بر سر گهی من داد می‌کردم
شدم در باغ تا يك لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سروبالای تو باشم شاد می‌کردم
بجان دادن وصالش گریه «مظهر» دست میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصالش شاد می‌کردم

خونین دلیم و از دل خونین گسسته ییم
 اشکیم و دل بنیشتتر مژه خسته ییم
 خونین سرشک چشم محبت ندیده ایم
 خوناب روشن دل از غم نرسته ییم
 زنگار درد از دل عاشق زدوده ییم
 گرد ملال از رخ غمدیده شسته ییم
 آن ژاله ییم ما که ز نرگس چکیده ییم
 آن قطره ییم ما که ز دریا گسسته ییم
 از دل بریده ییم و ز چشم اوفتاده ییم
 بر رخ دویده ییم و بدامن نشسته ییم

☆☆☆

صنما بیا صنما بیا که بعهده بسته وفا کنم
 سروجان و تن دل و عقل و دین همه در ره تو فدا کنم
 بجهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم
 بری از ریا بخدا منم بخدا منم که وفا کنم

بتو هرگز ندوبلا رسد غمی از نکرده خدا رسد
 دل و جان و دیده بنزد تو سپرگزند و بلا کنم
 ز تو خسته شد دل خسته ام ز تو ناتوان و شکسته ام
 همه دل بلطف تو بسته ام همه از تو کسب شفا کنم

صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاک رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم
بجمال تو بکمال تو بسپاهدانه‌ی خال تو
که زلوح سینه‌خیال تو نشوددمی که جدا کنم

گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم
تو بیوی یاس و سپر غمی بسپیدی گل مریمی
بصفای اشکی و شبی بنمای رخ که صفا کنم



بکجاست چشم و چراغ دل بکجاست لاله‌ی باغ دل؟
که نیایدم بسراغ دل من خسته رو بکجا کنم؟
ز خدا بود همه مشکل که سرشته عشق تو با گلم
بفکنده مهر تو درد لعل گله پس من از تو چرا کنم؟

مشق کاشانی

گریز

مستم و در عالم مستی ز هستی میگریزم
باده را نازم که از هستی بمستی میگریزم
نیست از این هستی پردرد سر چشم امیدم
هستی ارنگریزد از من من ز هستی میگریزم

آستان بوس در میخانه ام تا واپسین دم
تا نگوید مدعی کز می پرستی میگریزم

خویش را کی پای بند این جهان سازم که از او
تا روان دارم بتن با چیره دستی میگریزم

سر بلندم در میان دوستان «مشفق» بگیتی
با تباهی در ستیزم چون ز پستی میگریزم

نسیم صبح

ببوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم
شب فران براه نسیم صبح نشستم
بیای ، دام محبت ز عمر رشته الفت
در آرزوی تو بستم ببوی تو گسستم
هوای زلف سیاه تو ساخت حلقه بگو شم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم
جهان بروی تو دیدم نظر زغیر بریدم
جدا ز روی تو گر دیده باز کردم و بستم
زدست رفتم و از کوی دوست پانکشیدم
زپا فتادم و دامان او نرفت ز دستم
بمرغ خواب در آشیان چشم گشودم
چو در هوای تو در خلوت خیال نشستم
بقهر از سر پیمان گذشتی و نگذشتم
بخشم عهد مودت شکستی و نشکستم

گل ار که نیست چه غم بستی ز خار که دارم
چو لاله يك دل پر خون داغدار که دارم

نباشد ار بکنارم نگار من ز فراقش
کنار و دامنی از خون دل فگار که دارم

مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاک ره ، غبار که دارم

چه باک اگر نبود در شاهوار بدستم
گرانبها تر از آن شعر آبدار که دارم

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق توجه گلها که بدامن کردم

گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستانرا بخود از بهر تو دشمن کردم

قسمت برق چو خواهد شدن آخر گیرم
حاصلم سبز شد و چیدم و خرمن کردم

گشت کوتاه چنان رشته مهرت که زدستم
 شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
 نه غم از حسرت امروز نه از نعمت فردا
 کز سر هر دو جهان خاستم و با تو نشستم
 عهد گفתי مشکن تا بپریم مهر رقیبان
 نه تو آن مهر بریدی نه من آن عهد شکستم
 مردمان عیب کنندم که چرا خود پرستی
 دوست چون من شد و من دوست چرا خود نپرستم؟



که ز دنبال دل و گه ز پی جان باشم
 چند آواره گه از این و گه از آن باشم؟
 جان خلقی بلب از رنج پرستاری ماست
 آه اگر یکدوسه روزی دگر اینسان باشم
 پی ویرانه ما میرود این سیل ، کجاست
 آنکه عمری نگران بود که ویران باشم؟
 گاه از وعده دیدار گه از مژده وصل
 چند شرمنده ندانم ز دل و جان باشم؟
 بر تو گرجان بفشانیم و فشانی دامن
 این مپندار که از کرده پشیمان باشم
 زخم زن زخم که تا از پی مرهم آئیم
 درده درد که تا از پی درمان باشم
 ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر
 هم تو خواهی که زدست تو در افغان باشم

مجنون تویرکانی

تا قیامت زدرت رخت اقامت نکشم
گر کشم رخت، الهی بسلامت نکشم
نه که امروز ز کویت نکشم پای طلب
گر کند بخت مدد تا به قیامت نکشم
باید از گلشن وصل تو چنان بندم طرف
که به ایام دی از کرده ندامت نکشم
لحظه‌ای نیست که از عشق تو ازهر نا کس
در سر کوچه و بازار ملامت نکشم

مؤید ثابتی

بدرو

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل و خواری خوار دیدم و رفتم
از این شکفته گلستان بنامرادی و حسرت
دو دیده بستم و سر زیر پر کشیدم و رفتم

بدست همت مردانه قید و بند علائق
ز پای خواهش دل يك بيك بریدم و رفتم
اگر چه سیر نمیشد دلم ز سیر گلستان
چو گل زباد صبا نکته‌ای شنیدم و رفتم

مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی نشستم و خوش ساغری کشیدم و رفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم و رفتم

حجاب وهم و گمان بود سد راه حقیقت
حجاب وهم و گمانرا ز هم دریدم و رفتم
صبا ز ساحت قدسش رساند چونکه پیامی
چو گل شکفتم و سویش بسردویدم و رفتم

نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم



شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تادم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بینست
بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
به رشحه ای زمن ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو ؟
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم

چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
بین بروشنی فکر و گرمی سخنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
بوسمت لب و آنکه بگویمت که منم

دکتر اسداله مبشری

شود آیا که من آن چهره زیبات ببوسم؟
خرمن نور شوم تا بر وبالات ببوسم؟
چنگ ناهید شوم نغمه گر بزم تو گردم؟
نفس صبح شوم زاف سمن سات ببوسم؟
عرق شرم شوم روی دلارات ببوشم
سرمه ناز شوم نرگس شهلات ببوسم
عطش مستی و وسواس گنه گردم و هر دم
با وجود تو پیامیزم و اعضیات ببوسم؟
هوس عشق شوم ره بدل نرم تو یا بزم
خنده مهر شوم ساغر لبهات ببوسم؟
رخ خورشید فلک ذره ببقدر ببوسد
پس تورسوا نشوی گرمین رسوات ببوسم
کاشکی مست شبی در برمن بی خبر افتی
تا بکام دل آشفته سراپات ببوسم

احمد گلچین معانی

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
 دیده روشن بصفای رخ ماهش کردم
 تا برم ره بدل آن گل خندان چو نسیم
 گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
 همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
 اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم
 دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
 غیرتم کشت ولی خوب نگاهش کردم
 دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
 گر چه زندانی شبهای سیاهش کردم
 حاصل شمع وجودم همه اشک آمد و آه
 و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
 مهربان گشت مه من بسرودی «گلچین»
 تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

محمد قهرمان

شب‌بنم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شب‌بنم
 سحرگاهان سفر بادیده‌ی تر میکند شب‌بنم

نگاه گرم جانان بال پرواز است عاشق را
 بسوی آسمان پرواز بی‌پر میکند شب‌بنم

اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمه‌ی خورشید سر بر میکند شب‌نم

مرا از این دل ناکام شرم آید چو می‌بینم
شب‌ی تا صبح در آغوش گل سر میکند شب‌نم

جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شب‌نم

نمی‌کاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا از خنده‌ی گل، عمر کمتر میکند شب‌نم؟!

شمع سحر دیده

از تو ای راحت جان! تا من بیدل دورم
گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
بند بندم چونی از ناله‌ی جانسوز پرست
کز دم گرم تو ای هم‌نفس دل دورم
شب‌نم پاکم و از بوسه‌ی گل محروم
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
منکه چون شمع سحر دیده ز محفل دورم
دریابان طلب ناله کنان هم‌چو جر س
راه می‌پویم و پیوسته ز منزل دورم
ای جنون! خاطر من آسوده اگر هست ز تست
که بتأیید تو از مردم عاقل دورم

با غیر تو هر چند سر و کار نداریم
 رخ باز مکن طاقت دیدار نداریم
 هستیم بدل طالب اسرار تو لیکن
 آندل که بود راز نگهدار نداریم
 در مرز ع ایجاد نیزیم بیک جو
 در باغ وجود ارزش یک خار نداریم
 راهی بهوای تو بیک عمر نرفتیم
 کاری برضای تو سزاوار نداریم
 هر چند که گمراه و خطا پیشه و خامیم
 سوگند بذات تو که انکار نداریم
 غیر از دل بشکسته و جز دیده خونبار
 چیزیکه کند عفو تو در کار نداریم
 «پرتو» به در عفو تو آمد که جز این در
 جائی که توان رفت بزهار، نداریم

محمد قهرمان

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
 که میخندم بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم
 بصرای وجود از بی نصیبی گرد بادم من
 که در دستم همان بادست گر خاکی بسر کردم

گنج غزل

اگر چون سرو بر خیزی فتم چون سایه در پایت
وگر چون باد بگریزی بدنبال تو چون گردم

مگر او را ز اشک گرم سازم مهربان با خود
که میدانم نگردد کارگر در او دم سردم
چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیایم
من این گل‌های رنگین را بآب دیده پروردم

بلای عشق، آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی ستم بر خویشتم کردم

فروغی به‌طامی

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
اشکیست که ابرمژه بردامن من ریخت
هر گوهر غلتان که بدامن تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفستگی از عهده بر آمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم

در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نا دیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
هر که سخن از صف زده مژگان تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم



امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم
تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شامگاه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دوش کردی از نوك غمزه کردی
من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم
صد گوشمال دیدم تا يك سخن شنیدم
صد ره بخون تپیدم تا يك نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد؟
کز وعده عطایش عمری گناه کردم؟



نذر کردم گرز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم

خسرو ملک جهانم من که در جنبت غلامم
خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
پادشاه لامکانم من که در ملکیت فقیرم

سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم
کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به تیرم

تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگزارم
تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم

دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل
آخرای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم

در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
 یکروز و دوشب زحمت اینکار کشیدم
 اول شدم آشفته زبوی سر زلفش
 آخر پیریشانی بسیار کشیدم
 در تیرگی زلف کشیدم رخس از مهر
 گفתי که مهی را بشب تار کشیدم
 اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ
 اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم
 سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش
 گفתי بفسون نقش دو سحر کشیدم
 آشوب قیامت همه شد در نظرم راست
 چون قامت آن دلبر عیار کشیدم
 فرصت چو کشیدم ببرش جامه رنگین
 گلناریش از خون دل زار کشیدم

معنی: فرزاد

در گورستان زمان

نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش برگیرم
 نه فرصت ماند تا برگردم و راه دگر گیرم
 نه رأی آن که در راه خطا زاین بیشتر پویم
 نه روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم

گنج غزل

نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم
نه جان راهرو را همتی تاره نشین گردد
نه پیری راه بین تا دامنش در رهگذر گیرم
ز سوز وقت و ذوقی کان فدای خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و در بحرو بر گیرم
سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پر محنت خود را ز سر گیرم
دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل دامن تو را در اشک تر گیرم
وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گریز آستان باز بر گیرم

با درد آشنا

ما که با درد آشنا وز خویشتن بیگانه ایم
بهر خلق افسانه میخوانیم و خود افسانه ایم
گرچه صد پروانه را شمعییم از سوز درون
صد هزاران شمع را از شور جان پروانه ایم
در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست
تا زمان بر ما سر آید همچنان بیگانه ایم
ترك این غافل نمائی کی کنیم ای عاقلان؟
شهر شهر غافلان است و نه ما دیوانه ایم
در حق ما هر گروهی را گمانی دیگر است
کس ندانست اینکه ما گنجیم یا ویرانه ایم

اشکها آهسته می‌لغزند بر رخسار زردم
 آرزو دارم روم جایی که دیگر برنگردم
 شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل
 ناله‌ای گر داشتم در گوشه ویرانه کردم
 روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دائم
 شامها داغی بداغم روزها دردی بدردم
 عهد کردم این پریشانی دگر با کس نگویم
 گفت آخر باتو دردم اشک گرم و آه سردم
 میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم
 من که بودم یا چه بودم یا چه هستم یا چه کردم



دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
 از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
 غم این است که چون ماه نو انگشت نمائی
 ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم
 دمبدم حلقه این دام شود تنگتر و من
 دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
 سر پرشور مرا نه، شبی ایدوست بدامان
 تا شوی فتنه ساز دلم و سوز نهانم
 ساز بشکسته‌ام و طائر پر بسته نگازا
 عجیبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم

سرو بودم سر زلف تو بیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم

گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم

که تورا دید که در حسرت دیدار دگر نیست
آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم

بار ده بار دگر ایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم

مرغکان چمنی راست بهاری و خزانگی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم

گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام مست که تا قطره اشکی بفشانم

ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی تو چه سازم؟ شده‌ای ورد زبانم

عرفی شیرازی

از دردوست چگویم بچه عنوان رفتم؟
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
 چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
 آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
 شام، چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
 دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
 دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
 رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
 که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم
 منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
 خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
 نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
 که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

عاشق اصفهانی

بهار است و سامان و افغان ندارم
 که راهی بسوی بسوی گلستان ندارم
 تو دامن بخاکم فشانی ولی من
 شوم خاک و دستت ز دامن ندارم
 فراقی کشیدم کزین پس بعالم
 زغم مشکلی نیست کاسان ندارم
 که درمان دردم کند؟ چون نبینم
 طبیبی کزو درد پنهان ندارم

چنان بادل و جان خیال تو دارم
که اندیشه دل غم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم
امید از تو سرو خرامان ندارم
من ونالۀ شب که باخصم «عاشق»
سلاح شدن سوی میدان ندارم

سید فخرالدین طلوعی

زدست دیده و دل با که گویم آنچه کشیدم
زدست دل چه کشیدم زدست دیده چه دیدم
تمام هستی خود را بدوستی تو دادم
جهان فروختم و تار گیسوی تو خریدم
کنون که بادل پر خون ترا بغیر سپردم
برو که خیر نبینی من از تو خیر ندیدم
هزار مرتبه گفتند دوستان «طلوعی»
که گرد عشق نکویان مگرد و من نشیدم

نواب صفا

شمع سحرگاه

خواهم ز خدایم که بدخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم

آن شبنم پا کم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم
ای عشق ز جان من دلخسته چه خواهی؟
بگذار که با این غم جانگاه بمیرم
آن به که درین وادی پرپیچ و خم عمر
گمراه بسر برده و گمراه بمیرم
شمع من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم
میگفت «صفا» زنده و جاوید منم من
روزی که بدایخواه تو ای ماه بمیرم

شاطر عباس صبو حی

دو چشم مست تو خوش میکشند ناز از هم
نمیکنند دو بدمست احتراز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نمیگوید
چه نکته ایست که پوشند اهل راز از هم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
زسوز سینه من پرده های ساز از هم
بباغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند
خجل شدند زپستی دو سرفراز از هم

تو در نماز جماعت مرو که میترسم
کشی امام و پاشی صف نماز از هم
توبوسه از دولبت دادی و «صبوحی» جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

صبحی بیدغلی

بگذار که دو از رخت ای یار بمیرم
یکره بگذر بر من وبگذار بمیرم
میرم به قفس بتهر از آنستکه در باغ
از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
دیوار و در کوی تو باشد بنظر کاش
بی روی تو چون روی بدیوار بمیرم
هر مشکلی آسان شود از مستی وترسم
ساغر شوم خالی و هشیار بمیرم
من میرم و اززاری من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم؟
با این همه حسرت به قفس زیستم اما
آید چو گل از باغ بیزار بمیرم
خارم مشکن در جگرازبوی گل ای باد
بگذار که از حسرت گلزار بمیرم



مکش بخون پروبالم که من آنجه پریدم
بغیر گوشه بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نظاره گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت
بری ز نخل تو خوردم؟ گلی ز باغ تو چیدم؟
وطن به «بیدگل» اما کسی ندید «صبحی»
بدست دسته گل یا بفرق، شاخه بیدم

صابر همدانی

بشهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیک از دیده کسب آبرو کردم
ز مهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که با مهر و مهت یک روز و یک شب رو برو کردم

مگر سرزد نسیم صبحدم برسنبل مـویت
 که از بویـش مشام جان ودل را مشکبو کـودم
 بیان حال خود میـکردم و توصیف جانان را
 بهر مجلس که از مـجنون و لیلی گفتگو کردم
 دم پیر مغان کرد آگهم از رمز هشیاری
 پس از عمری که خون اندردل جام و سبو کردم
 اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بر وی
 که کمتر یافتـم هر جا فزونتر جستجو کردم
 مرا در نو جوانی آرزوها بود چون «صابر»
 به پیری چون رسیدم ترك آرزو کردم

مولوی .

موج سودا

رو سربنه بیالین تنها مرا رها کن
 ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
 ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
 خواهی بیابـهـخشا خواهی برو جفا کن
 از من گریز تاتو هم در بلا نیفی
 بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
 بر آب دیده ماصد جای ، آسیا کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟

برای گیلانی «شیدا»

شراب تلخ در ساغر

چو پیدا شد رقیب از دیده دلبر شدم پنهان
زخود گشتم رها، در قالبی دیگر شدم پنهان
شب اندر بزم او چون اشک شمعی جلوه گر گشتم
چو دیدم خیره شد بر من، بخاکستر شدم پنهان
ز خاکستر مرا میجست و من در بال پروانه
بسان ذره‌ای در نقطه‌های زر شدم پنهان
پر پروانه افتادش بچنگ اما من از یکسو
سپند آسا درون آتش مجمر شدم پنهان
بمجمر خیره گشت آنشوخ باچشمان افسونگر
ولی من در نگاه چشم افسونگر شدم پنهان
فرو بست از غضب يك لحظه آن برگشته مژگان را
من اندر سایه مژگان او خوشتر شدم پنهان
هراسان دیده را بگشود و دستی برد بر ساغر
شرابی تلخ گشتم در دل ساغر شدم پنهان

مرانوشید و مستی کرد و اشکی ریخت بردامن
 بچین دامنش چون کودکی مضطر شدم پنهان
 بساز خوشنوایش زخمه میزد با پریشانی
 من اندر نغمه‌های ساز سکر آور شدم پنهان
 زمستی بر لب گل‌های نورس بوسه زد، منهم
 چو شبنم لابلای غنچه‌های تر شدم پنهان
 بیستر چون فکند آن پرنیانی جامه را از تن
 چوتار پرنیان در گوشه بستر شدم پنهان
 سحرچون پرگشود آن ماهرخ دیوان «شیدا» را
 غزل گشتم ، درون سینه دفتر شدم پنهان

شوریده شیرازی

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
 هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
 هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر
 هرچه دری بدر مدر پرده اعتبار من
 هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی
 هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگار من
 هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
 هرچه نهی بنه منه پای برهگذار من

گنج غزل

هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هرچه بری ببر مبر رشته الفت مرا
هرچه کنی بکن مکن خانه اختیار من

هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

داعی انجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسى
بنشین تا بتو يك يك بشمارم بنشین

از برم رفتی و میمیرم از این غم باری
بکنارم ننشستی بمزارم بنشین

جامی

بیا جانا دل پردرد من بین
سرشك گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه برجان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشك آورد سویت
خس و خاشاك آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد «جامی» از عشق
سرشك سرخ و روی زرد من بین

دکتر عدی آذر خشی

آزرده شد جان و تنم زین بیش آزارم مکن
بیزاری از خلقم بس است از خویش بیزارم مکن
من تشنه سر مستیم بیمار درد هستیم
از شربت فرزانه گی پیمانه سرشارم مکن

جام فراموشیم ده تیمار خاموشیم ده
داروی بیهوشیم ده زنهار هشیارم مکن
گر لحظه ای مرغ خیال گیرد سرم را زیر بال
ور خار باشد بستم ز آن خواب بیدارم مکن

غفلت فزاشو چون شراب محنت زد اشو چون رباب
نه ماه شو نه آفتاب روشن شب تارم مکن
ای سر خود نشناخته در سر مردم ساخته
گر سر تو این است و بس واقف زاسرارم مکن

ای کنجکاو نکته جو عیب کسان با من مگو
و ز بدسگالان دو رو زشتی پدیدارم مکن
خواهی گر از من بندگی برهانم از شرمندگی
در بوستان زندگی چون شاخ بی بارم مکن

من نقش معنی میزنم خون میخورم جان میکنم
بی جان تر ای زیبا صنم از نقش دیوارم مکن
ای بدگمان طعنه زن تو فتنه انگیزی نه من
رو صلح کن با خویشان و آهنگ پیکارم مکن

بشکست جام و باده ریخت و ز بزم من شادی گریخت
دیگر حدیث خرمی با جان غمخوارم مکن
چون روز «رعدی» تیره شد بر تو زبانش چیره شد
بر من ببخش این خیرگی و زرنج بیمارم مکن
پاریس ۱۳۳۵

مصطفی قمشه‌ای «عزده»

ساز کن امشب بساز ما تو ساز خویشان
تا مگر در پرده گویم با تو راز خویشان

زار مینالی تو هم ای ساز گویا همچو من
نالها داری زیار دلنواز خویشان

مهر ورزی بین که افزایش نیاز خویش را
هرچه آن بی مهر افزایشد نیاز خویشتن
باهمه خونین دلی چون لاله میسوزم ولی..
با کسی هرگز نمی گویم نیاز خویشتن
گر چه عمری سوختم اما نبردم عاقبت
غیر حسرت بهره از سوز و گداز خویشتن
میکنم افسانه کوتاه تا نگویم بعد از این
با سر زلف تو از شام دراز خویشتن
«مژده» بر هر در زدم کس چاره دردم نکرد
خود مگر گردیم روزی چاره ساز خویشتن

اهلی شیرازی

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن
گیرم نداری میل من ای مردم چشمم گهی
از گوشه چشمی بمن نظاره یی باری بکن
ای یوسف جان! میخرد، خلقی بجان وصل ترا
رسم گرانجانی به-ل میل خریداری بکن
مردیم دور از روی تو درخانه مانی تابکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت بازاری بکن
ناگه طبیب عاشقان غافل زحالت بگذرد
«اهلی» بکش آهی ز دل یا ناله زاری بکن

داغ عشق

گرچه رفتی از برم ، اما فراموشم مکن
 با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن
 همچو موج اشک از دریای چشمم پامکش
 در پی خود چون حبابی خانه بردوشم مکن
 در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
 بیش از این در سوك عشق خود سیه پوشم مکن
 ساغر چشم تو سرشار است از مستی و ناز
 با خیال نرگست هر شب قدح نوشم مکن
 من ز سوز اشتیاق تو سرا پا آتشم
 باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن
 جوشد امشب جلوه‌ی جادوی چشمانت ز جام
 با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

سینای اصفهانی «مصطفی قلی»

گفتمش: گل، رخسارم دید که: من
 گفتمش: غنچه، لب گزید که: من
 گفتمش: کیست بنده قد تو؟
 سرو از باغ سرکشید که: من
 گفتمش: کیست بهتر از خورشید؟
 پرده از روی خود کشید که: من
 گفتمش: کیست بیخود از غم تو؟
 گل بتن پیرهن درید که: من

نگاه کن

موی سپید و بخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا به شعله آهم نگاه کن
شاهم، ولی بملك بلا با سپاه غم
ملكم بین و خیل سپاهم نگاه کن
گفتی بمن که: شام تو چون بگذرد بهجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن
بر درد من ز حالم اگر پی نمیری
بر گریه‌های گاه بگامم نگاه کن
تا صد سخن به نیم نگه باز گویمت
ناز آفرین من! به نگاهم نگاه کن!

سعدی

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ، گریه خیزد روز وداع یاران
هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران

«سعدی» بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندت کنم حکایت؟ شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

رهی معیری

مکتب عشق

هر شب فزاید تاب و تب من
وای از شب من وای از شب من
یا من رسانم لب بر لب او
یا او رساند جان بر لب من
استاد عشقم بنشین و بر خوان
درس محبت در مکتب من
رسم دو رنگی آئین ما نیست
یک رنگ باشد روز و شب من
گفتم «رهی» را کامشب چه خواهی
گفت آنچه خواهد نوشین لب من



تا دامن از من کشیدی ای سرو سیمین تن من
 هر شب ز خونابه دل پر گل بود دامن من
 ای گل رخم زرد خواهی جانم پراز درد خواهی
 دامن چها کرد خواهی ای شعله با خرمن من
 بنشین چو گل در کنارم تا بشکفت گل ز خارم
 ای روی تو لاله زارم و ای موی تو سوسن من
 ای جان و دل مسکن تو خون گریم از رفتن تو
 دست من و دامن تو اشک غم و دامن من
 من کیستم؟ بینوایی بادرد و غم آشنایی
 هر لحظه گردد بلائی چو سایه پیرامن من
 قسمت اگر ز هر اگر مل بالین اگر خاراگر گل
 غمگین نباشم که باشد کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری انگیزد از هر کناری
 گرد کدورت نگیرد آئینه روشن من
 تا عشق و رندیست کیشم یکسان بودنوش و نیشم
 من دشمن جان خویشم گر او بود دشمن من
 پیرایه خـاک و آبم روشنگر آفتابم
 گنجم ولی در خرابم ویرانه من تن من
 ای گریه دل را صفاده رنگی به رخسار ماده
 خاکم بباد فناده ای سیل بنیان کن من
 وای مرغ شب همرهی کن زاری بحال «رهی» کن
 تا بر دلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

امشب دلا دیوانگیها میکنم من
 خود را بهر میخانه رسوا میکنم من
 از دست غمها جامه بر تن میدرانم
 وز اشك حسرت دیده دریا میکنم من
 امشب غم فردای ناپیدا ندارم
 فردا چو آید فکر فردا میکنم من
 آزرده شد جان من از غوغای هستی
 آرامش از مستی تمنا میکنم — م
 امشب در این میخانه نقش آرزورا
 در دیده مینا تماشا میکنم — م
 گم کرده ایام جوانی را بجامی
 در پای خم مستانه پیدا میکنم — م
 سر در گریبان میبرم وز همت اشك
 غمهای دیرین را ز سر و میکنم من
 ای غم که دست از جان ناشادم نداری
 امشب ترا با باده سودا میکنم من
 پرورده ام در سینه دل را روزگاری
 عمریست با دشمن مدارا میکنم من
 ایدل بگو با نازنین یارم که امشب
 این شعر با یاد تو انشا میکنم من
 وین نیمه جان خسته ام را نیز روزی
 قربانی آن قد و بالا میکنم من

باز آ و در آئینهٔ جان جلوه‌گری کن
 ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
 وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
 از تابش خورشید رخ خود سپری کن
 ای ماه فلک این ره بیفاییده بگذار
 رو قافلهٔ ماه مرا راهبری کن
 یا رب قدم موکب آن سرو روان را
 رهوار تر از مرکب باد سحری کن
 از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
 و آسوده‌ام از سرزنش بی ثمری کن
 تا ملک نظر بر نو مسلم شود ای دل
 کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
 ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
 ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن
 و عقل کند سرکشی و داعیه داری
 زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
 با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
 وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
 چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
 رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
 «رعدی» ز در عشق مرو بر در دیگر
 هشدار و حذر از خطر در بدری کن

بر لب شط العرب

هر زمان بر لب شط العرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار ترا در نظر من
با تورو ز لب شط بودم و ز آن پس بهمه شب
بسی تو شط دگری میروود از چشم تر من

سحری پیش تو شب کردم و افسوس کز آن پس
روزها رفت که بی روی تو شب شد سحر من
شاخ هر نخل ، بری داده و من نخل امیدم
ندهد بر مگر آن دم که تو آئی بیر من

شب و روز است جهان تیره بچشم من بیدل
در فراق تو که هم شمس منی هم قمر من
خبرم هست که از خانه من با خبری تو
خبرم نیست که بهر چه نگیری خبر من

رحم اگر بر من بیدل نکنی رحم بخود کن
ز آنکه ترسم ز ند آتش بتو سوز جگر من
در تو روزی اثری میکند این شعر ولیکن
دیگر آن روز نمانده است ز من جز اثر من

دولت وصل نیاورده هنوزت بیر من
لیک هجران تو آورده بلاها بسر من

یار دیرینه

معرفت نیست درین معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
بعد ازین دست من و دامن لب دوختگان
عاقبت بر سر بازار فریم بفروخت
نا جوانمردی این عاقبت اندوختگان
شرمشان باد ز هنگامه رسوائی خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
یار دیرینه چنان خاطر م از کینه بسوخت
که بنالید بحالم دل کین توختگان
خوش بخندید رفیقان که درین صبح مراد
کهنه شد قصه ما تا بسحر سوختگان

پروین دولت آبادی

آخر زندانه

آرام کی گیرد دل دیوانه من؟
پندش مده بندش منه در خانه من

سرگرم‌های وهوی خود میماند امشب
این مایه شور و شرمستانه من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه من
سر میکشد چون شعله از جانم غم و درد
ز آن خنده گرم تو در پیمانه من
در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
وای از تو وای از ساغر رندانه من
خالی نیماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه من
مارا «پری» افسون غمها میفریبد
پایان ندارد لاجرم افسانه من

پارسای تو برکاتی

تمنای دل

هر دم تمنائی کند از من دل شیدای من
شیدا شدم من همچو دل ایوای دل ایوای من

چندان نشد دامان دل کوتاه ز دست آرزو
کز هر طرف از دست او شد بسته دست و پای من

کار من و دل عاقبت دانم بر سوائی کشد
از حسن روز افزون او از عشق پابرجای من

گویند روز هر کسی آئینه فردای اوست
از تیره روزی‌های من پیدا بود فردای من

یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
 بیخودی دردی نکرد از من دوا دیوانه‌ام کن
 گرچه همچون شمع میسوزد سراپای وجودم
 گرم‌تر میبایدم تن، بعد از این پروانه‌ام کن
 دوست شد گراو بمن گو عالمی باشند دشمن
 آشنائی با ویم بس از جهان بیگانه‌ام کن
 هر سر مویش بنوعی میکند با من تکلم
 تا شوم با صد زبان همراه زلفش شانه‌ام کن
 تا توانی آتش ای آه درون در سینه‌ام زن
 تا توانی خون دل ای اشک در پیمانه‌ام کن

مثنوی ششم

بسکه از حیرت فروماندم بکار خویشتن
 کار خود کردم رها با کردگار خویشتن
 همچو گیسو خانه بردوشی سزاوار منست
 کز پریشانی گره بستم بکار خویشتن
 گردباد بی سرانجامم که از دیوانگی
 بر سر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن
 شمع بی پروانه را مانم که از بی‌همدمی
 هرچه دارم اشک میسازم نثار خویشتن

با چه‌امیدی به‌رؤیای خزان دل خوش‌کنم
منکه در کنج قفس دیدم بهار خویشتن
مستی من مستی می نیست شور عاشقیست
برنگیرم سر چو چشم از خمار خویشتن
همچو مجنون سرنهم بردامن دشت جنون
کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن
هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشک من
هم غم خویشم من و هم غمگسار خویشتن
سینه من گور عشق و آرزوها بود و من
زنده بودم روزگاری در مزار خویشتن

☆☆☆

امیری فیروزکوهی

یکسر مو در همه اعضای من
نیست بفرمان من ایوای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ
عقل من و هوش من و رای من

در غم فردایم و غافل که کشت
امشبم اندیشه فردای من
چند خورم سنگ حوادث که نیست
مشت گلی بیش سراپای من

گنج غزل

خاکم و دورم ز سر کوی تو
آه که خالیست ز من جای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست
دشمن من بس غم دنیای من

آینه ام ، راز درون مرا
نیک توان دید ز سیمای من
آن بزیان شهره متاعم که نیست
هیچکسی را سر سودای من



هرکرا خواهی بده گنج وصال خویشتن
میروم زینجا من و کنج ملال خویشتن
راه و رسم زندگی از عافیت سوزان می‌رس
من نه آن رندم که بشناسم مآل خویشتن
دوش با یادت چنان بودم که در بزم طرب
شمع را در گریه آوردم ز حال خویشتن
سیر گل ارزانی یاران که من در کنج غم
گوشه ای دارم که شادم با خیال خویشتن
چون نسوزم؟ کز شرار آه برق آسای خویش
سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن
در قفس تا جلوۀ روی گلام آمد بیاد
سرفرو بردم ز حسرت زیر بال خویشتن
نیست از خود رستگان را تاب پند کس «امیر»
یکنفس امشب بهل ما را بحال خویشتن

جامم تھی است ساقی امشب بیا صفا کن
 جامی بریز و جانم جام جهان نما کن
 ای من فدای دستت وان چشم نیم مست
 امشب مرا بمستی ازخویشتن جدا کن
 زان آب آتش آلود آتش بهستیم زن
 وز قید و بند هستی يك لحظه ام رها کن
 ای ماه سرو بسالا وای سرو ماه سیما
 هجرت بلای من شد آزادم از بلا کن
 یکدم بمهربانی بگشا گره ز ابرو
 سرنه بسینه من گیسو بناز واکن
 از آن دو چشم خونریز و آن قامت بلاخیز
 شوری بجانم افکن هنگامه ای بیا کن
 عمر من و تو ایگل چندان وفا ندارد
 در این دوروز فرصت ای بیوفا وفا کن
 بیگانه ام کن ازخویش دیوانه ام کن از عشق
 در خون بکش بسوزان بیداد کن جفا کن
 روزیکه لاله سرخ روید ز تربت ما
 ز آنجا اگر گذشتی آنروز یاد ما کن
 خندان ببزم اغیار پروانه سوز گشتی
 بر روز تیرۀ خود ایشمع گریه ها کن
 جان «اظہری» ندارد در راه دوست قدری
 این جان بی بہا را در پای او فدا کن

گر زبانم را نمیفهمی نگاهم را بین
 چهر درد آلود و چشم بیگناهم را بین
 گر نمیدانی که روزم در غمت چون بگذرد
 یکشب اینجا باش و تا صبح اشک و آهم را بین
 دوست نادان و عدو دانا جهان ناسازگار
 زینهمه در سایه ساقی پناهم را بین
 ای پریشگر خطائی دیده‌ای بر من مگیر
 دشمنی را دوست خواندم اشتباهم را بین
 جز وفا هرگز نکردم گر خطا پنداشتی
 پیش رویت دیدگان عذر خواهم را بین

تا که دورم از دیار خویش و یار خویشان
 زار گریم در غم یار و دیار خویشان
 برنچیدم در جوانی يك گل از شاخ مراد
 تا بیغمای خزان دادم بهار خویشان
 مردمان گویند روزی بر مراد دل رسد
 مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشان
 ليك در نزد من این گفتار را معیار نیست
 چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشان
 ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
 بختی بخت ارکشد در زیر بار خویشان

دل خون شد از امید و نشد یاریار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بگریم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب
رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن
میشوی مفتون چشمان سیاه خویشتن

این تپشهای دل دریا صفت بیهوده نیست
قلزم ما راست جزر و مد ز ماه خویشتن

گرچه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق
شمع آسا سوختم با اشک و آه خویشتن

هستی و اروندهای داریم همرنگ عدم
عمر ما چون موج باشد در تباه خویشتن

پرشکسته طایرم بستان وزندانم یکیست
 بی پناه از خویشتن هم درپناه خویشتن
 ما نواسنجان خاموش خزان عالمیم
 غم فزائیم از سکوت عمر گاه خویشتن
 روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض ترا
 شاد باش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

ورزی

بگریختم زیار دلازار خویشتن
 من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
 دیگر نمی‌کنم هوس آشیان خویش
 چو بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
 روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
 چون شمع سوختم بشب تار خویشتن
 دیگر طیب عشق نگیرد سراغ دل
 گویا که دست شسته ز بیمار خویشتن
 بی او مرا بزندگی خود امید نیست
 بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن
 زین پیشتر نبود بجز عشق کار من
 چندی بود که مانده‌ام از کار خویشتن

من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
 نالم بیاد گوشه دیوار خویشتن
 بر اشک من میخند که چون ابر نو بهار
 خود عاجزم ز گریه بسیار خویشتن
 گیرد سراغ از دل من هر که جاغمی است
 در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن
 شد زندگی چو بارگرانی بدوش من
 از دوش خود چرانهم بار خویشتن؟
 شرمنده ام ز ابر بهاران در این چمن
 با این نهال مرده بی بار خویشتن

وحشی بافقی

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
 زبان کوتاه ما را بخود دراز مکن
 مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
 بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن
 پر است شهر ز ناز بتان، نیاز، کم است
 مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
 من آن نیم که بدی سرزند زیاری من
 در آ خوش از در یاری و احتراز مکن
 بحال «وحشی» خود چشم رحمتی بگشای
 در امید برویش چنین فراز مکن

بیایا

بیا بیا بنشین جان من برای دل من
مرو که بشنوی از ساز من نوای دل من
بلا کشیده هجرم ستم رسیده حرمان
بدلفریبی چشم تو ای بلای دل من
زمن گذشتی و چون گل بدامنم نشست
نشسته خار غمت روز و شب پای دل من
سری و اینهمه سودا؟ تنی و اینهمه محنت؟
دلی و اینهمه اندوه و درد؟ وای دل من
درون سینه من آتشی بپاست که هر دم
هزار شعله برآید ز تنگنای دل من
نداد مهر و وفائی ترا خدای دل تو
چنانکه صبر و قراری مرا خدای دل من
مرو مرو ز کنار «نیاز» ای همه خوبی
بیا بیا بنشین جان من برای دل من

حمید نقوی

با من

پریشان کن سر زلف سیاهت شانهاش با من
سیه زنجیر گیسو باز کن دیوانه‌اش با من

که میگوید که می نتوان زدن بی جام و پیمانه؟
شراب از لعل گلگونت بده پیمانه اش بامن
مگر نشنیده‌ای گنجینه در ویرانه دارد جا
عیان کن گنج حسنت ای پری ویرانه اش بامن

نظام وفا

ایکه مایوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
قبله دلهاست آنجا هرچه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن

زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ ، کجرو نیست تو کج بینی ای دور از حقیقت
گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن

کشت تنهائی مرا ایدوست بر من رحمت آور
مردم از خاموشی ایدل بامن آخر گفتگو کن

چون خیال دوست من چیزی نشاط آورندیدم
هر زمان فرسوده دل گشتی «نظاما» یاد او کن

گر نمیخواهی غمینم ساختن شادم مکن
 ور نمیخواهی خرابم کردن آبادم مکن
 چند گه نومید باید بود ، گه امیدوار ؟
 یا فراموشم مکن ایدوست یا یادم مکن
 نیست دل آگه اگر دارد زبانم شکوهای
 بشنوی گر ناله‌ام گوشی بفریام مکن
 من نمیدانم غم است این کز تو دارم یا «نشاط»
 تا غمینم میتوانی داشتن شادم مکن

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
 خو گرفتم همچونی با ناله‌های خویشتن
 جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم
 یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
 من کی‌م؟ دیوانه‌ای کز جان خریدار غم است
 مرگ را راحت شمارد از برای خویشتن
 آن چنانم کز حیات خویش دل بر کنده‌ام
 زانکه خود بر آب می‌بینم بنای خویشتن
 غنچه‌ پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
 در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
 آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
 آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
 همدمی دلسوز تا نبود «مهرستی» را چو شمع
 خود ببايد اشك ریزد در عزای خویشتن

ای خدا این وصل را هجران مکن
 سرخوشان عشق را نالان مکن
 باغ جان را تازه و سرسبز دار
 قصد این بستان و این مستان مکن
 چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
 خلق را مسکین و سرگردان مکن
 بر درختی کاشیان مرغ تست
 شاخ شکن مرغ را پران مکن
 جمع شمع خویش را بر هم مزین
 قصد این پروانه حیران مکن
 گر چه دزدان خصم روز روشنند
 آنچه میخواهد دل ایشان مکن
 کعبه اقبال ما این درگاه است
 کعبه امید را ویران مکن
 نیست در عالم ز هجران تلختر
 هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن



پیوشان رخ و دلربائی مکن
 دگر باکسان آشنائی مکن
 چومعشوق، رنداست و می میخورد
 اگر عاشقی پارسائی مکن
 وفا حسن خوبان زیادت کند
 وفا پیشه کن بیوفائی مکن
 بسر پنجه هجر با چون منی
 روانیست زور آزمائی، مکن

دکتر مصفا

دوشینه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
 مست از دوسه پیمانه شدم از تو چه پنهان
 در جست وجوی باده فروشی که خرد دل
 میخانه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
 گم کرده رهخانه ز هر شحنه که دیدم
 در جست وجوی خانه شدم از تو چه پنهان
 برگرد سرشمع دل افروز عزیزی
 گردیدم و پروانه شدم از تو چه پنهان
 بیگانه بیگانه زهوش و خرد خویش
 دیوانه دیوانه شدم از تو چه پنهان
 يك عمر شدی همدم بیگانه نهانی
 يك شب ز تو بیگانه شدم از تو چه پنهان

دل بغم نهاده

آمد بهار و آورد بوی بنفشه زاران
 ای سنبلیت پر از تاب چشمی بیقراران
 کس را چو دشمنی نیست جز غنچه بادهانت
 ای گل دمی بیندیش بر حال دوستداران

صاحبدلی ندانم تا حال دل بخوانم
 با بددلان چه گویم احوال دلفکاران

بر چهره اشک گلگون دارم بیاد رویت
 آخر ترحمی کن بر چشم اشکباران

تادل زما گرفتی ما دل بغم نهادیم
 چشم امید دارم بر دست غمگساران

ای ساقی دل انگیز جامی بکام ماریز
 بر کام مانگشته است چون گشت روزگاران

از شوق پیش رویت داریم چهره گلگون
 گلگون ولی غم آلود چون روی شرمساران

خواهم که بگذرانم روزی بدامن گل
 گر راحتم گذارد آغوش گلعداران

امید دستگیری است از گیسوی بلندت
 کوتاه نمیتوان کرد دست امیدواران

دل بردی از من بیغم — ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم، پیکر من
میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراق
کانون من سینه من سودای من آذر من —
من مست صهبای باقی ز آن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تو رامشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده در ششدر من
دل در تف عشق افروخت گردون لباس سیه دخت
از آتش و آه من سوخت، در آسمان اختر من
گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد
صد رخنه در ملک دل شد، زانديشه کافر من
شکرانه کز عشق مستم، میخواره و می پرستم
آموخت درس الستم، استاد دانشور من —
سلطان سیر و سلوکم، مالک رقاب ملوک —
در سورم و نیست سوکم، بین نغمه مزمر من
در عشق، سلطان بختم، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تخرم، خاک فنا افسر من

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
 ورنه نباشد آن میسر دست غم بر سر زدن
 زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
 حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن
 ساخت باید مرغ را باخستگی‌های قفس
 خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
 دل زخیل غم ندارد بآ لیک ای منکران
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
 وای آن غواص و اژون بخت نابخرد که خواست
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
 گرچه پیرو خسته شد رهرو ز گمراهی نرسد
 نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن
 جز سخن شناس بدباطن کرا یارا بود
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
 پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
 این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن
 يك ورق کان خوش بود در دفتر و قلم نماند
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
 دست در دامن دیگر بایدم زد بی گمان
 ورنه نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
پر کن ز می ساغرم را تا گرم سازی سر من
من خسته از هوشیاری مشتاق این میگساری
تا جام پر باده داری حاشا مرو از بر من

پر کن تو جامم پیایی تا هوشیاری شود طی
آسان خرابم کن از می کز خود رهد خاطر من
می میکشم سرخوش و شاد از بنده رفتنه آزاد
آزاد گوئی مرا زاد روز ازل مادر من

من سالک راه خویشم کس راه ننهاده پیشم
اسرار میخانه کیشم پیمانه پیغمبر من
آزرده از حال و ماضی زائیده ام غیر راضی
بیزارم از آنچه قاضی بنوشته در دفتر من

سلطان ملک وجودم فارغ ز بود و نبودم
گنج و سپاهم سرودم ، افسانه ام افسر من
وارسته از کفر و دینم آسوده از آن و اینم
آن مایه رنج و کینم وین رسم شور و شر من

روزی که اندوه و آهم یکباره سازد تباهم
فریاد کفر و گناهم بشنو ز خاکستر من
رسم وره کامیابی بیخویشی است و خرابی
افسانه های کتابی کی میشود باور من؟

با خلوتی پر هیاهو بگرفته‌ام سالها خو
اواز من است و من از او من شام و کشور من
پند «شرف» را بیندوز این پند دل‌بند جانسوز
راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من

سعید «نیاز کرمانی»

ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من
رفته‌ای و نرود یاد تو از خاطر من
نکشد خیل غم عشق تو پا از در دل
بر ندارد سر سودای تو دست از سر من
دامن ای باد سحر گیر فراهم یکره
کآتشی هست نهان در دل خاکستر من
تا بیفروختم از باده مهرت ساغر
خنده بر چشمه خورشید زنده ساغر من
نیست این اشک روان خون دل است اینکه رود
در فراق گل روی تو ز چشم تر من
مگر از گلشن شیراز گذر کرد نسیم
که چنین میگذرد چون تو بناز از بر من
خو پذیر است دل من بغم و نیست عجب
عهد دیرین غمت بسا دل غم پرور من
زندگی بودی و رفتی چه کند بی تو «نیاز»
ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من

سرخوان وحدت آندم که بدل صلا زدم من
 به سر تمام ملک و ملکوت پا زدم من
 در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم
 ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
 قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
 علم وجود در پیشگه خدا زدم من
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
 نه به ارض، خویشتن را و نه بر سما زدم من
 به در امیدواری سر انقیاد سودم
 به ره نیازمندی قدم وفا زدم من
 در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
 به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
 در کوی می پرستی نزدم بدست هستی
 که مدام صاف «الا» ز سبوی «لا» زدم من
 ز هوای خویش رستم به خرابخانه تن
 که از این خرابه خشتی به سر هوا زدم من

هر که را یاری برای خویشتن
 ما و یار بیوفای خویشتن
 تا بکی در بزم خاص اغیار را
 میتوان دیدن بجای خویشتن

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشان
تا زدم در کوی رسوائی قدم
سرمه کردم خاک پای خویشان
محفلم را مطربی در کار نیست
بیخودم از ناله‌های خویشان
ناصرم گوید که ترک عشق کن
میزند حرفی برای خویشان
کعبه راسنگ نشان دیدم طبیب
تا شدم خود رهنمای خویشان

محمد گلین

آنکه باشد همه درکار دل آزاری من
کاش میسوخت دلش بر من و برزاری من
آنکه بیش از همه بامن دم یاری میزد
دست برداشت زمن روزگرفتاری من

جز توای غم که نداری سرپیمان شکنی
کس ندیدم که بسر برده ره یاری من
مگر ای جام تو چون صبح بخندی بشیم
که بفرسود تن از محنت بیداری من

من نگویم که در این شهر وفاداری نیست
هست بسیار ولی کو وفاداری من؟

آن پریچهره که سودا زده زلف ویم
می‌پسندد زچه رو درهمه‌ره خواری‌من؟
رفت و دردست فراموشیم آخر بگذاشت
آنکه بردل همه بودش سرغم‌خواری‌من؟

محمد کلا نتری

فروغ بزم یارم ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن

در آن بزمی که جام باده هم از پادر افتاده
سرودم، نغمه‌ام، شورم، ربابم میتوان گفتن

به پیش موج طوفان دیده دریای بی ساحل
سبک خیز و سبک بالم‌حبابم میتوان گفتن

در آن مکتب که درس عشق آموزند خوبان را
کلامم، نقطه‌ام، حرفم، کتابم میتوان گفتن

بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم، شرابم میتوان گفتن

برای تشنه کامان محبت چشمه نوشم
فریب وادی خویشم سراپم میتوان گفتن

ز جور حادثه «پیروز» شد ناکام از وصفش
اگر مرگ آید از در، کامیابم میتوان گفتن

راز جهان

تا بگیرم پرده از سوز نهان خویشتن
سر کشیدم شعله آسا از زبان خویشتن
دور از مهر توای مه تیره از بداختری است
اختری جستم اگر در آسمان خویشتن
کردم از افسانه‌ی شیرین خود آخر بخواب
مردمان دیده را در آشیان خویشتن
آنچه جم می‌جست با جام جهان بین سالها
یافتم از دور جامی در جهان خویشتن
داستان دوستان رفته‌ام جانرا گداخت
آنچنان کز یاد بردم داستان خویشتن
موج سرگردان هستی داده‌ام برباد و باز
در دل گرداب می‌جویم نشان خویشتن
تانشان «مشفق» چو گلشن جویم از راز جهان
«کرده‌ام آئینه‌ی اسرار جان خویشتن»



ز آتش دل گریه سر کردم بیای خویشتن
سو ختم چون شمع هر شب در هوای خویشتن
روزگاری شد که از داغ جگر سوز فراق
چون چراغ لاله می‌سوزم بیای خویشتن

همدم من ناله‌ی جانسوز من باشد ، که نی
 همدمی خوشتر ندارم از نوای خویشتن
 تا رهانم خویش را زین وادی بیم و امید
 میدوم چون سایه هر دم در قفای خویشتن
 در بهار زندگی کردم ز بیداد خزان
 چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
 سد راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
 کرده‌ام دل را چراغ رهنمای خویشتن
 عهد بستم با سرزاف بتی پیمان شکن
 دل پریشان، من پشیمان، از خطای خویشتن
 ناله‌ام پیچید در دامن این صحرا ز درد
 باز نشیندم دریغا جز صدای خویشتن
 «مشفقا» دیگر گذشتم زان بت بیگانه خوی
 خو گرفتم با دل درد آشنای خویشتن

محمد قهرمان

افسانه

عمر خود را میدهم چون بوی گل برباد، من
 تا شوم چون غنچه از این تنگنا از آد من
 دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب
 زین هماغوشی چه غم گرسر دهم بر باد من
 من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم ؟
 از چه دامن بر نچینم زین خراب آباد، من ؟
 در بیابانی که ریزد خار او خون شکار
 میگریزم در پناه خنجر صیاد ، من

داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حاليا این قصه راشیرین تویی فرهاد، من
برك آزادی بدستم کی دهد باد خزان؟
تانبینم در بهاران بیش ازین بیداد، من
گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب از قید هستی میشوم آزاد من
در حریم خاطر احباب غم را را ره مباد
گر ازین در میروم با خاطری ناشاد، من
عمر من مانند شبی افزون نبود
خنده کردم صبحدم بر عمر بی بنیاد من
دوستان را یاد من کی بار خاطر میشود
رفته‌ام همچون کهن افسانه پی از یاد، من

پرتو بی‌نایی

روشن از نور جمالت بود چندی خانه من
رفتی ای گنج صفا بی نور شد ویرانه من
تا که بودی طاق ابروی تو بود ای راحت دل
کعبه من قبله من دیر من بتخانه من
بود با يك گردش مستانه چشمت فراهم
ساقی من ساغر من جام من پیمانه من
رفتی و شبهای تنهائی است تنها یاد رویت
شاهد من باده من شمع من پروانه من

باخیال شمع رخسارت شب و روز است روشن
محفل من منزل من بزم من کاشانه من
گرم دارد همچو بازار تو بزم دشمنان را
صحبت من قصه من حرف من افسانه من
ثبت کن در دفتر عشاق، ذیل نام «پرتو»
کشته من عاشق من محو من دیوانه من

محمد فضلی «پیمان»

خاموشم کن

یا بخود نیم شبی مست هم آغوشم کن
یا زمن بگذرو یکباره فراموشم کن
یا مکن باده گساری بر من بادگران
یا که مستم کن و خوابم کن و مدهوشم مکن
یا بلبخند شکر زان دلم امشب خوشدار
یا که ماتم زده چون دوش و پریدوشم کن
یا زلذات هماغوشی خود کمتر گوی
یا که ترکم کن و با غصه هم آغوشم کن
یا چو «پیمان» زفغان گوش فلک کر سازم
یا بزن بردهنم بوسه و خاموشم کن

زلف چون دوش ، رها تا بسر دوش مکن
 ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن
 ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز
 اینهمه با مه من دست در آغوش مکن
 مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی
 بیش از این زهر بجام من مدهوش مکن
 گوهر اشک مرا بین و ز چشمم مکن
 سخن مدعیانرا گهر گوش مکن
 عهد کردی که کشی «فرصت» خود را روزی
 فرصت اریافتی اینعهد فراموش مکن

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن
 مرهم نمیگذاری زخم دگر مزن
 مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
 نوشم نمیدهی بدلم بیشتر مزن
 بر فرق او فتاده بنخوت لگد مکوب
 سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
 برنامه امید فقیران قلم مکش
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن

گیرم تو خود ز مردم صاحب‌نظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحب‌نظر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای، نگه‌دار خویش را
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن
خواهی که این دو روزه سفر بی‌خطر بود
با رهنان قدم بره پر خطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه از این بیشتر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
بارهروان‌کوی، دم از خیر و شر مزن

کلیم کاشانی

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامن از من
با من آمیزش اوالفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
قمری سوخته بالم به پناه که روم؟
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من؟
بتکلم به تبسم بخموشی به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده «کلیم»
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من



نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
که دیده درنگشاید بر این و آن بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
بجام و ساغر ماقطره‌ای نمیافتد
اگر نشاط یبارد ز آسمان بی تو

شرف اصفهانی

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد بیر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشته من باز جو از زلف او
ور نیابی رو بيفشان دامن گیسوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
نرم نرم آن برقع رنگین بر انداز از رخس
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پراست از تو و خالی است جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
يك آفریده نیست که داند سرای تو
از مشت خاك من چه بود لایق نثار؟
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو؟
«صائب» چو ذره ایست چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سر اندر پای خود را سوختم بی تو
به هر شهری هزاران ماهر و دیدم ولی ز آنها
به آن چشمه قسم چشمان خود را دوختم بی تو
خریداران فراوانند و پرسرمایه — اما من
به چیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو
مرا کشتند و از مهر تو هرگز رونگرداندم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی تو

دو صده

گر بوسه می‌خواهی بیا يك نه دوصد بستان برو
 اینجا تن بیجا بیا زینجا سراپا جان برو
 صد بوسه‌تر بخشمت از بوسه بهتر بخشمت
 اما ز چشم دشمنان پنهان بیا پنجهان برو
 هرگز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
 گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران برو
 درپای عشقم جان‌بده جان‌چیست؟ بیش از آن بده
 گر بنده فرمانبری از جان پی فرمان برو
 امشب چو شمع روشنم سر میکشد جان از تنم
 جان برون از تن منم خامش بیا سوزان برو
 بنگر که راز حق شدم زیبائی مطلق شدم
 در چهره «سیمین» نگر با جلوۀ جانان برو

رشید یاسمی

بهار غمناك

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو؟
 ناله‌ها در سینه دارم طاقت فریاد کو؟
 گل ندارد خنده بر لب بلبل خوشخوان کجاست؟
 دل نگیرد راه بستان جلوۀ شمشاد کو؟

غزل

خرمی از کشتزاران شادی از دلها برفت
فیض باران، پرتو خورشید و لطف باد کو؟
باده صافی شد دریغا باده پیمائی نمـاند
نیست بی شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟
بارها گویم که دل ز آن آهـنـین دل بگـسـلـم
سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو؟
من گشاد کار بر بسته نمیجویم ز چرخ
آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو؟
ای دل بی تجربت زین بستگیها ناله چیست
آن فرو بسته که دوران آخرش نگشاد کو؟
همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
وعده‌هایی کان لب شیرین بما میداد کو؟
درچمن گیرم که گل خندان و شادان شد «رشید»
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو؟

عاشق اصفهانی

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه کو؟
جرأت يك نظر کجا طاقت يك نگاه کو؟
ربط نیاز و نازما از چه گسسته شد ز هم؟
خواستن گدا چه شد؟ بخشش پادشاه کو؟
روز و شب از وصال او کام رقیب تا بکی؟
گریه شام عاشقان ناله صبحگاه کو؟
ای بوصال دایمی خاطر دشمن از تو خوش
جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو؟

پر گل و لاله عالمی از نم ابر بخششت
گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه کو؟
راهروان شوق را رهبر و رهنا چه شد؟
گمشدگان عشق را جانب دوست، راه کو؟

عمر عزیز ما چو شد بی رخ خوب او بسر
روز مراد عاشقان از همه سال و ماه کو؟
فتنه باشک و آه شد عاشق خسته دل ولی
در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه کو؟

کلا نثری

رسیده جان زغم بربل خدایا غمگساری کو؟
شدم تنها و سرگردان نگاری کو؟ دیاری کو؟

شباب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
سرود خوشنوائی کو؟ شراب خوشگواری کو؟

مرا با خود بسوی گلشن و صحرا چه میخوانی
گلی کو؟ سبزه‌ای کو؟ بلبلی کو؟ آبشاری کو؟

شنیدم روشنی بخش شب شب زنده دارانی
بغیر از چشم خون پالای من شب زنده‌داری کو؟

ندارم شکوه‌ای از درد بی درمان هجرانت
ولی ای فارغ ازهر درد، صبری کو؟ قراری کو؟

اگر ای آه سرد دل چو آتش گرم و سوزانی
بدامان گنه آلوده دلبر شراری کو؟

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو
هم تو داری خبر از زلف-گره در گرهش
پیش ما قصه دل-های گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خون ریزی آن نرگس عیار بگو
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعده دیدار؟ بگو
چون حکایت کنی از دوست، من از غایت شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو
تا دگر سرو ننازد به خرامیدن خویش
سخنی بسا وی از آن قامت و رفتار بگو
ای صبا بنده نوازی کن و احوال «همام»
وقت فرصت به در بندگی یار بگو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاک پسای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمیگنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو

ز خورشید جمال تو جهانی نور میابد
تو سلطانی بحسن امروز و مہر و یان گدای تو
ندارم دست از دامن اگر سر میرود در سر
کشم بار همه عالم برای کہ ؟ برای تو
بعشقت گر شوم کشته ، حیات جاودان دازم
چہ خوش باشد وفای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش میبندم بہر صورت کہ بنماید
تو یی نور دو چشم من کہ میبینم لقای تو
محب نعمت اللہم کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او کہ او دارد هوای تو

انوری

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو ؟
راحت فزای ہر کس محنت رسان من کو ؟
نامش ہمی نیارم بردن پیش ہر کس
گہ گہ بناز گویم سروروان من کو ؟
در بوستان شادی ہر کس گلی بچیند
آن گل کہ نشکنندش در بوستان من کو ؟
جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان پیدا است آن من کو ؟
ہر کس بخانمانی دارند مہربانی
من مہربان ندارم نامہربان من کو ؟

بیاد تو

میسوزم و از درد من آگاه نه‌ای تو
آگاه از این درد روانکاه نه‌ای تو
عمری است که با درد نهان سوزم و سازم
از سوختهٔ عشق خود آگاه نه‌ای تو
بنشسته بخون مردم چشمم ز غم اما
غمخوار دل زار من ای ماه نه‌ای تو
امشب من و دل محفلی آراسته داریم
دردا که در این بزم نه‌ای ، آه نه‌ای تو
یاد تو مرا مونس و با یاد من ایدوست
پیدا است که یک لحظه کوتاه نه‌ای تو
از آه دل زار من — ای ماه بیندیش
گر بیخبر از آه سحرگاه نه‌ای تو

دکتر رعدی آذرخشی

آب حیات میخورد چشم من از جمال تو
باغ بهشت میکند خواب مرا خیال تو
نقش نشاط میزنند خنده بگوشهٔ لب
ای دل دردمند من — شیفتهٔ خصال تو

عمر تباه و پرشتاب اسب مراد زین کند
چون گذرد بخاطرم نام خجسته فال تو
باد بهار میوزد خیز و بیا که شاخ گل
خوار بود بچشم من بی رخ بی مثال تو
☆☆☆

دل ز حریم عافیت دور شده است تا رسد
عاقبت از عنایتی در حرم وصال تو
تا نکشد در این قفس حسرت آسمان مرا
باد شوم که یکنفس بوسه زنم بیال تو
خوانده بدل فسانه‌ها عشوه ز شیر گیریت
تا چه فسون کند دگر شیوه چون غزال تو
زندگیم حرام باد ار نرسم بکام دل
ورنه چو عشق در زند تنگ بود مجال تو
☆☆☆

چند از این مقال‌ها وینهمه قیل و قالها
باش که بزم سرد را گرم کند مقال تو
طبع ملول من ز نو نعره شوق میزند
بر سر خامه میدود باده بی ملال تو
کی بودم غم از عدم ای قلم مسیح دم
گر دهم خط امان دوزخ لایزال تو
شعر بر آستانه‌ات نقش جمال میکشد
بـار نمیدهد چرا بارگه جلال تو
«رعدی» اگر بپوشد ای کام نگیری از لبش
حسرت جاودان شود حاصل ماه و سال تو

بهار بی برگی

ساقی می عارفانه‌ات کو؟
 جان داروی جاودانه‌ات کو؟
 گیرم که نیم سزای احسان
 بخشایش بی بهانه‌ات کو؟
 شب را به امید صبح کردیم
 صبح است می شبانه‌ات کو؟
 افسرده‌ی قیل و قال عقدم
 نالیدن عاشقان ———— ات کو؟
 تا چند زبون چرخ باشم
 بی آتش دل زبانه‌ات کو؟
 بی برگیها جوانه کرده است
 ای مرغ قفس ترانه‌ات کو؟
 تاراجگر خزان به گل زد
 خار و خس آشیانه‌ات کو؟
 تا چند «حزین» بدشت گردی؟
 ای خانه خراب خانه‌ات کو؟

میرزا حبیب خراسانی

امروز امیر در میخانه توئی تو
 فریاد رس ناله مستانه توئی تو
 مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
 آرام توئی دام توئی دانه توئی تو

آن ورد که زاهد بهمه شام و سحر که
بشمارد با سبحة صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
پیمود بجام و خم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم
کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو
يك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه توئی تو

پارسی تو یسر کا نی

شعر بنده احسان

باز آمدی ای جان من جانها فدای جان تو
جان من و صدم همچو من قربان تو قربان تو
من کز سر آزادگی از چرخ سرپیچیده ام
دارم کنون در بندگی سر بر خط فرمان تو
آشفته همچون موی تو کار من و سامان من
سست است همچون بخت من عهد تو و پیمان تو

مگذار از پا و فتم ایدوست دستم را بگیر
روی من و درگاه تو دست من و دامان تو

گفتی که جانان که ام؟ جانان من جانان من
گفتی که حیران که ای؟ حیران تو حیران تو
امشب اگر مرغ سحر خواند دورو میخوانمش
چون بارها بر بست لب او در شب هجران تو
بابوسه ای از آن دولب اکرام را اتمام کن
هر چند باشد «پارسا» شرمندۀ احسان تو

مهرداد اوستا

بامن بگو تا کیستی مهربی؟ بگو ماهی؟ بگو
خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی گو
راندم چو از مهرت سخن، گفتی بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من، جانا چه میخواهی بگو؟
گیرم نمیگیری دگر، ز آشفته عشقت خبر
بر حال من گاهی نگر، بامن سخن گاهی بگو
غمخوار دل ایمنه نئی از درد من آگه نئی
والله نئی بالله نئی، از دردم آگاهی؟ بگو
در خلوت من سرزده، یکره در آ ساغر زده
آخر نگویی سرزده از من چه کوتاهی؟ بگو

من عاشق تنهایم سرگشته یی شیدایم
دیوانۀ رسوایم تو هر چه میخواهی، بگو

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شد تازه باز درد دل من آرزوی تو

در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو

چون غنچه ای که باز شود در سپیده دم
گردد شکفته این دل خونین بروی تو

تا پاکتر بروی تو افتد نگاه من
خود را به اشک شوید و آید بسوی تو

پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو

ای مرغ شب بداغ که سوزی؟ که در داو
خون میکند فغان ترا در گلوی تو

ای دل عزیز دار که داروی زندگیست
آن می که دست عشق کند در سبوی تو

پروانه شوی

حیلت رها کن عاشقا! دیوانه شو دیوانه شو
و ندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
آنکه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

روسینه را چون سینه‌ها شوی از غبار کینه‌ها
آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید زهم، روشانه شو روشانه شو
ای شمس تبریزی بیادر جان جان داری توجا
جانرا نوا بخشا شها شاهانه شو شاهانه شو

سید محمود فرخ

چون مرا دیدی بعشقت مبتلا، رفتی برو
چون بدانستی که می‌خواهم ترا رفتی برو
هرچه گفتم من نگوئی ترك ما گفتی بگو
هرچه کردم التماس والتجا، رفتی برو
پشت پا بر عهد و بر پیمان زدی و زپیش ما
راست سوی خصم کج رفتار ما رفتی برو
گر بسوی مدعی رفتی چه غم یا سوی غیر
از بر ما چونکه رفتی هر کجا رفتی برو
بار دیگر سوی ما گر آمدی خوش آمدی
ور دو باره نیز رفتی خوش بجا رفتی برو
نه خدا حافظ بمن گفتی و نه کردی وداع
وز برم بیگانه وار ای آشنا رفتی برو
«فرخ» خود را باین زودی چرا بردی زیاد
ورنه خود دانی نمی‌گویم چرا رفتی؟ برو

تا کی جفا برم ز تو ای بیوفا برو
 بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
 دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
 بیگانه‌ام دگر برو ای آشنا برو
 آنها که در قفای تو گفتیم گفته‌ایم
 تا وانکرده‌ایم لب از پیش ما برو
 امید صلح نیست دگر نیست نیست نیست
 منشین برو برو برو ای بیوفا برو
 غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
 مردی ز رشك غیر «ظهوری» بیا برو

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
 چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
 هراسر موی حواس من براهی میرود
 این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
 نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار
 مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
 مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
 روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
 در دل تنگم ز داغ عشق، شمع برفروز
 خانه تن را چراغی از دل بیدار ده

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده
ماهیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون بلیلی نرسیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
میلت بچه ماند؟ بخرامیدن طاووس
غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از خطه شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیده «سعدی»
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

تنها نشین

مجوئید در من ز شادی نشانه
من و تا ابد این غم جاودانه

من آن قصه تلخ درد آفرینم
که دیگر نپرسند از من نشانه

نجوید مرا چشم افسانه جوئی
نگوید مرا قصه گوی زمانه

من آن مرغ غمگین تنها نشینم
که دیگر ندارم هوای ترانه

ربودند جفت مرا از کنارم
شکستند بال مرا بی بهانه

من آن تکدر ختم که دژخیم پائیز
چنان کوفته بر تنم تازیانه

که خفته است در من فروغ جوانی
که مرده است در من امید جوانه

نه دست بهاری نواز د تنم را
نه مرغی بشاخم کند آشیانه

من آن بیکران کویرم که در من
نیفشانده جز دست اندوه، دانه

چه میپرسی از قصه غصه هایم؟
که از من ترا خود همین بس فسانه

که من دشت خشکم که در من غنوده است
کران تا کران حسرتی بیکرانه

هوشنگ ابتهاج «سایه»

هرخ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هواگرفتی و رفتی ز کف چو مرغ پریده

ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
که این فرشته برای من از بهشت رسیده
بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدایرا بکجا رفتی ای فروغ دودیده
هزار بار گذشتی بناز و هیچ نگفتی
که چونی؟ ای بسر راه، انتظار کشیده
چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده
ترانه غزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخرای غزال رمیده
خاموش «سایه» که شعر ترا دگر نپسندم
که دوش، گوش دلم شعر «شهریار» شنیده

حزین لاهیجی

چشم براهان چمن

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی است که در می‌کده مدهوش فتاده
غار تگر جمعیت دلهاست ببینید
زلفی که پریشان به برو دوش فتاده
مأیوس مکن چشم براهان چمن را
از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم؟
کار سخنم با لب خاموش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
 بختم چو شب هجر ، سیه پوش فتاده
 فکر تو خموشی است «حزین» از سخن عشق
 این کهنه شرابی است که از جوش فتاده

اهلی ترشیزی

خط تو سبزه ز گلبرگ تر برآورده
 بهار حسن تو رنگی دگر برآورده

چو باز کرده ای از خواب ناز چشم سیاه
 چه فتنه ها که ز هر گوشه سر برآورده

قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلیست
 که نو بهار بخ—ون جگر برآورده

زمانه در دم آبی که داد بیتو مرا
 باشك حسرتـم از چشم تر برآورده

چه آتشی است رخ دلفروز او یارب
 که—ه دود از دل اهل نظر برآورده

چه کرد شرح غـم درد خویشتن «اهلی»
 فغان و ناله ز دیـوار و در برآورده



سروست قامت تو از ناز سرکشیده
ماه‌بست عارض تو از نور آفریده
چون قامت تو سروی دوران نشان نداده
چون عارض تو ماهی چشم فلک ندیده
بی‌عارض تو نوری در چشم خود نه بینم
غایب مشو ز چشمم ای نور هر دو دیده
از چشم نیم مستت سرگشته آنچنانم
کز مردمان گریزم چون آهوی رمیده
هر جا که هست دردی جا کرده درد من
هر جا شکسته خاری در جان من خلیده
نی‌صبر مانده مارا نی‌دل، نه تاب هجران
مائیم و نیم جانی آنهم بلب رسیده
کس در جهان مبادا بد حال‌تر ز «اهلی»
از یار دور مانده از جان طمع بریده

علی اکبر دلفی

گیسو بدوش

آن گل نـازك بدن گیسو بدوش انداخته
ز آن بدوش انداختن خلقی بجوش انداخته

ریخته‌است آن خوشه‌های ناز را بر دوش خویش
در میان کاروان دل خروش انداخته

تــــا پریشانتر کند جمعیتِ عشقِ تنگ
سنبل زلف پــــریشان را بدوش انداخته

باقوت
با گل رخساره آن شیرین لب سیمین
داغ، اندر لاله هــــای گل فروش انداخته

لعلِ نوشینش کــــه آبِ زندگی می پرورد
در رگ می خون غیرت را بجوش انداخته

حاجتی سازد روا هرتاب زلفش ایدریــــغ
«حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته؟»

ملهمی اردبیلی

ایگل چه کشی پا ز من زار شکسته؟
خوش باش که در پانرود خار شکسته

بر دوش من خسته مکن دست حمایل
عاقل نکند تکیه بدیوار شکسته

بر بستن پیمان محبت دو گواهند
آشفته گی خاطر و رخسار شکسته

غم کرده چنانم که چواز پای در آیم
بر خاستنم نیست چو دیوار شکسته

حارنمائی یا نہ؟
 این مرغ گرفتار نمائی یا نہ؟
 دوش بردوش رقیبان چو خرامی در باغ
 یاد یاران وفادار نمائی یا نہ؟
 گرسد نالہ زاربت بگوش آباہیچ
 رحم بر حال من زارنمائی یا نہ؟
 چون بیاد آیدت از صحبت یاران وطن
 دوری از صحبت اغیار نمائی یا نہ؟
 بیتو من رو بسوی خلد برین ننمایم
 رو تو بی من سوی گلزار نمائی یا نہ؟
 عاشق از بلہوس و دوست ز دشمن دانی؟
 فرق مابین گل و خار نمائی یا نہ؟
 تا مرا جان بہ تن است از سر الطاف، گذر
 سوی «مجنون» دل افکار نمائی یا نہ؟

قصاب کاشانی

ای نگہ با نظرت ہم می و ہم میخانہ
 گردش چشم تو ہم ساقی و ہم پیمانہ

ہم مسلمان ز توحاجت طلبد ہم کافر
 طاق ابروی تر ہم مسجد و ہم بتخانہ

نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ
نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه
لب شیرین تو هم قوت بود هم یا قوت
خال گیرای تو هم دام بود هم دانه
گاه با وصل بسر میبرد و گاه با هجر
گاه آباد بود دل ز تو گاه ویرانه
تو گهی شمعی و گاه گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه
گفت «قصاب» تو دیوانه شدی یا عاشق
ای قربان تو هم عاشق و هم دیوانه

مولوی

نست

من مست و تو دیوانه ما را که بردخانه؟
صد بار ترا گفتم کم خور دوسه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر يك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
گفتم ز کجائی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سرو دستارم درخانهٔ خمارم
يك سینه سخن دارم آن شرح دهم یانه؟.

شمام همدانی

یا خلوتی و صحبت یار یگانه ای
یا گوشه ای و زمزمهٔ عاشقانه ای

گرهیچ از این دو کار نداری بروزگار
از عاشقان یار نداری نشانه ای

در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
تنها توئی که در همه عالم یگانه ای

گیرم که ملك هر دو جهانم دهند باز
شایستهٔ مقام توام بیست خانه ای

خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
شیرین تبسمی نگه جاودانه ای

زلف تو تاب داد و بفرق تو بر نشست
بنگر که من چه میکشم از دست شانه ای

در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی
مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه ای

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
نه دست عشق بیاری دهم نه دل به نگاری
چه سود از آنهمه محنت که پای کس بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری؟
توئی که در سرت از وصل من نبود شکیبی
توئی که در دلت از عشق من نبود قراری
توئی که بر سر پیمان بسته بوسه شکستی
بزیر چشم شباهنگی از فراز چناری
هنوز از لب من بوی بوسه‌های تو خیزد
کنم چو از بر میعاد گاه رفته گذاری
هنوز نامه سر بسته ات چو باز گشایم
از آن چو آتش سوزان جهد ز عشق، شراری
بر آن سرم که حدیث تو پیش خلق بگویم
زمانه گر بگذارد بر آرم از تو دماری
من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده بعمری
ز شوخ باده پرستی زمست باده گساری
چو نامه‌های تو خوانم چو گفته‌های تو بینم
بگرد خویش بچشم آیدم شگفت حصاری
ترا چنانکه توئی بر جهانیان بنمایم
که کس وفا نکند بر سر شک سیم عذاری
گاه از خیال تو پرسم چو پیش چشم من آید
شوی ز کرده پشیمان؟ بگریه گوید: آری!

نثرین

چو ابرویت نچمپیدی بکام گوشه نشینی
 برو که چون من و چشمت بگوشه‌ها بنشینی
 چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
 برو که چون سر زلفت بخود قرار نه بینی
 بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
 که تا تو باشی و غیری بجای من نگزینی
 زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
 برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی
 نگین حلقه رندان شدی که تا بدرخشد
 کنار حلقه چشمم بهر نگاه ، نگینی
 خوشم که شعله آهم بدوزخت کشد اما
 چه میکند بتو دوزخ؟ که خود بهشت برینی
 خدایرا که دگر آسمان بلا نفرستد
 تو خود بدین قد و بالا بلای روی زمینی

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
 تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
 آری آری نوجوانی میتوان از سر گرفتن
 گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی

گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من بجان خواهم ترا عشق، ای بلای آسمانی
شادمانی بعد عمری خود به تبریک من آمد
راستی تبریک دارد بعد عمری شادمانی
غم برون رفت از دل و بی خانمان شد گو به بیند
آنچه ما دیدیم ای دل از غم بی خانمانی
گوش برزنگ صدای کود کانم، تاچه باشد
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم
راستی بی عشق زندان است بر من زندگانی
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

شیرم و هفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی؟
من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی

چشم خود در شکن خط بنهفتم که به دزدی
یک نظر در تو به بینم چو تو این نامه بخوانی
بغزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی

از سر هر مژه ام خون دل آویخته چون لعل
خواهم ای باد خدا را که بگوشش برسانی
گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلك زهر عقوبت به جیبم نچشانی
از من آنروز که خاکی بكف باد بهارست
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
تشنه دیدی بسرش کوزه تهمت بشکانند؟
شهریارا تو بدان تشنه جانسوخته مانی

هوفا می‌کنی

ای غنچه خندان! چرا خون در دل مامی‌کنی؟
خاری بخود می‌بندی و ما را ز سر وامی‌کنی
ای شمع رقصان! بانسیم آتش مزن پروانه را
با دوست هم رحمی چو بادشمن مدارا می‌کنی
آتش پرید از تیشه‌ات، امشب مگر ای کوه‌کن!
از دست شیرین درد دل با سنگ خارا می‌کنی؟
امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا می‌کنی
دیدم با تشبازیت شوق تماشائی بسر
آتش زدم در خود، بیا گر خود تماشا می‌کنی
آه سحرگاه ترا ای شمع، مشتاقم بجان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا می‌کنی
ای غم! بگو از دست تو آخر کجا باید شدن؟
در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی
ما «شهریارا» بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغا می‌کنی

هوش بهشتی

شبى را بامن اى ماه سحرخيزان سحر كردى
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر كردى

هنوزم از شبستان وفا بوى عبير آيد
كه چون شمع عبير آگين شبى بامن سحر كردى

صفا كردى و درویشى بميرم خاكپايت را
كه شاهى محتشم بودى و با درویش سر كردى

چو دو مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس
همای من پریدى و مرا بی بال و پر كردى

مگر از گوشه چشمى دگر طرحى دگر ریزی
كه از آن يکنظر بنياد من زیر و زبر كردى

بياد چشم تو انسم بود با لاله وحشى
غزال من مرا سرگشته كوه و كمر كردى

پای بوته ها گريم بياد دامن مادر
كه از طفلى مرا آواره از ملك پدر كردى

ز گرد كاروان گيرم سراغ محمل لیلی
چو مجنونم بگرد كاروانها پى سپر كردى

بشعر «شهریار» اکنون سر افشانند در آفاق
چه خوش پیرانه سر ما را بشیدائى سمر كردى

دل روشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
غمی نرفته ز دل بر دلم نشست غمی
ز سوز سینه‌ی ما ساز را حکایتهاست
به پرده‌ای که بر آرد نوای زیر و بمی

مگر فسرده دلم زندگی ز سرگیرد
کجاست زنده دلان همدم مسیح دمی؟
مرا بجام جهان بین نیاز نیست، که هست
درون سینه، دل روشنم چو جام جمی

زبان دل نتوان با هزار افسون بست
چه غم شکست بدست ستم اگر قلمی
مرا به بحر زمان زندگی است نقش بر آب
حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی؟

فسانه‌ی شب هستی بدان خیال گذشت
که نوگلی شکفت در هوای صبحدمی
براه دوست شد از دست جان و ترسم از آن
که بر سرم نهد «مشفق» آن صنم قدمی

روح سرگردان

بی‌پایت سر نهادم تا سر و سامان من باشی
براهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی

بسوز من نمی سازی که بامن همنا گردی
 ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی
 بدریای محبت پا نهادم بر سر هستی
 بدین سودا که دریای من و طوفان من باشی
 مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا ز آن رو
 که همچون اشک بالای صف مژگان من باشی
 ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
 چو شبنم پاک و چون گل تازه در دامن من باشی
 شد از شیرین و تلخ زندگی عثمت مرا حاصل
 نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی
 درین وادی که بامن سایه‌ی من سرگران دارد
 چه سازم تا دلیل روح سرگردان من باشی؟
 برویت چهره‌ی جان بینداز روشن دلی «مشفق»
 گرای خورشیدوش آئینه‌ی تابان من باشی

پیر و دل مهر

ایدل اسیر سلسله‌ی موی کیستی؟
 آئینه دار آینه‌ی روی کیستی؟

در پرده‌ی خیال بخلوت‌گه امید
 نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟

بس فتنه‌ی نشسته که از ناله‌ی تو خاست
تا درد چین نرگس جادوی کیستی؟
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته چون صبا بسر کوی کیستی؟
چشم سپهر خیره در افسانه‌ی تو ماند
تو خیره مانده برخم ابروی کیستی؟
بوی فراق می‌وزد از طرف این چمن
بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
بازم نماید تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی؟
دل‌تنگ، لب‌چو غنچه فرو بسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی، آهوی کیستی؟

محمد حسین شهریار

فی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی

همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینه بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد مید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی

کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

فریدون تولی

ای امید پندامان

میروم که بر گیرم دامن دلارامی
زلف یاسمن موئی دست سوسن اندامی
چنگ نغمه پردازم گر شود هم آوازم
بازنگ آشنا سوزی رقص آتشین گامی

رند خانه بردوشم شعله میزند جوشم
تشنه کام آغوشم هرزه کوش ناکامی
بوسه گیر پندارم گر ز جان شود یارم
گونه شفق رنگی سینه سحر فامی

در گریزم از هستی وای اگر ز سر مستی
آن مه از سبکدستی در فشاندم جامی
مرغ خانه پیوندم دانه جوی لبخندم
آن نیم که در بندم آشیان بهر بامی

شاخ گلبن افرازم غنچه پوش بس رازم
برگشای و بنوازم با نسیم پیغامی
هان به عشوه سازم کن رند بوسه بازم کن
سینه سوز رازم کن پخته کار ناخامی

زلف عنبرین بویت میکشاندم سویت
ودچه خوش سر آغازی و دچه خوش سر انجامی
دارم از لب نوشت وز شرار آغوش
عشق بوسه پیوندی جان شعله آشامی

ای امید بدنامان رو سپید تردامان
چون شود که در سازی با حریف بدنامی؟
بوسه گیر آن رویم و هچه دلگشا صبحی
گوشه گیر آن مویم و هچه جانفزا شامی

پنجه برده در خونم پرسد از غمش چونم
بدتر از «فریدونم» خسته ای بد آرامی

شوریده

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی
دیگر از چهره تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
دل «شوریده» روانیست که دزدیده ربائی

سین بهبانی

چه دلی ای دل آشفته؟ که دلداری
گر تو بیمار غمی از چه پرستار نداری؟
شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
تو که با ماهرخی وعده دیدار نداری
شرح هجران مرا از من آزرده چه پرسی؟
خود نبینی؟ تو مگر دیده بیدار نداری؟
گفته بودند بگلشن گل بیخار نیابی
در شگفتم گل من کز چه سبب خار نداری؟
ای سرانگشت من این زلف سیه را چه پیچی؟
که در این حلقه زنجیر گرفتار نداری

دل بیمار ز کفر رفت و جز این نیست سزایت
که طبیبی پی دلجوئی بیمار نداری
گرچه «سیمین» بغزلهاسخن از یار سرودی
بخدا یار نداری بخدا یار نداری ...

گلی خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی
ز اشک من چه میدانی گرانیهای دردم را
ز طوفان شب نمی دیدی ز دریا گوهری دیدی
بیاد آور که میخوامم بمیرم اندر آغوش
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
ترا حق میدهم ای غم که دست از من نمیداری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

باغ مهتاب

دیشب ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطر آگین نشد آغوش گرم
گرچه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی

شام ابر آلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذر خشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
يك رگم خالی نمازد از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می تابم شکفتی
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تا تو چون گل‌های شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی بستم شد نوبهاری
تا تو ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی

جلال‌الدین همائی «سنا»

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غم—
آنرا که نیست عالم غم، نیست عالمی
آنرا که لذت دم تیغت چشیده اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره از من شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیا سوده ام دمی
دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفتد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
صد جوز چشم راندم و این خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخواکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنم—

نگذاشت کبر و وسوسه عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده‌ای و نقش درهمی
درد فتر حیات بشر کس نخوانده است
جز داستان مرگ، حدیث مسلمی
نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا
سرمایه دو کون نیرزد به درهمی
از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سعدی

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پریر خسار گـ

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی میخوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچار گـ

تاسر زلف عنبرین حلقه بدوش میکنی
سوی تو هر که بنگرد حلقه بگوش میکنی
همره باد میکنی نکبت زلف خویش را
کوچه بکوچه باد را مشک فروش میکنی
می چو بدست مینهی خانه بهشت میشود
وز لب خویش جام را چشمه‌ی نوش میکنی
دوش میان ما و تو رفت اگر حکایتی
ما خجلیم و باز تو شکوه دوش میکنی
پند مده تو ناصحا کز سر عشق او گذر
چونکه ندیده‌ای رخس عیب «سروش» میکنی

همسفر

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وز هر طرفی زفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنفتم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید هر صبح که سر زد شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی

در صبحدم عشرت همدوش تو میرفتم
 در شامگه غربت بالین سرم بودی
 در خنده من چون ناز ، در کنج لبم خفتی
 در گریه من چون اشك ، در چشم ترم بودی
 چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
 چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
 آواز چو میخواندم سوز تو بسازم بود
 پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی
 هرگز دل من جز تو یار دگری نگزید
 و رخواست که بگزیند یار دگرم بودی
 «سرمد» به دیار خود از ره نرسیده گفت:
 هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

۵ . سایه

همیشه بهار

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
 چه گویمت که بباغ بهشت گمشده مانی
 بدور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
 برو که کام دل از دور آسمان بستانی
 گذاشتم بجگر داغ عشق و از تو گذشتم
 بکام من که نماندی بکام خویش بمانی
 بهار عمر مرا گر خزان رسید تو خوش باش
 که چون «همیشه بهار» ایمن از گزند خزانی

ترا چه غم که سری پایمال عشق تو گردد ؟
 که بر عزای عزیزان سمند شوق برانسی
 چگونه خوارگذاری مرا ؟ که جان عزیزی
 چگونه پیر پسندی مرا ؟ که بخت جوانی
 کنون غبار غم برفشان زچهره که فردا
 چه سود اشک ندامت که بر سرم بفشانی
 چه سالها که بپای تو شاخ گل بنشستم
 که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی
 تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
 کنون بخواریم ای گلبن شکفته چه رانی ؟
 بپاس عشق ز بد عهدیت گذشتم و دانم
 هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی
 چه خارها که ز حسرت شکست دردل ریشم
 چو دیدمت که چو گل سر بسینه دگرانی
 خوشا بپای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
 ولی تو «سایه» برانی زخود که سرو روانی

لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من بگوش میکنی
 فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
 دستم نمیرسد که در آغوش گیرم
 ای ماه با که دست در آغوش میکنی ؟
 در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
 هشیار و مست را همه مدهوش میکنی

می جوش میزند بدل خم بیا بین
یادی اگر ز خون سیاوش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بہتر ز گوہری کہ تو در گوش میکنی
جام جهان زخون دل عاشقان پراست
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
«سایه» چو شمع شعله در افکنده‌ای بجمع
زین داستان کہ با لب خاموش میکنی

رہی ہمیری

نہ دل مفتون دلبندی نہ جان مدهوش دلخواہی
نہ بر مژگان من اشکی نہ بر لبہای من آہی
نہ جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نہ شام بی فروغم را نشانی از سحر گاہی
نیابد محفلم گرمی نہ از شمعی نہ از جمعی
ندارد خاطر م الفت نہ بامہری نہ با ماہی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
بہ بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاہی
کیم من؟ آرزو گم کردہای تنہا و سرگردان
نہ آرامی نہ امید نہ ہمدردی نہ ہمراہی
گہی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گہی خاموش و حیران چون نگاہی بر نظر گاہی
«رہی» تا چند سوزم در دل شبہا چو کو کبہا؟
باقبال شرر نازم کہ دارد عمر کوتاہی



ای صبح نودمیده بناگوش کیستی؟
وای چشمه حیات لب نوش کیستی؟
از جلوۀ توسینه چو گل چاک شد مرا
ای خرمن شکوفه برو دوش کیستی؟
همچون هلال بهر تو آغوش ماتهیست
ای کوکب امید در آغوش کیستی؟
مهر منیر را نبود ج — امة سیاه
آی آفتاب حسن سیه پوش کیستی؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگر یست
ای فتنه در کمین دل وهوش کیستی؟
ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل
تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب «رهی»
نالان بیاد غنچه خاموش کیستی؟



خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپائی
نداری غیر از این عیبی که میدانی که زیبائی
من از دلبستگی های تو با آئینه دانستم
که بردیدار طاقت سوز خود عاشقی تر از مائی

بشمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو نه مع مجاس افروزی تو ماه مجاس آرائی

منم ابر و توئی گلبن که میخندی چو میگیریم
توئی مهر و منم اختر که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی ورنه رندان هوسجو را
بهار شادی انگیزی حریف باده پیمائی

مه روشن میان اختران پنهان نیماند
میان شاخه های گل مشو پنهان که پیدائی

مرا گفتی که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمائی؟

من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید
مگرای اشک غم امشب تواز دل عقده بگشائی

«رهی» تا وارهی از رنج هستی ترك هستی کن
که با این ناتوانیها بترك جان توانائی

فصیح الزمان «رضوانی»

آرزو

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی؟
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی

بکسی جمال خود را ننموده ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شدهام زناله نالی شدهام ز مویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار ، چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد سوی آب ، تشنه کامی ؟
چه شود که کام جوید ز لب تو کامجوئی ؟
شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی ؟
بشکست اگر دل من بفدای چشم مست
سر خم می سلامت شکنند اگر سبوئی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بیاب ره دهندم که گلی بکام، بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
زچه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده گاهی سرما و خاک کوئی
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده، مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی «رضوانی» دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

گوشواره اشك

تا مستم از می لب خاموش می کنی
خون دلم حلاّت اگر نوش می کنی

از آسمان دیده من اشك غم چکید
شد گوشواره‌یی که تو در گوش می کنی

کمال خجندی

گفتم ای سیم‌زقن گفت : کرا میگوئی؟
گفتم: ای عهد شکن گفت: چها میگوئی
گفتم : ای آنکه نداری سربکموی وفا
گفت: معلوم شدا کنون که مرا میگوئی
گفتم: ای جان زدل سخت تو فریاد مرا
گفت : باماسخن سخت چرا میگوئی؟
گفتم این زلف پریشان تو یا مشگ خطاست؟
گفت تا چند پریشان و خطا میگوئی؟
گفتم از دست دل خود بهلاکم راضی
گفت این خود ز زبان و دل مامیگوئی
گفتمش کی رسد از بخت پیامی به «کمال»؟
گفت آنروز که از ماش سلامی گوئی

نه نماز بامدادی نه دعای شامگاهـی
 نه زچشم توبه اشکی نه زسوز سینه آهی
 بفغانم از دل و تن دل و تن مگو دو دشمن
 دل سخت بی حیائی تن سست پرگناهی
 نه چنان بغفلت اندر شده‌ام که باز یابم
 ز ملالت اشتعالی و زعبرت انتباهی
 بمکاشفت چو عارف بمجاهدت چو عابد
 نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی
 بکجا گریزم از حیرت و بیم؟ چون نباشد
 بامید، تکیه گاهی و ز آرزو پناهی
 ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر
 که برورد نهالی و بر آورد گیاهی
 بستم اسیرم ارخواست زمانه چون ستیزم؟
 چه کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی؟
 زستمگران بداور چه حدیثها برم گر
 بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی
 همه آنچه رفت و آید چو باختیار نبود
 بك استعین وارضی بقضاک یا الهی
 نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
 که نمانده است از عمر بغیر سال و ماهی

کجائی

در قید غم ، خاطر آزاد کجائی ؟
تنک است دلم ، قوت فریاد کجائی ؟
کو هم نفسی تا نفسی شاد بر آرم ؟
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی ؟
ای ناوڪ تأثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله به امداد کجائی ؟
با آنکه ز ما هیچ زمان یاد نکردی
ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی ؟
میخواستی آزرده ببینی دل ما را
اکنونکه غمت داد ستم داد کجائی ؟
در عشق به يك جلوه «حزین» کار تمام است
من برق به خرمن زدم ای باد کجائی ؟

پیمانۀ گش

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی ؟
من سوختم از آتش ایوان که بودی ؟
شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت
جانان من ! آرام دل و جان که بودی ؟
پیدا بود از لعل تو پیمانۀ کشیه —
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ؟

نگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی؟
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسله زلف پریشان که بودی؟

مرغ اسیر

گاهی بنگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانه‌یی آباد نکردی
صد بار به گلزار خزان آمد و گل رفت
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
ای خسرو شیرین دهان این نه وفا بود
يك ره گذری جانب فرهاد نکردی
باید ز تو آموخت «حزین» رشك محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

حسین شاه زیدی

بلای جان

تو شوخ چشم فسو نگر بلای جان منی
بلای جان منی ، عشق جاودان منی
منم که : رشك برندم با آشنائی تو
توئی که : دشمن از مردمان نهان منی
منم که : جز تو ندارم حکایت دگری
توئی که : تلخی جانکاه داستان منی

منم که : پاکشد از لوح خاطرت یادم
توئی که : جلوۀ اندیشه و گمان منی
منم که : شکوه ندارم ز آسمان ز آنروی
که تو ستارۀ اقبال آسمان منی
منم که : زنده بعشق حیات بخش توام
تو شوخ چشم فسونگر، بلای جان منی

ابوالقاسم حالات

در بزم گرفتگی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی و رفتی

بعد از تو لبی باز نشد از پی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی و رفتی

ننشستی و یاران دگر هم نشستند
آن بزم که چیدیم تو بر چیدی و رفتی

دل بود و وفا بود و صفا بود و محبت
افسوس که چشم از همه پوشیدی و رفتی

آن بزم طرب بهر وجود تو بیا بود
وین را همه گفتند و تو نشیدی و رفتی

گفتم که بتابد ز رخت پرتو مهربی
با قهر، تو روی از همه تابیدی و رفتی

آن بزم بچشم تو پسندیده نیفتاد؟
یا «حالت» ما را نپسندیدی و رفتی؟

بوسه وداع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی

زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه، مهر بردهن ما گذاشتی

چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گوئی که داغ بردل شیدا گذاشتی

امروز در سرای دلم یادگار تست
آن داغ دل که دوش در آن جا گذاشتی

تمکین دل چگونه بر آید ز دست من؟
کار تو بود این که بمن وا گذاشتی

ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر درگه رقیب چرا پا گذاشتی؟

بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی

درهای آسمان همه ای آه بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی

ای اشک! یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی؟

«حالت» ترا چه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی؟

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رومگردان که آنجا
فروشدند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شبوهٔ بیوفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

می صوفی افکن کجا میفروشند؟
که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست هیچ آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبیت بد جدائی جدائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مکن «حافظ» از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کار خدائی؟



سینه مالا مال دردست ای دریغا محرمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهرتیز رو؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آندل که بادرد تو خواهد مرهمی
آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان تـرک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه «حافظ» چه سنجد پیش استغنائی دوست
کاندرین دریا نماید هفت دریا ، شبنمی

ابو تراب جلی



چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بردامنت افتد غباری
گفته بودی صبر کن تا یکشب امیدت برآید
وه که در امید یکشب صبر کردم روزگاری
زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر بامیدی رسد امیدواری

سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
ای غمت نازم که ازدوش دلم برداشت باری
تاترا سرسبز و خرم بنگرم ای سرو سرکش
از سرشك دیده در پایت گشودم جویباری
خسته شد بال و پرم بس در بیابانها پریدم
کاش منم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
تادر آن سرمیکشد چون لاله هرسو داغداری
تا بداند سختی حال « جلی » را در فراقش
کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

فریدون توللی

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
ناز کن ناز که زبندهی این بزمگهی
مایهی عمر منی سایه مکش ازسربخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهی
نازم آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش راز من و راز تو گشوده است رهی
لب سوزان تو چون بشکفد از بوسه ی جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی
تکیه بر بازوی عریان چه زنی در بر شمع؟
تکیه بر من زن و بی پرده نشین چند گنهی

بچه ماند تن رعناى تو در سوزش عود؟
مرمرین پیکرى از پشت حریر سیهى
زلف، افشان کن و پیش آى که در کشور حسن
خسرو آنست که برفرق ندارد کلهى
گفتم آغوش تو درمان کنم درد فراق
آرزوى سیهى بود و امید تبهى
غم دل چند توان گفت به افشردن دست؟
یا بخاموشى پرهیز و گریز نگهى؟
مست بگریزشبى تارو بسروقت من آى
تو که تابنده تر از ماه شب چاردهى

پژمان بختیاری

گذشت

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودى
خدای عشق من و شاه دختران — بودى
گذشت آنکه زدرگاه خویش میراندی
مرا بتلخی و شیرین دیگران — بودى

بغیر خاطره ای دلنواز باقی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران — بودى
هنوز عکس تو بامن سخن کند ز آنروز
که شمع انجمن ماه منظران — بودى

چو فکر مردم نادان شدی ، دریغ آنروز
که دلفریب چو افکار شاعران بـودی
ز سرگرانی خوبان روزگار مرز—ج
تو هم بعاشق دلخسته سرگران بـودی

بروی خوب تو پیری ستم نمود آری
بحکم آنکه تو نیز از ستمگران بـودی
هنوز خاندان—هی دل وقف عشق تست بیا
که این خرابه همانست کاندرا آن بودی

پارسای تو برکانی

به رخ ماهی، به قدس روی، به دل نوری، به تن جانی
خطا گفتم ز من بگذر به از اینی به از آنی
بسان آیت رحمت همه لطفی همه مهری
بسان عهد برنائی هم ه شوقی ؛ همه جانی
همه چشمند در این ره که بینند از تو دیداری
همه گوشند در این در که آید از تو فرمانی
برای عالمی چون آفتاب عالم آرائی
چو گردد نوبت من سخت گیر و سست پیمانی
پریشان حالی دل را بپرس از زلف دل بندت
که بهتر داند احوال پریشان را پریشانی
چو بینم آشیانی ، بلبلی ، شاخ گلی ، گویم:
خوش آنروزی که مارا هم سری میبود و سامانی
بیاد آن گل گمگشته باشد «پارسا» ، باشد
اگر—ر مارا تمنای گلی ، سیر گلستانی

در طواف شمع ، میگفت این سخن پروانه ای :
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانۀ ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم عییم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه ای

تا نفرمائی که بی پروا نه ای در راه عشق
شمع و ش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه بـ
گر گدائی جان دهد در گوشۀ ویرانه ای

کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست ؟
رو خبرگیر این معانی را ز صاحب خانه ای

عاقلانش باز زنجیری دگر بر پـ نهاد
روزی از زنجیر ازهم بگسلد دیوانۀ ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد « بهار »
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانۀ ای

مرا یاد و ترا فراموش

چون زلف را طراز بناگوش میکنی
 مهتاب را زرشك، سیه پوش میکنی
 گیرم که نام من زلبت محو گشت و مرد
 یاد مرا چگونه — فراموش میکنی؟
 آغوش من بروی اجل باز مانده است
 ای مه تو با که دست در آغوش میکنی؟
 طوفان خون و دود دل و موج اشکها
 این است سرگذشتم اگر گوش میکنی
 ساقی حدیث باده بغیر از فسانه نیست
 افسون چشم تست که مدهوش میکنی
 سرمایهی وج — و دبتاراج میدهی
 یغمای جان و دین و دل و هوش میکنی
 در تنگنای خون بغرله — ای آتشین
 ای دل حدیث آن لب خاموش میکنی

سر در گریبان

ز بس تنها نشستم همچو گلهای بیابانی
 دلم چون غنچه خو کرده است با سر در گریبانی

به بخت تیره‌ی خود اشك غم ازدیده میبارم
 چه سازد با سیاهی‌های شب شمع شبستانی؟

نه میخندم نه میگیریم نه سرمستم نه هشیارم
نمیدانم چه باید کرد در دنیای حیرانی
دل دیوانه‌ام دنبال گیسوی تو می‌گردد
که شاید داد خود گیرد ز زنجیر پریشانی
ز جان خویش شستم دست در پیش نگاه تو
که چشمان تو دریائی است بی پایان و طوفانی
نگاه سرکشت هر جا که رو آورد و گردش کرد
خماری بود و مستی بود و طوفان بود و ویرانی
بدنبال شراب سرخوشی بیهوده می‌گردی
ندارد ساغر هستی بجز زهر پشیمانی

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی ز آن شراب روحانی
تا دمی بر آسایم زین حجاب ظلمانی
طره‌ی پریشانش دیدم و بدل گفتم
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی
بی‌وفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین و دل بیکدیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی؟
خانه‌ی دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه اینخانه رونهد بوی رانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمیشاید
بردل «بهائی» نه هر بلا که بتوانی

آواز رهگذر

گوئی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
که بهر ناله‌ات از سینه برآید شری
مگر این آتش من از سر دیوار گذشت
که در افتاد بدامان دل رهگذری؟

مگر آگاه شدی از غم تنهایی من
که بغمخواریم اندر دل شب نوحه‌گری؟
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست؟
که چنین ناله‌ی جانسوز ندارد بشری

گرتو از آه من اینگونه پریشان شده‌ای
زچه در دلبرم این آه ندارد اثری؟
بازگو شبرو بیدل ز چه آرامت نیست
بره کیست که در نیمه شب پی سپری؟

تو هم ای همنفس از یار شکایت داری
بغم عشق بتی مهوش و طناز، دری
تو هم ای مرغ خوش آواز گرفتار چومن
زار و دلخسته و آشفته و بی بال و پری

شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد
تو هم اندر هوس ناله‌ی مرغ سحری
مگر از راز نهفتن بغان آمده‌ای
که کنی فاش غم خویش بهر بام و دری؟

کمی آهسته تر ای شبرو از این کوی گذر
که نوای تو بود مرهم داغ جگری
ز سکوت شب و تاریکی و تنهائی خویش
خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری

نه همه آنچه بره بینی دیوار و در است
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی این جاست هم آهنگ تو و نغمه‌ی تو
که بجز ناله و فریاد ندارد هنری

ز غم من تو بدین ناله حکایت‌ها کن
اگر از منزل جانانه‌ی من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری

گوی کای خفته غم کشت خدا را در یاب
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

با بافغانی شیرازی

بس تازه و تری چمن آرای کیستی؟
نخل امید و شاخ تمنای کیستی؟
روز، آفتاب روزن و بام که میشوی؟
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی؟
رنگت چو بوی دلکش و بوی چوروی خوش
حوری سرشت من گل رعنا کیستی؟

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
ای لاله غریب ز صحرای کیستی؟

حالا ز غنچه دل ما باز کن گره
در انتظار وعده فردای کیستی؟

چون من به بند عشق تو صدماهرواسیر
تو زلف تاب داده بسودای کیستی؟

بزمی پراز پریست «فغانی» تو در میان
دیوانه کدامی و شیدای کیستی؟

ایرج میرزا

وہ چه خوب آمدی صفا کردی
چه عجب شد کہ یاد ما کردی؟
ای بسا آرزوت می‌کردم
خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید
کہ تو امروز یاد ما کردی؟
از چه دستی سحر بلند شدی
کہ تفقد به بینوا کردی؟
شب مگر خواب تازه ای دیدی
کہ سحر یاد آشنا کردی؟
بیوفائی مگر چه عیبی داشت
کہ پشیمان شدی وفا کردی؟

هیچ دانی که اندراین مدت
از فراق بمآ چها کردی ؟
با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
از همانره که آمدی برگرد

مهرداد اوستا

بیم و امید

نه ازدور فلک مهری نه ازبزم جهان کامی
نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی
بجانم راه زد هر بار دردی بر سر دردی
براهم باز شد هر گام دامی در پی دامی
نه جانرا اشتیاقی بردل از عشق پریروی
نه دل را آرزویی درسرازمهر دل آرامی
فراز آورد گشت آسمان چاهی بهر راهی
فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی
درود و آفرین تا کی؟ که پاسخ بشنوی مردم
دعایی را بنفرینی سلامی را بدشنامی؟
متاب ای اختر برج سرافرازی بر آن مجلس
که گردد جام مهر و ماه او بر کام خود کامی
من وزین پس بیاس دولت آزادگی دوری
که دامنگیر آمد خاک کوی هر گلندامی

من کیستم؟ ز کار جهان دست شسته‌ای
 و ارسته‌ای بگوشه عزلت نشسته‌ای
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگی است
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 یکرشته در وجود من دردمند نیست
 جز رشته‌های اشک زهم ناگسسته‌ای
 عمریست دور مانده‌ام از عشق و دور باد
 خاری چو من زهمچو گل دسته بسته‌ای
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
 بگریخت چون شراره‌ی از سنگ جسته‌ای
 بسیار بود دعوی و ارستگی ولی
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 بیکس ترم ز شاخه‌ی در سنگ رسته‌ای
 ساز «رضا» و شعر «امیر» و نوای عشق
 امشب کجاست سوخته‌ی دل شکسته‌ای؟

ای مه بدین سیمین ببری از آسمان کیستی؟
 وی گل بدین نازک تنی از بوستان کیستی؟
 ترکی ولی یغما نه‌ای می بینمت تنها نه‌ای
 باری از آن مانه‌ای آخر از آن کیستی؟
 نی سربه پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری
 ره میروی جان میبری سرو روان کیستی؟
 مینالدا ز غم چون جرس «خسرو» نگوئی يك نفس
 کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی؟

عبدالله الفت

ما را جدائی افکند در راه بینوائی
 فریاد از جدائی فریاد از جدائی
 شد آنچه حاصل ما از روزگار این بود
 یکروز کامرانی يك عمر بینوائی

از بوی گل سبکتر از خویش میگریزم
 کز این چمن نیامد بوئی از آشنائی
 آنجا که موج و طوفان از هر کنار خیزد
 امید کی توان داشت از ناخدا خدائی؟

تا بخت حسن داری بر تخت بی نیازی
 از تست شهر یاری وز عاشقان گدائی

علی اطهری کرمانی

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل جای تست گرچه دل از ما گرفته‌ای
ترسم بعهد خویش نیائی و بشکنی
آندل که از منش به تمنا گرفته‌ای
ای نخل من که برگ و برت شد زدیگران
دانی کز آب دیده‌ی من پا گرفته‌ای
بگذار تا به بینمش اکنون که میرود
ای اشک از چه راه تماشا گرفته‌ای؟
خارم بدل فرو مکن ایگل به نیشخند
اکنون که روی سینه‌ی او جا گرفته‌ای
گفتی صبور باش بهجرانم «اطهری»
آخر تو صبر از این دل شیدا گرفته‌ای

علی اشتری

دیشب گل من غنچه‌ خاموش که بودی؟
تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی؟
من باخبر از شیون و غوغای تو بودم
ایدل تو بیاد لب خاموش که بودی؟
دور از من غمدیده کنار که نشستی؟
در پرتو مهتاب، هم آغوش که بودی؟



ای مرغ دل ز سینه چو پرواز میکنی
پای غمی بخانهای خود باز میکنی
با این پر شکسته بدین شوق و این شتاب
گرد حریم عشق چه پرواز میکنی؟
در خاطر حزن به هوای پریوشی
از عشق، دفتری دگر آغاز میکنی
ای گل ترا چه شد که دل شادمان خویش
با این دل شکسته هم آواز میکنی؟
ما را زبان گفتن راز درون نماند
ای خانه شکسته تو و ابراز میکنی
ای دست غم چرا ز دلم پانمیکشی؟
ای پنجه اجل تو چرا ناز میکنی؟



رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
در خاطرم چو اشک بدامان نشسته‌ای

از ما چه دیده‌ای که بصد سوز همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای؟

بر چشم غیر اگر بنشستی بدلبری
اندیشه کن چو اشک، که لرزان نشسته‌ای

ای غم! اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای

ای اشك هرچه ریزمت ازدیده زیر پای
بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای
ای دل ترا چه شد که در آن حلقه‌های زلف
مجموع رفته‌ای و پریشان نشسته‌ای



بار دیگر در برم ای شاه خوبان آمدی
بانگاهی گرمتر از برق سوزان آمدی
قطره‌ی شوق بچشم و خنده‌ی مهرت بلب
تاچه پیش آمد که پیش ما بدینسان آمدی
ناز کردی، جور کردی، از برم رفتی بقهر
الفت نازم که از نازت پشیمان آمدی
همچو رؤیایم بچشم دل نشستی سالها
لاجرم چون اشك از چشمم بدامان آمدی
از میان ابره‌های تیره هجران شبی
شام تارم دیدی و چون ماه تابان آمدی
خوش رسیدی همچو جام می بمیخواران شب
چون نسیم گل به مجور گلستان آمدی
روشنی بر چشم برده مانده‌ام دادی «حبیب»
همچو بوی پیرهن بر پیر کنعان آمدی



ای یاد او بی روی او عشقم توئی نازم توئی
ای جام می دور از رخس پیوسته دمسازم توئی
بی رویش ای صهبای من گرتو نباشی وای من
ای خنده مینای من با دل هم آوازم توئی
تا نیست دربر دلبرم جرمی نباشد در برم
ای ساقی افسونگرم محبوب طنازم توئی
بایاد آن جان جهان گر پر کشم تا آسمان
ای باده ای آرام جان پرهای پروازم توئی
ای ساقی عشق آفرین بر تو هزاران آفرین
کانکس که کرد آخر چنین مست و سر اندازم توئی

ادیب برومند

دیر ویران

ایکه سرتا پا شرر گشتی و در جانم نشستی
شورم اندردل فکندی چون بدامانم نشستی
ره سپردم ، ناله کردم ، بر سر راحت نشستم
دل ربودی ، عشود کردی ، درد دل و جانم نشستی
چون شراب ارغوانی ، خوش بهر گنهایم دویدی
چون فروغ شادمانی ، خوش بچشمانم نشستی
بود همچون دیر متروکی مرا ویرانه دل
تارک دنیا شدی ، در دیر ویرانم نشستی

خاطر من از مطلع صبح ظفر روشنتر آمد
تا تو ای شمع فروزان در شبستانم نشستی

عشق و شوق آوردی و شور و نشاط نوبهاری
ای پرستو کآمدی بر طاق ایوانم نشستی

شعر زیبای «ادیب» این جلوه از حسن تودارد
چون غزل با دلنشین مضمون بدیوانم نشستی

«سین بیضائی» «ادب»

گاهی

در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی
روشن از ماه شود شام سیاهی گاهی

تا رود ز آتش ما دود بچشمان حسود
خوش بر آرم زدل سوخته آهی گاهی

تا که بردامن تو نرم و سبک جای کنم
چون غباری بنشینم سر راهی گاهی

جز تو ام نیست نظر جانب دیگر، چه شود
گر کنی سوی من از مهر نگاهی گاهی؟

داد من گر ندهی دست من و دامن شب
قطره ای اشک کند کار سپاهی گاهی

کاش باز آید و جرمم بنگاهی بخشد
وہ چہ جا نبخش بود عفو گناہی گاہی
دعوی شیری و آہوی نگاہش عجب است
شیر گیر است «ادب» چشم سیاهی گاہی

محمد جواد تربتی

آسمانا....

آسمانا دلم از اختر و ماہ تو گرفت
آسمان دگری خواہم و ماہ دگری

نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
آرزو دارم از آن چشم ، نگاہ دگری

خانمان سوختم از دل چو کشیدم یک آہ
چرخ سوزد بخدا گر کشم آہ دگری

ندہی راہ کہ آیم ببرت می ترسم
کہ جز از مرگ نیابم بتوراہ دگری

«تربتی» بر سر کوی تو پناہ آوردہ
جز سر کوی تو اش نیست پناہ دگری

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه توفانهاست در جانم، نمی دانی، نمی دانی

ز اندوه دل مشتاق می نالم به تنهایی
بحال ناروای خویش میگیریم به پنهانی

مرا جان بر لب آید گر پریشان خاطرت بینم
ز حال من نمی پرسی کنون با این پریشانی

بدرمان دلم یکدم نمی کوشی ، نمی کوشی
ز چشمم اشتیاق دل، نسی خوانی، نمی خوانی

بسی سنجیده ام دل بر گرفتن از تو نتوانم
چنان کز من سرمویی دریغ از جور نتوانی

در این دریا من آن روزی که این کشتی رها کردم
چه روشن دیدم این شبهای وحشت زای توفانی

کنون گر میتوانی چاردی بیچارگان فرما
چو کار از دست بیرون شد چه سود آنکه پشیمانی؟

مرا کنج قفس می زبید و رنج گرفتاری
بمرغان گلستان بساد سیر باغ ، ارزانی

رؤیای روشنی

بادیگران چو دست در آغوش میکنی
دستی که داده ایم فراموش میکنی
اشکم زدیده پاک مکن ز آنکه چون حباب
رؤیای روشنی است که خاموش میکنی
بیگانه‌ام ز خویش و بمی برده‌ام پناه
تا زاین و آن پیاله می نوش میکنی
شیرین غمی است تلخی افسانه‌های عشق
یادی اگر ز خون سیاوش میکنی

مهدی سهیلی

زبان‌نگاه!

زبانم را نمیفهمی نگاهم را نمی‌بینی
ز اشکم بی‌خبر ماندی و آهم رانمی‌بینی
سخن‌ها خفته در چشم نگاهم صد زبان دارد
سیه‌چشما! مگر طرز نگاهم رانمی‌بینی؟
سیه‌مژگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! روز سیاهم رانمی‌بینی
پریشانم، دل حسرت نصیبم رانمی‌جوئی
پشیمانم، نگاه عذر خواهم رانمی‌بینی
گناهم چیست جز عشق تو روی از من چه میپوشی؟
مگر ای ماه! چشم بیگناهم را نمی‌بینی؟

بجانان درددل ناگفته ماندای نطق تقریری
 زبان رانیست یارای سخن ای خامه تحریری
 رقم کردم زخون دیده شرح روز هجر از را
 بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
 بود کانه بفریادم رسد امسادی ای افغان
 بود کان سنگدل رحمی کندای ناله تأثیری
 بیخت خصم کردی چند طالع شرمی ای کو کب
 روی تا کی خلاف رأی من؟ ای چرخ تغییری
 بکار خود نکودر مانده «یغما» پندی ای ناصح
 جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی
 تو پادشاهی و ما بنده توایم ، تو دانی
 ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
 من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
 بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی
 دگر بکس منشین تا بر آتشم نشانی
 بهر کجا که رسیدم زخوبی تو شنیدم
 چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
 طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
 تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی
 ز روی شوق «هلالی» هوای بزم تو دارد
 درین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی



دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
 دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی ؟
 این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی ؟
 وین درد مرا سوخت که درمان که بودی ؟
 با خال سیه مردم چشم که شدی باز ؟
 با روی چومه شمع شبستان که بودی ؟
 ای دولت بیدار بپهلوی که خفتی ؟
 وی بخت گریزنده بفرمان که بودی ؟
 شوری بادل سوخته افتاد بفرما
 امشب نمک سینه بریان که بودی ؟
 من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
 جمعیت احوال پریشان که بودی ؟
 دور از تو سیه بود شب « هلالی »
 ای ماه ! تو خورشید درخشان که بودی ؟

ابوالحسن ورزی

ای راحت جان یار وفادار که بودی ؟
 ما دل بتو دادیم، تو دلدار که بودی ؟
 صد دل به کمند تو گرفتار بلا شد ؟
 ای سلسله گیسو تو گرفتار که بودی ؟

ای مایه صد رنج ! تو رنجور که گشتی ؟
 ای داروی صد درد ! تو بیمار که بودی ؟
 با آنکه همه کار تو آزرده دلهاست
 آزرده دل از محنت و آزار که بودی ؟

گنج غزل

پژمرده دلم من چو خزان دیده گیاهی
تو ابر بهاران به چمنزار که بودی ؟
تو سرومنی جلوه بگلزار که کردی ؟
تو ماه منی شمع شب تار که بودی ؟

هرسو چو نسیمی به هوای تو دویدم
ای گلبن شاداب به گلزار که بودی ؟
در جام وفا باده نوشین که گشتی ؟
در باغ محبت گل بی خار که بودی ؟

افسون شده در حلقه جادوی که ماندی ؟
جادو زده چشم فسونکار که بودی ؟
صد دیده بروی تو ز حسرت نگران بود
تو خسته دل از حسرت دیدار که بودی ؟

دیدنی که به سودای تو خون شد دل خلقی
ای مایه حسرت تو خریدار که بودی ؟

اسدالله صابر همدانی

دیشب مه من انجمن آرای که بودی ؟
خلقی به تو مجنون و تولیلای که بودی ؟
بردامن وصلت مه من دست که آویخت ؟
در گلشن عشرت گل رعنا ی که بودی ؟
آگه چو طبیب از دل بیمار که گشتی ؟
در تسلیت خاطر شیدای که بودی ؟

من اشك فشان بودمت از غم تو نگفتی
ز آن زلف دوتا سلسله پای که بودی
«صابر» بود امروز دلت خرم و روشن
دوش آینه‌دار رخ زیبای که بودی؟

هاتف اصفهانی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی؟
چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی
کجائی ای که خندانم زوصلت دوش میدیدی
که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی؟
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی؟
شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی
برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بردوش من تا بردباریهای من بینی
برای یادگار خویش شعری چند چون «هاتف»
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی



چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی؟
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
 ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی؟
 ز تو گر تفقد و گریستم بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
 تو که «هاتف» از برش این زمان روی از ملامت بیکران
 قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی؟

ابوالحسن ورزی

مه من گذشت سالی که تو از سفر نیائی
 بشب سیاه بختان چو سپیده بر نیائی
 منم آن چراغ شبگیر که در سحر بمیرم
 توئی آن ستاره صبح که تا سحر نیائی

منم آن شعاع لرزان که بمیرم از نسیمی
 بچه شوق جان سپارم چو نسیم اگر نیائی
 گذرت چو عمر من بود که بی نشان گذشتی
 خبرت ز حال من نیست که بی خبر نیائی

ب هزار جا شدم من ، تو بهیچ جا نبودی
 به هزار در زدم من ، تو ز هیچ در نیائی

منم آن غبار حسرت که نشسته‌ام براحت
توئی آن نسیم دولت که برهگذر نیائی

چه سخن ز درد عشقت بزبان بسته گویم ؟
که تو از لبان خاموش چوناله در نیائی
شب عمر من بسرشد بهوای صبح رویش
تو خود ای شب جدائی زچه روبسر نیائی؟



میروم زینجا وبا خود میبرم جان فگاری
جسم بیماری ، دل تنگی و چشم اشکباری
منکه در فصل بهاران نوگلی از دست دادم
بردلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری
از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده ای بر شاخساری
خار حرمانست و هر دم میزند نیشی بجانم
از تو گر ای گلبن امید دارم یاد گاری
مردمان گویند مستیهاست در عشق و جوانی
ای دریغا قسمت من بود از آن مستی، خماری
منکه عمری دوستی با دشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم زیاری
سخت باشد دشمنی دیدن زیار دلفریبی
تلخ باشد نا امیدی بر دل امیدواری

جلوۀ حسنش بیفزاید بدرد من که حسرت
میکشد مرغ قفس را چون بخندد نوبهاری
ای چراغ عشق زین پس بردل افسردۀ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری
حرفی از عشق و وفادیرنگر نخواهم گفت با کس
چون تلف کردم در این سودا بغفلت روزگاری



امروز ندانم که در آغوش که بودی
از جام که می خوردی و مدهوش که بودی
ای دولت بیدار به بازوی که خفتی ؟
ای شاهد اقبال هم آغوش که بودی ؟
ما تشنه یك بوسه و تو ای لب میگون
چون جام ، بلبهای قدح نوش که بودی ؟
من خار فراوان به دل از درد تو دارم
تو ریخته چون گل به برو دوش که بودی ؟
چون پرتو شادی به نگاه که میدی ؟
چون راز نهان در لب خاموش که بودی ؟
من گوش دلم را چو صدف جای تو کردم
تو چون گهر آویخته از گوش که بودی ؟
صد درد نهان از تو به دلهای فگار است
ای مایه صد درد ! فراموش که بودی ؟



آخر به پرسش دل زارم نیامدی
چون موج اشك من بكنارم نیامدی
دور از تو زندگانی من غرق ظلمت است
مهتاب من که در شب تارم نیامدی
میخواستم که در قدمش میرم و نشد
ایجان نا مراد! بکارم نیامدی
من در خزان عمرم و تو در بهار حسن
ای تازه گل چرا به بهارم نیامدی؟
اشکی ز چشم مست تو بر خاک من نریخت
چون آب زندگی بمزارم نیامدی
ارزانی نسیم خزان باد گلبن
ای بوی گل که از بر یارم نیامدی
ای گلبن مراد که سر میکشی ز من
دیدي که من بیای تو خارم نیامدی
با آنکه در کنار تو در یای آتشم
خورشید من! چرا بكنارم نیامدی!

نیکی اصفهانی

دلم را از جفا ای بیوفا خون ساختی رفتی
چواشکم در میان خاک و خون انداختی رفتی

ز عشقم بر لب آمد جان نگفتم درددل با کس
تو قدر دردمندی همچو من نشناختی رفتی
مرانا کرده شاد از بزم وصل خویش چون «نیکی»
بصد غم مبتلای کنج هجران ساختی رفتی

محمد قهرمان

رفتگی

مرا چون قطره‌ی اشکی ز چشم انداختی رفتی
تو هم ای نازنین! قدر مرا نشناختی ، رفتی
بچندین آرزو چون سایه در پای تو افتادم
ولی دامن فشاندی قسد بناز افراختی ، رفتی
مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران اما
تو سنگین دل زمن بادیگران پرداختی ، رفتی
تمنای نگاهسی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی ، رفتی
ندادی آشنایی چو — و ن گذشتی از کنار من
تو ای بیگانه خوگویی مرا نشناختی ، رفتی
ز چشمم رفت بی‌او روشنایی وز پیش ای اشک
تو هم زین خانه تاریک بیرون تاختی ، رفتی
اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان گیرم که در پای سروجان باختی ، رفتی

فلک زین کج رویهایت نمی گویم که برگردی
 شب وصلست خواهم اندکی آهسته تر گردی
 ز مهتاب رخس ویرانه من روشنت امشب
 اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
 پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
 ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی
 عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی
 که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی
 تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
 که بهر خاطر من برعکس شبهای دگر گردی؟
 مه —! امشب بجانان درد دل دارم میایرون
 که می ترسم خدنگ آه «فیضی» را سپر گردی

ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی
 ای خوش از خون دل خویش قدح پیمائی
 از دل من بکجا میروی ای غم دیگر؟
 تو که هر جا روی آخر بر من باز آئی
 شستم از اشک و زخون رنگ و جلایش دادم
 صورت عشق بند ورنه بدین زیبائی
 پای در خانه بدنام «نظام» از چه نهی
 نیستت گر بسر ایدل هوس رسوائی؟

ز گل آنچنانکه سرخی نرود بسی باران
نتوان باشك شستن ز تو رنگ بی وفائی
گرهی است هرستاره که بود بکار گردون
تو از او چگونه داری طمع گره گشائی؟
چو بدوست دل سپردم بخود این گمان نبردم
که نه بخت وصل دارم نه تحمل جدائی
مگراز بیان دلکش شود آن غزال رام
چو «نسیم» برگزیدم روش غزلسرائی

مفتون امینی

نچو!

تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری
من آن شمع که میگیریم سر بالین بیماری
دل من در خموشی با من امشب راز میگوید
چو مهتابی که نجوا میکند با کهنه دیواری
سرشك نیمشب آرام می بخشد بسوز دل
چو بارانی که میبارد بروی دشت تباداری
امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
تو گوئی لشکری پاشیده شد از مرگ سرداری
در این صحرا فغانها کردم از گردون صید افکن
چو در هر گام دیدم قطره خونی بر سر خاری

گذرگاه محبت در طریق عمر ما «مفتون»
پل بشکسته را ————— اند میان راه همواری

جوانی را تبه میسازد این اندوه ناکامی
بسان باد زهر آگین که میافتد بگلزاری

عباسقلی مظهر

نیست درسودای زلفش کارمن جز بیقراری
ای پریشان طره! تاچندم پریشان میگذاری؟
یار، دل سخت است یا من سست بختم؟ می ندانم
اینقدر دانم که از زلفش مرا نگشود کاری
شمع رخصاری، ولی روشن کن بزم رقیبی
سرو بالائی، ولی بیگانگانرا در کناری
عمر من! جان عزیز لیك دایم در گریزی
جان من عمر درازی لیك دایم در گذاری
آفتابا! از در میخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری
ای بهم پیوسته ابرو! رحم کن بر دل دونیمی
ای بهم بشکسته گیسو! رحم کن بر بیقراری
با خیال روز وصلت در شب هجران تنالم
در خزان دارم بیاد روی زیبایت بهاری

سر بسوئی میکشد مارا در این ره پا بسوئی
 عقل آخربین بسوئی عشق بی پروا بسوئی
 موج سرگردانم و بازیچه طوفان هستی
 هر دم ساحل بسوئی میکشد دریا بسوئی
 وای از این آوارگیها وای از این بیچارگیها
 تا بکی آخر گذشتن او بسوئی ما بسوئی؟
 هر یکم خواند بیزم خویشتن زین همنشینان
 گریه مستان بسوئی خنده مینا بسوئی
 در تماشاگاه هستی کاش یارب کور گردد
 دیده گر پنهان بسوئی بیند و پیدا بسوئی
 جمع مشتاقان گزیری از پریشانی ندارد
 عاقبت مجنون بسوئی میرود لایلا بسوئی

حال که رسوا شده‌ام میروی؟
 واله و شیدا شده‌ام میروی؟
 حال که غیر از تو ندارم کسی
 وین همه تنها شده‌ام میروی؟
 حال که چون پیکر سوزان شمع
 شعله سراپا شده‌ام میروی؟
 حال که همراه خراباتیان
 همدم صهبا شده‌ام میروی؟

حال که در وادی عشق و جنون
وامق عذرا شده‌ام میروی؟
حال که در بحر تماشای تو
غرق تمنا شده‌ام میروی
حال که نادیده، خریدار آن
گوهر یکتا شده‌ام میروی
این همه رسوا تو مرا خواستی
حال که رسوا شده‌ام میروی؟

مهدی سهیلی

آمدی با تاب‌گیسو تا که بیتایم کنی
زلف بریکسو زدی تا غرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من
خواستی تا در میان شعله‌ها آیم کنی
رفتی از پیشم که دور از چشم خود تا نیمشب
با نوای لای لای گریه‌ها خوابم کنی

دکتر مظاهر معنا

روی نهان کرده ز ما میروی
چشم نکرده بقفا میروی
در پس شمشاد نهان میشوی
سرو قدت کرده دوتا میروی
عزم سفر داری اگر پس چرا
من بتونا خوانده دعا میروی؟

مرغ دل دام نصیب مرا
ساخته پــــابند بلا میروی
میروی و بر سر بیمار خویش
لب نگشوده بشفــــا میروی
هرچه بنالم که مکن، میکنی
هرچه بگویم که بیا، میروی
میروی و سرد ندارد فغــــان
لیک نگوئی که چرا میروی؟
دست خدا همرهت اما بگوی
به زبر من بکجا میروی؟

مشفق کاشانی

پیوند همر

ایدل اسیر سلسله موی کیستی؟
آئینه دار آینه روی کیستی؟
در پرده خیال، بخلوتگه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟
بس فتنه نشسته که از ناله تو خاست
تا درد چین نرگس جادوی کیستی؟
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته چون صبا بسر کوی کیستی؟

چشم سپهرخیره در افسانه تو ماند
 تو خیره مانده بر خم ابروی کیستی؟
 بوی فراق میوزد از طرف این چمن
 بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
 بازم نماند تاب پریشانی از غمت
 پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی؟
 دلتنگ لب چو غنچه فرو بسته ای هنوز
 در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
 عمری گذشت کز بر «مشفق» رانیده ای
 هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی

روح مرگوردان

بیایت سر نهادم تا سرو ساه — ان من باشی
 براهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی
 بسوز من نمی سازی که بامن همنا گردی
 ز دردم نیستی آگاه — در مان من باشی
 بدریای محبت پا نه — ادم بر سر هستی
 بدین سودا که دریای من و طوفان من باشی
 مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا، ز آن رو
 که همچون اشك، بالای صف مژگان من باشی
 ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
 چو شبنم پاك و چون گل تازه در دامن من باشی
 شد از شیرین و تلخ زندگی عشقت مرا حاصل
 نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی

در این وادی که بامن سایه‌ی من سر، گران دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان من باشی؟
برویت چهره‌ی جان بیند از روشندلی «مشفق»
گرای خورشید و ش آئینه‌ی تابان من باشی

ابوالقاسم لاهوتی

نکردی رحم و رفتی صبر و تابم را کجا بردی؟
زدل آسایش و از دیده خوابم را کجا بردی؟
تو روگرداندی و در چشم من تاریک شد دنیا
چه کردی بی مروت آفتابم را کجا بردی؟

گلچین معانی

دیدنی ایماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی ز غم شمع مزارم نشدی
بیخبر از بر من رفتی و این دردم کشت
که خبر دار ز دشواری کارم نشدی

روی بر تافتی و پشت و پناه دل من
نشدی کز همه رو و روتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی

غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یابدیدی که غم روی تو دارم نشدی
یاد آن عهد که از یکدلی و یک جهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من
چه کنم؟ مایه آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تو میروزم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

قصاید کاشانی

تا کی بیزم شوق غمت جا کند کسی؟
خون را بجای باده بمینا کند کسی؟
ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حساب عشق چه سودا کند کسی؟!
تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پر واکند کسی؟
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
نشکفت غنچه‌یی که بیاد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی واکند کسی؟

خوش گلشنی است حیف که گلچنین روزگار
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی

دندان که دردهن نبود خنده بد نماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی؟

بر روضه های خلد قدم میتوان گذاشت
« قصاب » اگر زیارت دلها کند کسی

فروغی بتمامی

خوش آنکه حلقه های سرزلف وا کنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه، زلف دو تا را که در غمت
مـویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی
تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی؟
جانانه را به بینی و جان را فدا کنی



کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاهداری دلی را که برده‌ای به نگاهی
مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی
مده بدست سپاه فراق، ملک دلم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
تسلی دل خود میدهم بملک محبت
گاهی بدانم اشکی گهی بشعله آهی



تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای

راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای

دوش ز دست رقیب ساغر می خورده‌ای
من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای؟

کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید
تا گره زلف را کارگشا کرده‌ای

من زلبت صدهزار بوسه طلب داشتم
هرچه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای

فرخی سیستانی

همیداد گوئی دل من گواهی
که باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
دهد هرزمانی بر آن دل گواهی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
باین زودی از من چرا سیرگشتی؟
نگارا بدین زود سیری چرایی؟
که دانست کز او مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بی وفایی؟

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی بکن عیش ، زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد؟ ندانی بجز جان گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

معهود فرزاد

آشیانسوزان

رو به شهر دیگری زی ——— ردمان دیگری
داستان دیگری گ—— و بازبان دیگری
بهر تو اینجا زمین و آسمان گشته است تنگ
زی زمین دیگری شو و آسمان دیگری
گرد در این خر مهره بازار از تو کس گوهر نخواست
گوهر تابان خود بر زی دکان دیگری
یار اگر میدارد از تو سایه لطفی دریغ
سایه‌ئی دیگر بجوی از سایبان دیگری
عاقبت بیمهری تو طاقتم را طاق کرد
ای خوشا بیمهری از نامهربان دیگری

تو یگانه منعم گیتی نئی ، خواهد رسید
لقمه درویش از گسترده خان دیگری
کرد آخر کار خود را آشیانسوز خبیث
فرستی کو تا بسازم آشیان دیگری ؟
قاصر آمد این بیان از شرح رازسوز من
بایدم دیگر بیانی ، کو بیان دیگری ؟

پیرچوپان

بایدم زددست در دامان دولتیار پیری
شمع راه عمر جست از خاطر روش ضمیری
در گل ولای طالب زین بیش تنها از چه کوشم ؟
پای جان مشکل بر آید زین و حل بی دستگیری

دیر شد پیری نیامد من ز کوشش بازماندم
مانده در چنگ دودیوشک و نومیدی اسیری
کاهلی تا چند ای پای هوس ؟ بر گیر گامی
خامشی تا چند ای نای هوا ؟ بر کش نفیری

خوش نباشد مجلس آشفته گان بی هایهوائی
حیف باشد در گه شاه جنون بی داروگیری
ناصحا ! باطل سخن میگوئی از عقل و سلامت
بادل شوریدگی خواه سلامت ناپذیری

ای دریغارخت از این کودک سرابایست بردن
کودک جان را نداده دایه ادراک ، شیری
دل چو آسان مرد ، ای کاش آرزو میبرد باو
سخت در رنجم ز دست آرزوی سخت میری

یکدم بمراءات دلم گرم نداری
یکذره مرا رحمت و آزرم نداری
هر که که کنم یاد ، ترا با نفس سرد
گوئی بفسوسم که دم گرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
تو شرم نداری که زمن شرم نداری؟

عراقی

ایکه از لطف سراسر جانی
جان چه باشد؟ که تو صد چندانی
به دمی زننده کنی صد مرده
عیسی ، آب حیاتی ، جانی
بتماشای تو آید همه کس
لاله زاری ، چمنی ، بستانی
روی در روی تو آرند همه
قبله ای ، آینه ای ، جانانی
آرزوی دل بیمار منی
صحتی ، عافیتی ، درمانی
همه خوبان بتو آراسته اند
کهربائی ، گهری ، مرجانی

تبید زاکانی

افتاده‌ام باز در سرهوائی
دل باز دارد میلی بجائی
او شهریارى من خاکسارى
او پادشاهی من بینوائی
بسالا بلندی، گیسو کمندی
سلطان حسنی، فرمانروائی
هر لحظه دارد دل با خیالش
خوش گفته‌گوئی، خوش ماجرائی
دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی
چشم «عبید» ار سیرش به بیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

عبرت نائینی

نیست از عشق تو امروز چو من رسوائی
دین و دل باخته‌ای، شیفته‌ای، شیدائی

والهی، بادیه گردی، بیلا ساخته‌ای
خانه پرداخته‌ای، دربدری، رسوائی

دل بدریا زده‌ایی ، ز آتش غم سوخته‌ای
از خرد بیخبری دشت جنون پیمائی

وعدۀ وصل بفردا مده امشب ما را
که شب هجر ترا نیست ز پی فردائی

میل خاطر نکشد جانب سرو و سمنش
هر که را هست بپرسو سمن سیمائی

تیره شد خاطر من از صحبت شیخان ربا
ای خوشا صحبت صاحب‌دل روشن‌رایی

رو چو «عبرت» بگزین گوشۀ عزلت که دگر
گیتی ایمن تر ازین گوشه ندارد جائی

شاق اصفهانی

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند می‌خواهی
تمامی در جفاکاری اسیری چند می‌خواهی
بحال مردنم می بینی و حال نمی‌پرسی
عجب‌تر آنکه با این حالت خرسند می‌خواهی
دلت بر میکشد با بیدلان سوی جفا گویا
ز زلف چون خودی بر گردن دل‌بند می‌خواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته می‌خواهم
نمیدانم که در این حسرتم تا چند می‌خواهی؟

ظہیر اصفہانی

گرفتارم بدم چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری ز نار گیسوئی
دل از یوسف بری، مجنون فریبی، کوہکن سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی وش، شیرین سخن گوئی
یکی خال سیہ جا کردہ بر کنج لب لعلش
تو گوئی بر لب آب بقا بنشستہ ہندوئی
دو پستانش ز چاک پیرہن دیدم بدل گفتم :
تماشا کن کہ سروناز بار آورده لیموئی
بہر و چون مہ بہر و چون گل معاذ اللہ غلط گفتم
ندارد مہ چنین روئی ندارد گل چنان بوئی

طالب آملی

تو این عہدی کہ با من بستہ بودی
مگر بہر شکستن بستہ بودی ؟
بسی دیر آمدی گویا بہر گام
حنا بر پای توسن بستہ بودی

بخاطر هیچ داری کز سر مہر
مرا چون جامہ بر تن بستہ بودی
گریبانم ز کف می داری آنگاہ
کہ دامنم بدامن بستہ بودی

بگو چون میخلیدی در دلم دوش
بهر مو چند سوزن بسته بودی ؟
دلا مانع چه بودت از فغان دوش
که بال مرغ شیون بسته بودی ؟

که بودت شمع مجلس دوش کز رشك
ز رویش چشم روزن بسته بودی ؟
چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»
که بر در قفل آهن بسته بودی ؟

ابراهیم صفائی ملایری

شوریده سری دارم و آشفته خیالی
برجای نمانده است نه ذوقی و نه حالی
مسکین دلم آماجگه رنج و ملالست
هر روز غمی دارد و هر لحظه ملالی
یکسال نبودم ز غم آسوده بروزی
يك روز نشد خاطر من شاد، بسالی
نه در پی این شام سیه صبح سپیدی
نه در پس این هجر دلازار، وصالی
افسوس که با حسرت و افسوس سرآمد
دوران جوانی همه چون خواب و خیالی

نه برد لبم لذتی از بوسه یاری
نه دید دلم عشوه ای از چشم غزالی

آن کام که دل خواست نشد ممکنم از عمر
شد عمر گران بر سر سودای محالی

از آه و فغان حاصلم این گشت «صفائی»
کز مویه چو مویی شدم از ناله چونالی

پرتو بیضائی

بی سبب هرگز نمیگردد کسی یار کسی
یار بسیار است تا گرم است بازار کسی
تا توانی سایه دیوار خود را بیش کن
تا نگردی سایه جوی پای دیوار کسی
بر مشام خلق گل شو در گلستان جهان
ورندانی گشت گل، باری مشو خار کسی
پرتو خورشید یکسان است برگیتی، مباش
بهر نفع دیگری در فکر آزار کسی
مردمی را باری از دوش رفیقان بازگیر
ور نمی گیری نباید بود سربار کسی
آنچه من کردم طلب از دوست بهر خیر اوست
ورنه «پرتو» نیست در معنی طلبکار کسی

اوحدی مراغهای

خوشا آن عزت و آن کامرانی
که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت
غنیمت عمر، بود و گشت فانی

بدادم عمر و درد دل خریدم
چه شاید گفت از این بازارگانی؟
رخم گل بود و بالا نیر، گردید
گلم نیلوفری تیرم کمانی

فراق دوستان بر جانم آن کرد
که در گلشن کند باد خزانی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم
همانی و همانی و همانی

چو خواهد برد باد این لاله ها را
چه باید کرد اینجا باغبانی؟

نواب صفا

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای
صید زدست رفته‌ی سربار زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ای
من کیستم؟ زکوی مرادی که جای تست
ناشاد باز آمده‌ای و شاد رفته‌ای
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی؟
چون من خراب آمده آباد رفته‌ای
یاد «صفا» ز خاطره‌ها کی رود که گفت:
من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای

بمراد دل رسی آن سحر سوز سینه دعا کنی
 بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی
 من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
 تو و از کمین نگریستن که دگر ز عشوه چها کنی
 بکمند ابروی تو امان بسی آهوان ز تویی امان
 بخدنک غمزه زمان زمان چه شکارها که ز پا کنی
 ز تو ناوک نگهی نشد که هلاک بیگنهی نشد
 همه حیرتم که گهی نشد، که زیك نشانه خطا کنی
 چو وفا نمیکنی ای صنم-- بمنّت جفا چه گشته کم؟
 چه بناست این ز تو کز ستم نه وفا کنی نه جفا کنی
 برده تو «صحبت» خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
 چه شود که سوی شکسته دل گذری ز برای خدا کنی

شعرا لریزان

نصیب جان من شد تیر جانفرسای دل‌دوزی
 ز چشم فتنه انگیزی، نگاه نکته آموزی
 دلم چون لاله سوزانست از داغ دو روئینها
 چه می‌خواهم دگر گرمی ز چشم آتش افروزی؟

کیم من؟ شعله‌ای لرزان و دور افتاده در خلوت
که جز خود کس نمیسوزم بآه عافیت سوزی
نه دلشادم بامیدی نه در دل آرزو دارم
ندارم دردی و این درد دل را نیست دلسوزی
دل‌م کاشانه رنج و روانم خسته از غمها
چه طرفی باشم دیگرزجان محنت اندوزی
زدیوان «رهی» برخوان «صبور» این گفته رنگین
«بیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی»

صباحی بیدگلی

نه ز مهر، نور بینم نه ز ماه، روشنایی
همه روز و روز هجران همه شب شب جدائی

همه خسته و شکسته دل و دیده بر تو بسته
باب تو نوشدارو بکف تو مومیائی

من پر شکسته رشکم بقفس بود بمرغی
که گهی به نیروی پر کند آرزو رهائی

بزمان اونکوئی ز دگر بتان چه جوئی؟
مطلب بروز روشن ز ستاره روشنایی

سپه غمت نگنجد بدرون تنك سینه
چو هجوم خیل سلطان بسرای روستائی

زمن و تو تا که زاهدسوی مقصد آورد پی؟
من و عجز عشقبازی تو و عجب پارسائی

بگشا زبان «صبحاحی» به ترانهٔ محبت
که کس آشنا نباشد بزبان آشنائی

مشتاق اصفهانی

بهر پرسیدنم ای مایه ناز آمده ای
بندهات من چه عجب بنده نواز آمده ای
سرومن اینقدر این سرکشی و ناز چرا
گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده ای
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو
رفته و دین و دلم برده و باز آمده ای؟
چه غم از عجز و نیاز منت ای سروروان
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده ای
نرسد آفت گلچین بتوای گلبن ناز
که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمده ای
ز آتش عشق سزد لاف خلاصت «مشتاق»
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمده ای

ز تو با توراز گویم بزبان بی زبانی
بتو از توراه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی ز دیده پنهان؟ که چو روز مینماید
رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی

تو چه معنی لطیفی، که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی که منزله از بیانی
زتو دیده چون بدوزم؟ که توئی چراغ دیده
زتو کی کناره گیرم؟ که تودر میان جانی

همه پرتو و تو شمعی، همه عنصر و تو روحی
همه قطره و تو بحری، همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه موبم و لطایف
چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی

بجنایتم چه بینی، بعنایتم نظر کن
که نگه کنند، شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم
بسماع ارغونوی و شراب ارغوانی

دل دردمند «خواجه» بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی

چه هستی؟

چه گرمی، چه خوبی، شرابی؟ چه هستی؟
بهاری؟ گلی؟ - اهتایی؟ چه هستی؟
چه هستی که آتش بجانم کشیدی؟
سرود خوشی؟ شعر نابی؟ چه هستی؟

چه شیرین نشستی بتخت وجودم
خدارا، غمی؟ التهایی؟ چه هستی؟
فروغی که از چشم من می‌گریزی؟
ویا ای همه خوب، خوابی؟ چه هستی؟

شدم شاد تا خنده کردی بروی—
تو بخت منی؟ ماهتایی؟ چه هستی؟
لب تشنه‌ام از ت—و کامی نگیرد
فریبی؟ دروغی؟ سرابی؟ چه هستی؟

ت—و از دختران ترنج طلائی؟
ویا از پریهای آبی؟ چه هستی؟
ترا از تو می‌پرسم ای خوب خاموش
چه هستی؟ خدارا جوابی، چه هستی؟

اگر فکر دل زاری نکردی
به عمر خویشتن کاری نکردی
تورا از روز آزادی چه حاصل
که رحمی برگرفتاری نکردی
نچینی گل ز باغ زندگانی
گرازپائی برون خاری نکردی
تورا ز آنرنجه میدارند ز اغیار
که هرگز خدمت یاری نکردی
کسی در سایه لطف نیاورد
به گیتی کار دیواری نکردی
سزاوار از تو باشد حق شناسی
چرا کار سزاواری نکردی؟

شهریار

بزن که سوز دل من بساز میگوئی
ز ساز دل چه شنیدی که باز میگوئی
مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
بگوش دل سخن دلنواز میگوئی؟
مگر حکایت پروانه میکنی باشمع
که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی؟

گنج غزل

کنون که رازدل ما ز پرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده راز میگوئی؟
بیای چشمه طبع من این بلند سرود
بسر فرازی آن سرو ناز میگوئی
بسر رسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانه زلف دراز میگوئی
دلم بساز تور قصد که چون نسیم صبا
پیام یـــــار بصد اهتزاز میگوئی
بسوی عرش الهی گشود دام پرو بال
بزن که قصه راز و نیاز میگوئی
نوای ساز تو خواند ترانه توحید
حقیقتی بزبان مجـــــاز میگوئی
ترانه غزل «شهریار» و ساز «عبا» ست
بزن که سوز دل من بساز میگوئی

مسعود فرزاد

خسته از آوارگی خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان جویای امنی در کناری
ماجرا و گفته‌گو را دشمن نا کینه جوئی
آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری

دوست از دشمن نکرده فرق خورده تیر غلاری
کار را نشناخته از عمار، افتاده زکاری
سالها خون خورده، ئی شادی ز خود کرده دریغی
تاگزند خویش را در آستین پرورده ماری

ساده لوحی ناپذیرا از تجارب نقشبندی
 ابلهی ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
 روز و شب با خود ستیزی نیز از مردم گریزی
 نه به عزالت خوگری نه با حریفان سازگاری

هم بدولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
 هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
 رانده از کوی خرد ناخوانده زی بزم جنونی
 ننگ هر مستی بجان بیزار از هر هوشیاری

مانده بی مطلوب و طالب از طلب نابرده سودی
 راه بی رهبر خطا رفته پشیمان رهسپاری
 چشم معنی جوی گرچه دوخته بر دهر عمری
 خط هستی را پریشان خوانده بی آموزگاری

حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی
 جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهار
 وارهد ز آوارگی هرگز چنین آواره‌ئی؟ نی
 پس نه آن بهتر که مرگش وارها ند؟ آری آری

سعید «نیا ز کرمانی»

کیم من؟ سرگذشت تلخ بی آغاز و انجامی
 پریشانی بشهر بیکران عشق، گمنامی

براه زندگی سرگشته‌ای، آشفته سامانی
 ز خود بیگانه‌ای، نهاده در راه طلب گامی

برنگ گونه گون چرخ کجرو باخته رنگی
بدام آسمان فتنه جو افتاده در دامی

بشهر شب نجسته راه صبح آرزو هرگز
سیه روزی، ز ره وامانده ای، برگشته ایامی

زپا افتاده ای، مستی، بمستی رفته از دستی
خراب عافیت سوزی حریف دردی آشامی

بشهر آرزوها در هوای لعل شیرینی
ربوده بوسه های تلخ، هرشب از لب جامی

غروب سردپائیزی، غم افزائی، غم انگیزی
نشان از آفتاب واپسینی بر لب بامی

حدیث سرگذشت تلخ از خاطر فراموشی
«نیازی» بر لبی دور از لب لعل دلارامی

نظیری نیشابوری

بموئی بسته صبرم نغمه تارست پنداری
دلیم از هیچ میرنجد، دل یارست پنداری

بتحریرک نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخودرانی سرزلفین دلدار است پنداری

حیاتم میگذرد بی او تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سرمارست پنداری

بنوعی طعن مردم راهدف گشتم که دامانم
زسنگ کودکان دامن کهسارست پنداری

فلک را دیده‌ها برهم نمی‌آید شب از کینم
چنان هشیار می‌خواهد که بیدارست پنداری

«نظیری» بس خوش و شیرین و نازک نکته می‌گوئی
ترا شکر بخرمن گل به خروار است پنداری

خاقانی

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی
یا در این غم که مرا هر دم هست
همدم خویش کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو
نفسی هم‌نفسی داشتمی؟
گر لب‌ت آن منستی ز جهان
کافرم گر هوس داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت
گر از این دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک
هر رخی را فرسی داشتمی
گر که «خاقانی» خاک تو شدی
کی جهان را بخشی داشتمی؟

چه دیده‌ای که چو اشکم ز دیده میگذری؟
 ز چشم من چو غزال رمیده میگذری
 چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
 چه دیده‌ای که بمن نارسیده میگذری
 که گفته است که دامن زنی بر آتش من
 چه رفته است که دامن کشیده میگذری؟
 بخرمنم فکنی آتش، آنزمان از قهر
 چو برق از برم ای نور دیده میگذری
 شکایتی نکنم در برت که میدانم
 حکایت دل من ناشنیده میگذری
 بدیده جلوه‌گری صبح تا شبم همه روز
 بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری
 ز دست خار ملامت از این جهان «گلچین»
 گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

دکتر غلامعلی رعدی آذرخی

خوش است ناله‌ی و نوای زیر و بمی
 دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
 ز سبزه فرشی و از سرو سایبانی سبز
 ز می سبویی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه رازها که نگفتم، کجاست همفسی؟
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی — ی رقمی
مرا که بار ستم مینهد فلک بر دوش
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سر نگون فلک
ز سنگریز تو گیرم شکست، جام جمی
بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل «رعدی» بیک نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

تبریز ۱۳۰۶

عبدالرحمان جامی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی؟
من عاشق توام تو بگو یار کیستی؟
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی؟

گنج غزل

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی؟
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کئی و مونس و غمخوار کیستی؟
من باغم تو یار بعهده و وفای خویش
ای بیوفا تو یار وفادار کیستی؟
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی؟
«جامی» مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی؟

شیخ بهائی

ساقیابده جامی ز آن شراب روحانی
تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
زاهدی بمیخانه سرخ روز می دیدم
گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون بیاد میآرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل «بهائی» نه، هر بلا که بتوانی

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی
 نرسد بگوش جز زاری و شیون عقابی
 همه دره‌های وحشت بکمین من نشسته
 نه مقدم درنگی نه میسرم شتابی
 بامید همزبانی بسکوت نعره کردم
 نه بیامدم طنینی که گمان برم جوابی
 همه لاله‌های این کوه زداغ دل فسرندند
 چون کرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی
 بنشین دل هوائی! که بر آسمان این شب
 ندمید اختری کونشکست چون شهابی
 بسپهر دید گاهم بکرانه‌ی نگاه—م
 نه بود شب شکافی و نه از سحر سرابی
 تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب
 «سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی*»

امیدی رازی

ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی ؟
 دامن ناز برزده راه که میزنی ؟

* این مصراع از سعدی شیرازی است .

چشم سیه که کرده‌ای از باد لاله گون
آتش بخان و مان سپاه که میزنی ؟
مستی و میروی پی آزار خلق ، آه
خود را دگر بر آتش آه که میزنی ؟
زلفت کمند افکن و چشمت کمین گشای
با لشکری چنین بسپاه که میزنی ؟
سلطان حسن اوست «امیدی» زدست او
زانوی داد بر سر راه که میزنی ؟

رضای ثابتی

امید جـــــان منی در کنار غیر نشینی
بر و برو کـــــه از این روزگار خیر نبینی
مرا بجز تو امیدی نبود در دل و اکنون
تو هم که با من افسرده حال بر سر کینی
شب است و خواب به چشمم گذر نمی کند امشب
بماه مینگرم در خیال مـــــاه جبینی
بهار زنده دلان جز جـــــمـــــال یار نباشد
مرا بباغ چه حاجت که خود بهشت برینی
ز نیک بختی دل باورم نبود که روزی
مرا گذاری و خود در کنار غیر نشینی

عشق رمیده

تاگشته‌ام آواره تر از اشکی و آهی
سیلی خور سیلاب غم چون پرکاهی

افسرده ز افسردگی جان ملولی
پژمرده ز بیحاصلی عمر تباهی

نه روز مرا خرمی از خنده مهری
نه شام مرا روشنی از تابش ماهی

گر بر سر من سایه آن سروسهی نیست
سرمایه درداست چه تاجی چه کلاهی



ای عشق رمیده نشکیم ز تو ، باز آ
تا بر قدمت بوسه زنم گاه بگاهی

در دامگه فتنه و بد عهدی ایام
مارا نبود جز سرکوی تو پناهی

در زحمتم از کجروی راهنمایان
یگشای در رحمت و بنمای توراهی

آن راکه عروسان هنر مونس جانند
هرگز نفریبد هوس منصب و جاهی

شیرینی گفتار نی از بادۀ درد است
کاین مایه ندادند بهر زرد گیاهی

ساغر شکنان را نرسد دعوی تقوی
خاموشی سنگ است بر این گفته گواهی

ای ذره چو خورشید شوی صلح و صفا جو
تا خرمن هستی نشود دود سیاهی

«رعدی» نتوان از غم عشق نهان داشت
کاین بادیه روشن شود از برق نگاهی

پاریس ۱۳۳۷



داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود بازلف یاری داشتن خوش روزگاری

بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی کزو ماند همایون یادگاری

شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری

یکجهان صید است و ما در قید توزیرا که شاهین
پنجه قدرت نیالاید بخون ه——ر شکاری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
ریزش اشکم شب هجر تو را سازد چراغان
روشنی گیرد بلی صدها چراغ از آبشاری
برق غم تاهستی «رعدی» نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شراری

تبریز ۱۳۰۵

علی اکبر دهخدا

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

از گلستان جهان گفتم «چه باشد بهره؟» گفت:
«در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای»

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت: «عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای»

گفتم: «این کیوان بیام چرخ هر شب چیست؟» گفت:
«دیده بان‌ی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای»

گفتم: «اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟»
گفت «زاسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای»

«روشنی در کار بینی؟» گفتمش فرمود: «نی
غیر برقی زاصطکاک فکر دانا جسته‌ای»

در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد ، پاکی دامن عفت را چه باک
گر بشنعت ناسزائی گفت نا شایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از مای حریفان دست از جان‌شسته‌ای؟

پژمان بختیاری

ما کیستیم؟

ما کیستیم دین و دل از دست داده‌ای؟
از چشم آسمان و زمین افتاده‌ای
بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی جلوه چون جوانی برباد داده‌ای
برگردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیده‌ی زمانه چو اشک افتاده‌ای
مردانه با تبسم شیرین و اشک تلخ
بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
با قدرت اراده‌ی گردون چه میکند
افسرده‌ای، شکسته دلی ، بی اراده‌ای؟
چون روبهی شکسته و مسکین شداید ریغ
با جسم خسته ، شیردلی ، شیرزاده‌ای

با خط کودکانه‌ی تقدیر تیره شد
روحي که بود ساده تر از لوح ساده‌ای

در دست ما نمانده ز سرمایه‌ی حیات
غیر از زبان بسته و روی گشاده‌ای
پر ز آرزوی دورنشین بود و شور عشق
بر فرق آرزو بجنون پا نهاده‌ای

از شعر من نشاط چه جوئی؟ کزین سخن
نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌ای

آگه نه‌ای ز رنجم و آگه نمیشود
سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای



با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی
کانان خبر ندارند از گریه‌های مستی

ساقی ز بار هستی بر لب رسید جانها
جامی بیار و بستان ما را زدست هستی

شیخم بطعنه گفتا دین تو چیست؟ گفتم:
گر کافرم نخوانی مستی و می پرستی

خاکم که در بلندی بازیچه نسیم
یاران رها کنيدم در تنگنای پستی

شرم نمیدهد ره بر آستان وصلت
کز کوته آستینان ناید دراز دستی

از قلم افتاده‌ها

پاکی

با همه عاشقی و رندی و بی باکی ما
شب‌نم صبح خجل میشود از پاکی ما

خاطر‌م گرد تعلق نپذیرد گـوئی
در دل آب نشسته است تن خاکی ما

بزم ما پرمی‌انست که از دولت عشق
جام جم ساخته شد از دل ضحاک‌ی ما

عاشق پاکیم ، ار فرق کند ورنه نکند
در بر پیر فلک پاکی و ناپاکی ما

همچومی دردل مینای بلورین پیدا است
در تن خاکی ما فطرت افلاکی ما

فارغ از رد و قبولم که در اندیشه‌ی خلق
نیست جز صورتی از عفت و بیباکی ما

غمکی بردلت از کین و حسد مانده بیا
می بخور تانخوری غم ز طربناکی ما

گر بمقصد نرسیدم ز دویدن غم نیست
طی اینراه فزون بود ز چالاکی ما

بهر آسایش خود راه یقین جوی ارنه
بحقیقت نرسد لطمه ز شکاکی ما



نفس در سینه می لرزد زدست دل تپیدنها
نگه در دیده میرقصد ز شور و شوق دیدنها

سرشك شوق بر مژگان گره خوردست و میلرزد
که لطف دیگری دارد بپای او چکیدنها

بیا ای فتنه تا برهم زنی آسایش ما را
که دل را نیست آرامی ز بیم آرمیدنها

نصیب کام آتش گشت و زو خونین نشد پائی
که غافل بود خار ما ز آئین خلیدنها

چو کوهی از گرانباری زمینگیرم درین وادی
خوش آن در کوه و در صحرا بسر مستی دویدنها

بدل بس خاطراتم هست از هم صحبتان اما
نه خشنودم ز گفتن ها نه خرسند از شنیدنها

مبادا منتی یارب نصیب جان محرومم
که میلرزد تنم ز اندیشه منت کشیدنها



مال و جاهار نیست ما را، خاطر خرم که هست
ور نباشد برگ شادی سینه بیغم که هست
عشرت نا کرده بسیارست دل خرسند دار
ملك جم گر قسمت ما نیست جام جم که هست

حرص را دندان شکستم کز ضرورت‌های دهر
نانی و سامان عشقی بایدم آن هم که هست
ایمنی با تندرستی هست و وجه باده نیز
گردمی دیگر نباشد گو مباح ایندم که هست
گر بقدر همت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان گر نباشد کم که هست
گردد آن عالم نیابی وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست
کشتزار ما نبیند آفت لب تشنگی
ابر اگر خشکی نماید دیده پر نم که هست
در جهان باری بکاری خویشرا مشغول دار
نغمه سوار نباشد نغمه ماتم که هست



عمر ما پایان رفت و سالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج و ملالی بیش نیست
عهد عشق و روزگار عیش و دور و وصل ما
آخر ای سنگین دل بی رحم سالی بیش نیست
نقش آن ایام گشت از کج خیالی‌های ما
آنچنان مبهم که پنداری خیالی بیش نیست
ای پژوهنده حقیقت لب فرو بند از سؤال
ز آنکه سر تا پای هستی جز سؤال بیش نیست

عشقرا گفتند شیرین ساز کاذب زندگی است
دیدمش آن قصه هم ناخوش مقالی بیش نیست
از زن و فرزند و عشق و کام و نام و مال و جاه
آنچه ماند باتو ای منعم و بالی بیش نیست
ای سکوت جاودانی بر لب خاموش گور
جای ده مارا که دنیا قیل و قالی بیش نیست



ای یار ناشناخته من دوست دارم
موهوم مطلق و ز خود می شمارم
دل خون شد از حقیقت بی رحم زندگی
ای زاده تصور از آن دوست دارم
بگشای لب بخنده که سامان عقل را
در بوسه ای گذارم و بر لب گذارم
بردار پرده تا که سراپای خویش را
دستی کنم ز شوق و بگردن در آرم
اما نه ، من بگوشه غم خو گرفته ام
در این سیاه چال مصیبت نیارم
تا عاشقی موافق دل جوئی ای عزیز
بدرودگو بدست خدا می سپارم
ایدل مگر ز خرمن بر باد رفته ای
تخم امید جویم و در دل بکارم

گذشت !

رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت
چنان گذشت که گوئی مگر بخواب گذشت

بهای عهد جوانی شناختم روزی
که پیری آمد و نیرو شد و شباب گذشت

در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم
که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت

بجستجوی پل اندر کنار جو ماندم
ولیک عمر بدیوانگی ز آب گذشت

ز دیر جوشی طبع و ز زود رنجی دل
حیات من همه در عزالت و عذاب گذشت

درون حجب هنر پوش خود نهان گشتم
ز ضعف ، هستی من جمله در حجاب گذشت

نباشدم خبر از سرگذشت خود گوئی
دوروزه عمر سبک سیر من بخواب گذشت

ز کاخها که بر افراشتم بدست خیال
چه بود حاصل عمری که در خراب گذشت

یاد باد !

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود
چشم حسرت نگرم آگهی از اشک نداشت
لب خونابه خورم با خبر از آه نبود

شورش روح من و جلوه‌ی زیبائی تو
صحتی داشت ولی شهره در افواه نبود
یاد از آن بیخبرها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را بمیان راه نبود

یاد از آنشب که لب چشمه میان من و او
پرده‌ای جز سرگیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بود و بحسرت میگفت:
«کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود»

خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آنامه نبود
دوست میداشت مرا آنمه ودانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

هنوز

دیوانهٔ محبت جانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام
و آتش نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز
درخانه‌ای که دولت وصل تو یافتم
چون حلقه بسته بر در آن خانه‌ام هنوز
زین خانه رم مکن که ز آهو و شان شهر
کس جز توره نجسته بکاشانه‌ام هنوز
ای دوست قصه‌ای ز محبت بگو که من
طفلم بطبع و طالب افسانه‌ام هنوز

هشق پیری

شد تازه در هوای تو عهد جوانیم
غرق شکوفه شد چمن زندگانیم
عمر گذشته باز نگردد ولی ز عشق
برگشت عمر رفته و نو شد جوانیم
ز آن دم که بوسه بر رخ گلرنگ او زدم
رنگ دگر گرفت رخ زعفرانیم
ای خار پیری ازدل پرسوز من بر آی
تا بشکفد بخنده گل شادمانیم

از شرم زشتروئی و پیری بسوی تو
نایم ولی تو میبری و میکشانیم

ما را زبان عرض محبت نبود لیک
رحمت نمود لعل تو بر بیزبانیم

دست تو دست لطف تو بایک کرشمه دوش
برداشت پرده از رخ راز نهانیم

ز آنم زمانه باتن بی جان نگاهداشت
تا بنگرد عدو ثمر سخت جانیم

در زیر سایه تو بگردون رسد سرم
ایماه اگر بسایه‌ی سروت نشانیم

چهارم

قطره ای آبم زچشمی اشکبار افتاده‌ام
پاره‌ای آمم براهی بسی قرار افتاده‌ام
آتشم ، در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
نالهام ، در دامن شبهای تار افتاده‌ام

بوسه‌ای نشکفته‌ام ، در موی او پیچیده‌ام
حسرتی بی حاصلم در پای یار افتاده‌ام
اشک چشمم ، آیت نو میدیم ایجان ولی
در رخت از دیده‌ای امیدوار افتاده‌ام

گر جوانی میکنم در عشق او عیبم مکن
برگ خشکم در گریبان بهار افتاده‌ام

مردم اربی جوهرم بینند جای شکوه نیست
تبغ تیزی بوده‌ام و اکنون ز کار افتاده‌ام
روزگاری چون نگه جا داشتم در چشم خلق
من که چون مژگان ز چشم روزگار افتاده‌ام
سینه‌ام لبریز گوهر بوده و ز دریای عشق
چون صدف بادست خالی بر کنار افتاده‌ام
کیستم من؟ چیستم من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم که از دیوانگان افسانه‌ای

ماه‌م ...

ماه‌م شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ماه‌م اسیر طره جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشک ما بحقارت نظر مکن
ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان بلندت دیوانگی قسم
ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم



عقل را دیوانه وحشی نگاهی میکنم
 دیده را آئینه از چشم سیاهی میکنم
 این غبار تیره یعنی جان درد آلوده را
 خوابگاه عشرت از دامن ماهی میکنم
 دیرزی ایگل که امید دراز خویشرا
 حاصل از روی تو با کوه نگاهی میکنم
 ای شراب زندگانی خفته ای سرمست و من
 کام جانرا تازه از جام گناهی میکنم
 دیدن آن روی زیبا حذر کس نیست لیک
 خوش نگاهی بر رخت دزدانه گاهی میکنم
 شکوه از آن شاه خوبان میکنم ایدل بگوی
 گر شکایت میکنم باری ز شاهی میکنم



آی آفتاب گم شده آه مرا بین
 در اشک تلخ شمع ، نگاه مرا بین
 آئینه منظر را چو در آئینه بنگری
 این حسرت آفریده نگاه مرا بین
 ای ماه پر فروغ از آن ابر دل‌سیاه
 یکدم بخند و روز سیاه مرا بین
 دانم که تنگدل شده ای از گناه من
 اما بیا و عذر گناه مرا بین
 ای آفتاب خاوری از اختران چرخ
 بستان هزار دیده و ماه مرا بین

آب زندگی

نگارستان دلها گشته‌ام ، بتخانه را مانم
بکام دوستان در گردش ، پیمانه را مانم
چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بسی جستند و کمتر یافتند افسانه را مانم
بدین سرگشتگیها ، پای در دامن کشیدنها
کجا دارم سر فرزانیگی ؟ دیوانه را مانم
مگر یابم دل گمگشته در عین پریشانی
فکندم چنگ بردامان مویت ، شانه را مانم
چو اشک از دیده برخاکسیه افتاده‌ام ، ز آنرو
بچشم مردم نا آشنا بیگانه را مانم
در افتادم ز ناکامی بکام تیرگی ، اما
بدریای معانی گوهر یکدانه را مانم
بپای شمع هستی سوز عشقی سوختم « مشفق »
که افروزم چراغ آرزو ، پروانه را مانم

افسون صیاد

ز ساقی شب دوش جامی گرفتم
ز دور فلک انتقامی گرفتم
اگر چه جهانی بجامی نیرزد
ولی من جهانی بجامی گرفتم

بکام دلم چون نشد دور گردون
به ناکامی از باده کامی گرفتم

ره بی نشانی سپردم چو عنقا
بسر تا که سودای نامی گرفتم

بغفلت ز افسون صیاد گیتی
پی دانه ره سوی دامی گرفتم

نشان رخ تو ز موی تو جستم
سراغ مه از تیره شامی گرفتم

چو شد از صباگیسوانت پریشان
در آندم من از دل پیامی گرفتم

مراقامت از غم هلالی است «مشفق»
که سودای ماه تمامی گرفتم

۴۱ نیستی

اگر عمری بپایش سر نمیکردم چه میکردم ؟
مدارا با جفایش گر نمیکردم چه میکردم ؟
بدور نرگس مخمور و لعل میگسار او
بمستی گر نوائی سر نمیکردم چه میکردم ؟
بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمیکردم چه میکردم ؟
برویش رونما گرجان نمیدادم چه میدادم ؟
بمویش دل گرفتار ار نمیکردم چه میکردم ؟

بدور زندگی نوشم شراب از خون دل اما
اگر این باده در ساغر نمیکردم چه میکردم؟
مرا در تشنه کامی جان بلب میآید از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمیکردم چه میکردم؟
چو دامن شفق هر شب ز اشک دیدگان «مشفق»
اگر دامن پر از اختر نمیکردم چه میکردم؟

شراب دوش

مرا گفتند یاران زین سپس خاموش بنشینم
لب از گفتار بر بندم، سرا پا گوش بنشینم
درین گلشن که بلبل صد نوا بایک زبان دارد
چرا سوسن صفت باده زبان خاموش بنشینم؟

دل من با پریشان جمع خاموشان نمیجو شد
در آن محفل که آید بانگ نوشا نوش بنشینم
بیاد گردش چشمت برفت از کف قرار دل
اگر بینی که بی می سرخوش و مدهوش بنشینم

مکن عیبم که تابم نیست درزانو که برخیزم
ز بس بارم گرانی میکند بردوش، بنشینم

شبی با یاد چشم مست او مستانه برخیزم
بصبح آرزو مست از شراب دوش بنشینم

مرا زین مایه گوهر تاهنر کرده اسبت ارزانی
سزد گر چون صدف «مشفق» سرا پا گوش بنشینم

پایان گنج غزل

فهرست غزلها

الف

- تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را ۹
- میرسد مردم بمن از چرخ، آزاری جدا ۹
- ندارد بزم گردون گرمی کاشانه‌ی مارا ۱۰
- منزل بسی دور و پیا مارا شکسته خارها ۱۱
- مسکینی و غریبی از حد گذشت ما را ۱۱
- چه غم گراشك حسرت ساخت ویران خانه‌ی مارا ۱۲
- تو و بالاله رویان گل ز شاخ عیش چیدن‌ها ۱۲
- همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه‌ی ما ۱۳
- چند ای جان سر آزار دل ماست ترا ۱۳
- شنیدم صبحدم نالیدن باد خزان‌ی را ۱۴
- چه شد آن غمگساریها چه شد آن مهربانی‌ها؟ ۱۵
- از چنگ دل شکسته چو برخاست ناله‌ها ۱۶
- کی بود کی رو بخاک آستان آرم ترا؟ ۱۷
- جوانی شمع‌ره کردم که جویم زندگانی را ۱۸
- آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟ ۱۹
- چون مه یکشبه جور تو دوتا کرد مرا ۲۰
- نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا ۲۰
- عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما ۲۱
- در کمند موی او دادم ز کف آزادگی را ۲۲

- ۲۲ دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
- ۲۳ ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا
- ۲۴ ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
- ۲۴ خرمن زلف من کجا شاخهٔ یاسمن کجا؟
- ۲۵ هر که چون من از دیار و یار خودماند جدا
- ۲۶ بیم است که سودایت دیوانه کندمارا
- ۲۶ ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
- ۲۷ عاشقم سوخته‌ام، وا بگذارید مرا
- ۲۸ چند در پیچ و خم موبشکنی جان مرا؟
- ۲۹ خرابم ز مستی خرابم خدایا
- ۳۰ عشق کو تا گم کنم در دامن مهتاب‌ها
- ۳۱ بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
- ۳۱ دلها میبری و روی نهان میکنی چرا؟
- ۳۲ لاله زار از اشک کردم تا کنار خویش را
- ۳۲ ما حریف غم و پیمانه کشی پیشه‌ی ما
- ۳۳ شبی گریم شبی نالم ز هجرت داد از این شبها
- ۳۳ گرای طبیب دردمن از حال آگاهی بیا
- ۳۴ بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را؟
- ۳۴ نه آهی خیزد از دل تا که سوزد مرغ جانم را
- ۳۵ نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانهٔ ما را
- ۳۶ کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟
- ۳۷ دردم نه همین است که بستند پرم را
- ۳۸ تجلی گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
- ۳۹ مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا

ب

- هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب ۳۷
 میم در جام و ماهم تا سحر برروزن است امشب ۳۹
 افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب ۴۰
 در بهشت برویم شده است باز امشب ۴۱
 جام را بوسه زنان توبه شکستم امشب ۴۱
 مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب ۴۲
 ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب ۴۳

ت

- نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت ۴۳
 گاهی گر از ملال محبت برانمت ۴۴
 دیر آمدی که دست ز دامن ندارم ۴۵
 در هر نگهت مستی صد جام شراب است ۴۵
 گفتمش کشتی مرا برگردنت خون منست ۴۶
 چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست ۴۷
 شب فراق نداند که تا سحر چند است؟ ۴۷
 بولای تو که اندوختنی است ۴۸
 نشود فاش کسی آنچه میان من تست ۴۸
 دامن کشان ز کوی من آن نازنین گذشت ۴۹
 به به از آن لطف و ز آن وعده وفا کردنت ۵۰
 ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است ۵۱
 دلربائی تا بپایش جان و دل ریزیم نیست ۵۲
 کاروان عیش را بانگ درای دیگرست ۵۳

- ۵۳ بگردش آر صراحی که امشب او اینجاست
- ۵۴ در سینه شیشه‌ی دلم از سنگ غم شکست
- ۵۴ بآه و ناله دلم ز آن همیشه دمساز است
- ۵۵ غارتگر جان رهن دین و دلم اینست
- ۵۶ خون میخورم از طعنه اغیار و بسم نیست
- ۵۷ رفته عمر و نیم جانی مانده است
- ۵۷ ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
- ۵۸ پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
- ۵۹ سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
- ۶۰ بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست؟
- ۶۱ جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
- ۶۱ در کوی خرابات کسی را که نیاز است
- ۶۲ من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
- ۶۳ مهربان من نشد تا مهربان دیگر است
- ۶۴ بکام اهل هنر روزگار باید و نیست
- ۶۴ دل خزان زده‌ام را نشاط عیدی نیست
- ۶۵ یار من همسر گرفت و عشق من برباد رفت
- ۶۶ آن فتنه که چون جلوه مهتاب تنی داشت
- ۶۷ یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
- ۶۸ میروم از کوبش اما تاب تنهائیم نیست
- ۶۸ بیدل و خسته در این شهرم و دل‌داری نیست
- ۶۹ از برای غم ما سینه‌ی دنیا تنگ است
- ۶۹ چشمم چنان گریست که اشکم ز سر گذشت
- ۷۰ یاد آن شب که صبا در ره ما گل میریخت

- عشق آمد و هنگامه در این خانه برانگیخت ۷۱
- بدرد من کسی چون آشنا نیست ۷۲
- غمی دارم از او سودم همین است ۷۳
- جانا دلم ز درد فراق تو کم نسوخت ۷۳
- منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت ۷۴
- کی بی تو دم زدم که تن مبتلا بسوخت؟ ۷۵
- دگر بدیده سرشک و بسینه آهم نیست ۷۵
- خوشا آنکس که میگیرد چو جان شبها در آغوش ۷۶
- آن بی خبر که راه دیار هوس گرفت ۷۷
- کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت ۷۸
- همدمی تادل مارا دهد آرام کجاست؟ ۷۸
- از رقص طرب خیز و هوس ریز تو پیدا است ۷۹
- دل تشنه شد و در تو گمان برد که آبست ۷۹
- در نگاه خاموش راز دل هویدا نیست ۸۰
- در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است ۸۱
- تا باغم تو بر سر سودا دل من است ۸۲
- شود چو شبنم و غلتد به لاله زار تنت ۸۳
- عشق تابید از دل و دور هوسرانی گذشت ۸۴
- زمانه عرصه‌ی جولان مرد باید و نیست ۸۵
- بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت ۸۵
- از جسم بکوی یار جان رفت ۸۶
- از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت ۸۶
- عاشق شده‌ام گواهم اینست ۸۷
- ای خوشتر از نسیم جنان باد دامت ۸۸
- عمر ما کوتاه دستان در غم دنیا گذشت ۸۹

- ۹۰ مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
- ۹۰ قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت
- ۹۱ باز گشتم امشب از میخانه اما مست مست
- ۹۲ چون نور که از مهر جدا هست و جدانیست
- ۹۳ ای ناصبور دل بخدا میسپارمت
- ۹۳ غم نیست عمرم ار همه در غم گذشته است
- ۹۴ ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
- ۹۵ پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
- ۹۵ دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
- ۹۶ دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
- ۹۷ با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
- ۹۷ گر چه مجنونم و صحرای جنون جای من است
- ۹۷ کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
- ۹۸ چه غم ز بیکلهی کآسمان کلاه منست
- ۹۹ یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
- ۱۰۰ دلم از نرگس بیمار تو بیمار تر است
- ۱۰۰ پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
- ۱۰۱ غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
- ۱۰۲ زیور بخود مبند که زیبا به بینمت
- ۱۰۳ گر بخواهی مرا راندنت چیست؟
- ۱۰۳ افتاده ام بخاک و بهایم شکسته است
- ۱۰۴ بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست
- ۱۰۵ در راه وصال تو بسرگر هوسم نیست
- ۱۰۵ دانی که نو بهار جوانی چسان گذشت؟

- ۱۰۶..... جانم از برق نگاهی دلبر جانانه سوخت
 ۱۰۷..... گربا طراوت تو گلی در چمن یکیست
 ۱۰۸..... ترا گر دل از مهر ماهی خوشست
 ۱۰۹..... شبی گیسو به صبح روی او ریخت
 ۱۱۰..... باز آ که دل هنوز بیاد تو دلبر است
 ۱۱۱..... خوش آنکه عهد وفا با کس از نخست نبست



- ۱۱۱..... نافه چین دیدم و موی توام آمد بیاد
 ۱۱۲..... دهنده‌ای که به گل نکبت و به گل جان داد
 ۱۱۲..... دوشم باهل بزم سر گفتگو نبود
 ۱۱۳..... دل بسودای تو بستیم خدا میداند
 ۱۱۴..... هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد
 ۱۱۴..... یار از چشم چور و یای جوانی میگریزد
 ۱۱۵..... هرگز کسی بروز من ناتوان مباد
 ۱۱۶..... حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
 ۱۱۶..... نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
 ۱۱۷..... همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
 ۱۱۸..... چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
 ۱۱۸..... پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
 ۱۱۹..... غمش در نهانخانه دل نشیند
 ۱۲۰..... نگارا جسمت از جان آفریدند
 ۱۲۱..... فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
 ۱۲۱..... برنگ لعل لبش یک دوسا غرم بدهید

- ۱۲۲..... من نخواهم از قفس صیاد آزادم کند
- ۱۲۲..... دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
- ۱۲۳..... ای غنچه دمیده من يك دهن بخند
- ۱۲۴..... عشق شوری در نهاد ما نهاد
- ۱۲۵..... بزیر چرخ دلی شادمان نمیباشد
- ۱۲۶..... من رانده زمیخانه ام از من بگریزد
- ۱۲۷..... گر هم آواز دلم مرغ شباهنگ نبود
- ۱۲۷..... خونابه ای که راه بمژگان تربرد
- ۱۲۸..... غرض از باده گرمستی است چشم یار هم دارد
- ۱۲۸..... با من سخن از فرقت دلدار مگوئید
- ۱۲۸..... شب چون بچشم اهل جهان خواب میدود
- ۱۲۹..... چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
- ۱۳۰..... یار با ما بی وفائی میکند
- ۱۳۰..... گفتمش سیر به بینم مگزار دل برود
- ۱۳۱..... درخت غنچه بر آورد و بلبان مستند
- ۱۳۲..... چه خوشست حال مرغی که قفس ندیده باشد
- ۱۳۲..... ای غم برو که تاب و توانم تمام شد
- ۱۳۳..... هر سحرگاه که بانگ جرسی میآید
- ۱۳۴..... لاله دیدم روی زیبای توام آمد بیاد
- ۱۳۴..... گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
- ۱۳۵..... ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
- ۱۳۶..... گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
- ۱۳۷..... خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
- ۱۳۷..... در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد

- ۱۳۸..... گرنیم شبی مست در آغوش من افتد
- ۱۳۹..... از چشم من بدامن شب آب می‌رود
- ۱۳۹..... چون شمع، اشک گرم بدامان ما بود
- ۱۴۰..... بیخودی در عشق بازی باد و رسوائی مباد
- ۱۴۰..... سحر فغان من آن مه زطرف بام شنید
- ۱۴۱..... منکه بیهوشم از اومست و خرابم مکنید
- ۱۴۱..... خزان بعاشق هجران کشیده میماند
- ۱۴۲..... از غم عشق حکایت بصبّا نتوان کرد
- ۱۴۳..... منم آنکه هر نفسم بدل ستمی ز عشوه‌گری رسد
- ۱۴۳..... بی تو گر دستم بدامان گریبان میرسید
- ۱۴۴..... جانسوخته‌تر در غمت از ما نتوان دید
- ۱۴۴..... خیال روی تو بر جان خسته میگذرد
- ۱۴۵..... نه تنها خاطر من از آتش بیگانه میسوزد
- ۱۴۵..... از ناز چه میخندی بر دیده که می‌گرید؟
- ۱۴۶..... تادل مست مرا داغ وفا بخشیدند
- ۱۴۶..... خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
- ۱۴۷..... آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود
- ۱۴۸..... دیشب که ندانم بچه هنگام سحر شد
- ۱۴۹..... باز عشق آمد و آتش بدل و جانم زد
- ۱۵۰..... از دورنگی‌های خود گل در گریبانم کنند
- ۱۵۱..... گر آزرده گر مبتلا می‌پسندد
- ۱۵۲..... طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
- ۱۵۲..... بسیار روز آید و بسیار بگذرد
- ۱۵۳..... دارد دل من صد غم و غمخوار ندارد

- ۱۵۴..... عمرم از دست شد و بخت بسامان نرسید
 ۱۵۴..... نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
 ۱۵۵..... هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد
 ۱۵۶..... ترا با غیر می بینم صدایم در نمی آید
 ۱۵۷..... شب وصال تو یا صبح جانفزائی بود
 ۱۵۹..... آنکه بر خوان غم عشق تو مهمانم کرد
 ۱۶۰..... افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
 ۱۶۰..... هرچه کردم که شوم با تو هماغوش نشد
 ۱۶۱..... اگر زلفت بهر تاری اسیر تازه ای دارد
 ۱۶۲..... ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
 ۱۶۲..... بمان امشب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
 ۱۶۳..... بهر قفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد
 ۱۶۴..... مردان خدا پرده پندار دریدند
 ۱۶۵..... در آی ای خسته جان کاین جاسرای خستگان باشد
 ۱۶۶..... هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
 ۱۶۶..... نخستین باده کاندر جام کردند
 ۱۶۷..... بگذر از غم که بدو نیک جهان میگذرد
 ۱۶۷..... خوش آندم که زلفت پریشان نشنید
 ۱۶۸..... زگریه شام و سحر چند دیده تر ماند؟
 ۱۶۹..... از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
 ۱۶۹..... هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
 ۱۷۱..... خوش آنکه از دو جهان گوشه ی غمی دارد
 ۱۷۱..... من پرگاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 ۱۷۲..... نام مه بردم شبی روی تو ام آمد بیاد

- ۱۷۲..... دل شکسته‌ی من آهش ار اثر دارد
 ۱۷۳..... گر ز ویران آشیانی یاد میشد بد نمیشد
 ۱۷۴..... به محفلی که در آن باده کهن باشد
 ۱۷۴..... بهار آمد بهار من نیامد

و

- ۱۷۵..... من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
 ۱۷۶..... نیست در شهر مرا غیر تو دل‌بند دگر
 ۱۷۷..... هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
 ۱۷۸..... گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
 ۱۷۸..... ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر
 ۱۷۹..... روم بجای دگر دل دهم یار دگر
 ۱۷۹..... شدی از قصه ما گر ملول افسانه‌ای دیگر
 ۱۸۰..... شنیدستم غم‌را میخوری اینهم غم دیگر
 ۱۸۱..... غمت مشکل بیک دل گنجد و این مشکل دیگر
 ۱۸۱..... از پنهان پیدا شو پیدا شو پیداتر
 ۱۸۲..... حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
 ۱۸۲..... مرو از پیشم عمری نگرانم مگذار
 ۱۸۳..... از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر
 ۱۸۴..... عشق من خاطره‌ی عشق من از یاد مبر
 ۱۸۵..... گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر

ز

- ۱۸۶..... با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز

- ۱۸۶..... جان زتن بردای و درجانی هنوز
- ۱۸۷..... دمساز غیر هستی و جان منی هنوز
- ۱۸۸..... رفتی از چشمم و دل محو تماشا است هنوز
- ۱۸۸..... نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
- ۱۸۹..... داریم داغ عشق توای مه بجان هنوز
- ۱۹۰..... با دیگران بمهری و با ما بکین هنوز
- ۱۹۱..... ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنوز
- ۱۹۲..... ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
- ۱۹۳..... بارها بشکست دل اما دلی دارم هنوز
- ۱۹۴..... دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز

سی

- ۱۹۴..... در زلف خویش پیچ وازا و حال ما بپرس
- ۱۹۵..... رنج عشق ار برده ای از روزگار ما بپرس
- ۱۹۶..... قرار جان من از جان بیقرار بپرس
- ۱۹۶..... مستی و شور جنون از من دیوانه بپرس
- ۱۹۷..... ما بدل شادیم از باغ و بهار ما بپرس
- ۱۹۸..... گاهی ز لطف حال دل زار ما بپرس
- ۱۹۹..... همین که بخت ببزم تو داد را هم بس

ش

- ۱۹۹..... موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
- ۲۰۰..... بنگر آن ماهروی باده فروش
- ۲۰۱..... چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش
- ۲۰۱..... رهانمیکند ایام در کنار منش
- ۲۰۲..... سرش بسینه من بود و زلف پرشکنش

- ۲۰۳..... برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
- ۲۰۴..... خدای عشق فرستاده بود پیش منش
- ۲۰۵..... ای آه سحرگاه تو آخر اثری بخش
- ۲۰۶..... گنج شایگان دارد دانه در گوشش
- ۲۰۷..... کرده ام خاک در میکده را بستر خویش
- ۲۰۷..... خدائی کن ای مه گناهم ببخش
- ۲۰۸..... به بستر رفتم و مردن کنم بهانه خویش
- ۲۰۹..... بگذارید بگریم پیریشانی خویش
- ۲۱۰..... از پرند کبود پیرهنش
- ۲۱۰..... یار من آمد دل بدهیدش
- ۲۱۱..... جان میرود ای ناله زدنباله روان باش
- ۲۱۲..... تو وهم صحبتی غیر و دل خود سر خویش
- ۲۱۲..... خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش

ح

- ۲۱۳..... بیتوسوزی بدل انگيخته دارم چون شمع
- ۲۱۴..... در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
- ۲۱۵..... بازامشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع

ز

- ۲۱۵..... تا ز دست عشق بر آبت بنیانم چو اشك
- ۲۱۶..... گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
- ۲۱۷..... دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشك

ل

- ۲۱۷..... ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
- ۲۱۸..... نشد بك لحظه از یادت جدا دل

- ۲۱۹ کس نیست تابرد بر جانان پیام دل
۲۲۰ مدعی کشمکش افتاد میان و من دل

۴

- ۲۲۱ چرا زمحفل یاران بیوفا نسروم؟
۲۲۲ تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
۲۲۳ خواهم ای گل خارگردم تا بدامانت نشینم
۲۲۴ چهره راز عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
۲۲۴ يك چشم زدن وقت می ناب نداریم
۲۲۵ صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
۲۲۵ در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم
۲۲۶ چوبستی دزبروی من بکوی صبر و کردم
۲۲۷ به تیره بختی خود کس ندیدم و نشنیدم
۲۲۷ برو ای ترك که ترك تو ستمگر کردم
۲۲۸ تا کسی در انتظار بزاری گذاریم؟
۲۲۹ من در این حسرت که تا کی بال و پر باید بسوزم
۲۳۰ میسند که چون آتش خاموش بمیرم
۲۳۰ گفتم غم عشق یار دارم چه کنم؟
۲۳۱ بیا به نيك و بد روزگار خنده زنیم
۲۳۲ روزگاری عشق یاری داشتم
۲۳۳ از سرکوی تو بادیده گریان رفتم
۲۳۳ از سرکوی تو گربار سفر می‌بندم
۲۳۴ این توانم که دل از هردو جهان بردارم
۲۳۵ امشب صنما باز که افسانه شنیدیم
۲۳۵ به یار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم

- ۲۳۶..... سوزیم همچو شمع که شب را سحر کنیم
- ۲۳۷..... شود آیا که بیزم تو شبی باده بنوشم ؟
- ۲۳۸..... شرم اگر در جمع نگذارد من شیدا بگیریم
- ۲۳۹..... دلبر افتنه بالای بالای تو منم
- ۲۳۹..... تا رخت بخلوتگه اسرار کشیدیم
- ۲۴۰..... چشمه مهریم و در موج سراب افتاده ایم
- ۲۴۲..... بگذار بگیریم من و بگذار بگیریم
- ۲۴۲..... هر که را دیدم به راز عشق محرم ساختم
- ۲۴۳..... چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم
- ۲۴۳..... باور نداشتم که چنین وا گذاریم
- ۲۴۴..... مگذار که در حسرت دیدار بمیرم
- ۲۴۵..... بود عمری بدلم با تو که تنها بنشینم
- ۲۴۶..... ننوازی بسرانگشت، مرا سازخوشم
- ۲۴۶..... گرنه در دشت طالب چابک سواری رهنوردم
- ۲۴۷..... من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
- ۲۴۸..... ترا تا نقره باشد میفشانم
- ۲۴۹..... ناله خاموش گشتم در دل مینا شکستم
- ۲۴۹..... غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
- ۲۵۰..... بخوان در چشم من نقش تمنائی که من دارم
- ۲۵۱..... يك امشب که در آغوش شاهد شکریم
- ۲۵۲..... دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
- ۲۵۳..... نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
- ۲۵۳..... وفا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم
- ۲۵۵..... اگر چه آبنه دل چو جام لعل شکستم

- ۲۵۶.....مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
 ۲۵۷.....آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
 ۲۵۸.....چنان در قید مهرت پای بندم
 ۲۵۹.....بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
 ۲۶۰.....بکویت بادل شاد آمدم باچشم تر رفتم
 ۲۶۱.....یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
 ۲۶۱.....اشکم ولی بیای عزیزان چکیده‌ام
 ۲۶۲.....نه بشاخ گل نه بر سروچمن پیچیده‌ام
 ۲۶۳.....تار مویش را به جان خویشتن پیچیده‌ام
 ۲۶۳.....آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
 ۲۶۴.....دوش از بی مهری آن ماه سیما سوختم
 ۲۶۵.....چون شمع نیمه جان بهوای تو سوختیم
 ۲۶۶.....دوست دارم شمع باشم در دل شبها بسوزم
 ۲۶۶.....نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
 ۲۶۷.....اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
 ۲۶۸.....با محمل دلدار سفر کردم و رفتم
 ۲۶۹.....من آن غارتگر جان می‌پرستم
 ۲۶۹.....نماز شام غریبان چو گریه آغازم
 ۲۷۰.....حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
 ۲۷۱.....آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
 ۲۷۲.....آرزوی روی ماهی میکشم
 ۲۷۳.....به ختم مدد نکرد چو با کاروان روم
 ۲۷۳.....يك روز در آغوش تو آرام گرفتم
 ۲۷۴.....از بادۀ گرم نگهت جام گرفتم

- چنان بآتش عشق تو سوخت خشك و ترم ۲۷۵
- در آرزوی چشم سیاه تو سوختم ۲۷۶
- بسکه جان کند تنم از تن و جان سیر شدم ۲۷۶
- خواهم ز چشم خود گرهی اشك وا کنم ۲۷۷
- چون آرزوی گم شده از یاد رفته‌ام ۲۷۸
- با درد و داغ درد دل هامون نشسته‌ایم ۲۷۸
- با پای همت از سر دنیا گذشته‌ایم ۲۷۹
- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ۲۷۹
- بر باد رفت در غم و حسرت جوانیم ۲۸۰
- حکایت‌ها که بعد از من تو خواهی گفت با خاکم ۲۸۱
- مپسند که دور از تو برای تو بمیرم ۲۸۱
- نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم ۲۸۲
- من آن ترك طناز را میشناسم ۲۸۲
- گریان چو شمع در شب هجران نشسته‌ام ۲۸۳
- رفتی و بی تو در دل شبها گریستم ۲۸۳
- این توانم که دل از هر دو جهان بردارم ۲۸۴
- من به دیوانگی از عشق تو افسانه شدم ۲۸۵
- یاد آن عهدی که شور عشق در سر داشتیم ۲۸۵
- ای نازنین از عشق تو دیوانه‌ام دیوانه‌ام ۲۸۷
- به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم؟ ۲۸۷
- گلی نچیده ز باغ تو گرفغان دارم ۲۸۸
- دلی یاد لبری یا جان و یا جانان نمیدانم؟ ۲۸۸
- بامید وصال تو دلم را شاد میدارم ۲۸۹
- در راهت ای جان جهان تا کی زیان پروا کنم؟ ۲۹۰

- ۲۹۰..... روزگاریست که سودا زده‌ی روی توام
- ۲۹۱..... بوی آن گمشده گل را زچه گلبن خواهم؟
- ۲۹۲..... سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
- ۲۹۲..... بر در کعبه سحر که من و دل دست زدیم
- ۲۹۳..... سر گشته در این مرحله چون گوی بماندیم
- ۲۹۴..... آزاده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
- ۲۹۴..... دوش بریادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
- ۲۹۵..... تنها توئی تنها توئی در خلوت تنهائیم
- ۲۹۶..... اگر چه جای چو نرگس در این چمن دارم
- ۲۹۶..... بکدام دل توانم که رخ تو باز بینم؟
- ۲۹۷..... عمری ز سوز آتش هجران گریستم
- ۲۹۷..... عمریست تا بیای خـم از پا نشسته‌ایم
- ۲۹۸..... اگر بانالۀ دل همزمان در هر دمی هستم
- ۲۹۸..... شود آیا که غباری بگذرگاه تو باشم؟
- ۲۹۹..... ما ناله چو نی گر ز دل تنگ بر آریم
- ۳۰۰..... نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
- ۳۰۱..... ساقیا بر سر جان بارگران است تنم
- ۳۰۱..... تا بدامان تو مادست تو لازده‌ایم
- ۳۰۲..... آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
- ۳۰۲..... خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
- ۳۰۳..... آنکه از درد دل خود بفرغان است منم
- ۳۰۳..... باز برخاک درت روی نیاز آوردم
- ۳۰۴..... بر در معبد خورشید بطاعت نروم
- ۳۰۴..... سر خجلت بزیر از روی آن آئینه رو دارم

- ۳۰۵..... وفاگر از کسی بینم زخود بیگانه میگردم
- ۳۰۵..... با غنچه خاموشی سری و سری دارم
- ۳۰۶..... من که از عشق تو آرام دل و جان خواستم
- ۳۰۸..... از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توام
- ۳۰۸..... شاخه بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
- ۳۰۹..... باغوش توای شیرین تر از جان باز میگردم
- ۳۱۰..... آنشب که ترا با دگری دیدم و رفتم
- ۳۱۱..... تنی آلوده درد ودلی لبریز غم دارم
- ۳۱۱..... نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
- ۳۱۲..... ز بس زخم زبان خوردم دهان از گفتگو بستم
- ۳۱۳..... از دست رفته‌ام من و از پا افتاده‌ام
- ۳۱۴..... شبی باخود ترا در خلوت میخانه میخواهم
- ۳۱۵..... ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
- ۳۱۵..... چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفارفتم
- ۳۱۶..... بدل شراره آهی که داشتم دارم
- ۳۱۷..... آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست منم
- ۳۱۸..... دوست دارم همچو موجی در دل دریا بمیرم
- ۳۱۸..... جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم
- ۳۱۹..... گهی بردامن گل گاه در پای گیاه افتم
- ۳۱۹..... شمعیم و سرفکنده به شبها نشسته‌ایم
- ۳۱۹..... کس آگه نیست از سوز درون و اشک خونینم
- ۳۲۰..... اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
- ۳۲۱..... ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
- ۳۲۱..... صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم

- ای عاشقان ای عاشقان پیدا شوم پیدا شوم..... ۳۲۲
- عاشقان مستند و ما دیوانه‌ایم..... ۳۲۳
- بیا تا قدر یگدیگر بدانیم..... ۳۲۳
- میگریزم میگریزم از عزیزان میگریزم..... ۳۲۴
- تو زیبا نیستی من کلک زیبا آفرین دارم..... ۳۲۵
- هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم..... ۳۲۵
- بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد می‌کردم..... ۳۲۶
- خوین دلیم و از دل خونین گسسته‌ایم..... ۳۲۷
- صنما بیا صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم..... ۳۲۷
- مستم و در عالم مستی ز هستی میگریزم..... ۳۲۸
- بیوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم..... ۳۲۹
- گل ار که نیست چه غم؟ بستری زخار که دارم..... ۳۳۰
- دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم..... ۳۳۰
- گشت کوتاه چنان رشته مهرت که زدستم..... ۳۳۱
- که ز دنبال دل و گه ز پی جان باشم..... ۳۳۱
- تا قیامت ز درت رخت اقامت نکشم..... ۳۳۲
- درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم..... ۳۳۲
- شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم..... ۳۳۲
- شود آیا که من آن چهره زیبات ببوسم؟..... ۳۳۴
- نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم..... ۳۳۵
- شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شب‌نم..... ۳۳۵
- از تو ای راحت جان تا من بیدل دورم..... ۳۳۶
- با غیر تو هر چند سر و کار نداریم..... ۳۳۷
- میان سبزپوشان چمن من آن گل زردم..... ۳۳۷

- ۳۳۸..... جانی که خلاص از غم هجران تو کردم
- ۳۳۹..... امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
- ۳۴۰..... نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
- ۳۴۱..... تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
- ۳۴۱..... نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش برگیرم
- ۳۴۲..... ما که بادرد آشنا وز خویشتن بیگانه ایم
- ۳۴۳..... اشکها آهسته میلغزند بر رخسار زردم
- ۳۴۳..... دوست دارم و دانم که توئی دشمن جانم
- ۳۴۴..... سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
- ۳۴۴..... از در دوست چگویم بیچه عنوان رفتم
- ۳۴۵..... بهار است و سامان افغان ندارم
- ۳۴۶..... ز دست دیده و دل با که گویم آنچه کشیدم
- ۳۴۶..... خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
- ۳۴۷..... دو چشم مست تو خوش میکشند ناز از هم
- ۳۴۸..... بگذار که دور از رخت ای یار بمیرم
- ۳۴۹..... مکش بخون پرو بالم که من آنچه پریدم
- ۳۴۹..... بشبهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم

ن

- ۳۵۰..... رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
- ۳۵۱..... چو پیدا شد رقیب از دیده دلبر شدم پنهان
- ۳۵۲..... هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
- ۳۵۳..... آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
- ۳۵۴..... بیا جانا دل پر درد من بین
- ۳۵۴..... آزرده شد جان و تنم زین بیش آزارم مکن

- ۳۵۵..... ساز کن امشب بساز ما تو ساز خویشتن
- ۳۵۶..... اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
- ۳۵۷..... گرچه رفتی از برم اما فراموشم مکن
- ۳۵۷..... گفتمش گل رخس دمید که من
- ۳۵۸..... موی سپید و بخت سیاهم نگاه کن
- ۳۵۸..... بگذار تا بگرییم چو ابر در بهاران
- ۳۵۹..... هر شب فزاید تاب و تب من
- ۳۵۹..... تا دامن از من کشیدی ای سرو سیمین تن من
- ۳۶۱..... امشب دلا دیوانگی‌ها میکنم من
- ۳۶۲..... باز آو در آئینه‌ی جان جلوه‌گری کن
- ۳۶۳..... هر زمان بر لب شط العرب افتد گذرم؟
- ۳۶۴..... معرفت نیست درین معرفت آموختگان
- ۳۶۴..... آرام کی گیرد دل دیوانه من؟
- ۳۶۵..... هر دم تمنائی کند از من دل شیدای من
- ۳۶۶..... یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
- ۳۶۶..... بسکه از حیرت فرو ماندم بکار خویشتن
- ۳۶۷..... یکسر مو درهمه اعضای من
- ۳۶۸..... هر کرا خواهی بده گنج وصال خویشتن
- ۳۶۹..... جامم تهی است ساقی امشب بیا صفا کن
- ۳۷۰..... گرزبانم را نمی فهمی نگاهم را بین
- ۳۷۰..... تا که دورم از دیار خویش و یار خویشتن
- ۳۷۱..... دل خون شد از امید و نشد یار یار من
- ۳۷۱..... گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن
- ۳۷۲..... بگریختم زیار دلازار خویشتن

- ۳۷۳..... مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن
- ۳۷۴..... بیا بیا بنشین جان من برای دل من
- ۳۷۴..... پریشان کن سرزلف سیاهت شانهاش بامن
- ۳۷۵..... ایکه مایوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
- ۳۷۶..... در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
- ۳۷۷..... ای خدا این وصل را هجران مکن
- ۳۷۸..... بیوشان رخ و دلربائی مکن
- ۳۷۸..... دوشینه بمیخانه شدم از توجه پنهان
- ۳۷۹..... آمد بهار و آورد بوی بنفشه زاران
- ۳۸۰..... دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من
- ۳۸۱..... بسته است این در دلا باید در دیگرزدن
- ۳۸۲..... تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
- ۳۸۳..... ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من
- ۳۷۴..... سر خوان وحدت آن دم که بدل صلا زدم من
- ۳۸۴..... هر که را یاری برای خویشتن
- ۳۸۵..... آنکه باشد همه در کار دل آزاری من
- ۳۸۶..... فروغ بزم یارم ماهتابم میتوان گفتن
- ۳۸۷..... تا بگیرم پرده از سوز نهان خویشتن
- ۳۸۷..... ز آتش دل گریه سر کردم بیای خویشتن
- ۳۸۸..... عمر خود را میدهم چون بوی گل برباد، من
- ۳۸۹..... روشن از نور جمالت بود چندی خانه من
- ۳۹۰..... یا بخود نیمشبى مست هم آغوشم کن
- ۳۹۱..... زلف چون دوش رها تا بسر دوش مکن
- ۳۹۱..... تاجم نميفرستی تیغم بسر مزن

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من ۳۹۲

و

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو ۳۹۳

گر توانی ای صبا بگذرشی در کوی او ۳۹۳

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو ۳۹۴

گر بوسه میخواهی بیا يك نه دوصد بستان برو ۳۹۵

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو ۳۹۵

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه کو ؟ ۳۹۶

رسیده جان زغم بر لب خدایا غمگساری کو ۳۹۷

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو ۳۹۸

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو ۳۹۸

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو ۳۹۹

میسوزم و از درد من آگاه نئی تو ۴۰۰

آب حیات میخورد چشم من از جمال تو ۴۰۱

ساقی می عارفانهات کو ؟ ۴۰۲

امروز امیر در میخانه توئی تو ۴۰۲

باز آمدی ای جان من جانها فدای جان تو ۴۰۳

با من بگو تا کیستی مهری ؟ بگو ماهی ؟ بگو ۴۰۴

باد بهار آمد و آورد بوی تو ۴۰۵

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو ۴۰۵

چون مرا دیدی بعشقت مبتلا رفتی برو ۴۰۶

تا کی جفا برم ز تو ای بیوفا برو ۴۰۷

ه

یارب از عرفان مرا پیمانه ای سرشار ده ۴۰۷

- ۴۰۸..... ای یار جفا کرده و پیوند بریده
- ۴۰۸..... مجوئید درمن زشادی نشانه
- ۴۰۹..... هنوز چشم مرادم رخ توسیر ندیده
- ۴۱۰..... در دیده نگاه تو که ازجوش فتاده
- ۴۱۱..... خط تو سبزه زگلبرگ تر بر آورده
- ۴۱۲..... سرویست قامت تو از نازسر کشیده
- ۴۱۲..... آن گل نازک بدن گیسو بدوش انداخته
- ۴۱۳..... ای گل چه کشی پا زمن زار شکسته
- ۴۱۴..... چاره این دل افکارنمائی یا نه؟
- ۴۱۴..... ای نگه با نظرت هم می وهم میخانه
- ۴۱۵..... من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه؟

ی

- ۴۱۶..... یا خلوتی وصحبت یار یگانه‌ای
- ۴۱۷..... دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
- ۴۱۸..... چو ابرویت نجمیدی بکام گوشه نشینی
- ۴۱۸..... ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
- ۴۱۹..... نالدم پای که چند ازپی یارم بدوانی؟
- ۴۲۰..... ای غنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی
- ۴۲۱..... شبی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی
- ۴۲۲..... گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
- ۴۲۲..... بیایت سر نهادم تا سرو سامان من باشی
- ۴۲۳..... ایدل اسیر سلسله موی کیستی؟
- ۴۲۴..... امشب ای ماه بدر دل من تسکینی
- ۴۲۵..... میروم که برگیرم دامن دلارامی

- ۴۲۶ روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
- ۴۲۷ چه دلی ای دل آشفته که دلدار نداری
- ۴۲۸ مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
- ۴۲۸ دیشب ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی
- ۴۲۹ شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
- ۴۳۰ سخت زیبا میروی یکبارگی
- ۴۳۱ تا سر زلف عنبرین حلقه بندوش میکنی
- ۴۳۱ هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
- ۴۳۲ گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
- ۴۳۳ امشب به قصه دل من گوش میکنی
- ۴۳۴ نه دل مفتون دلبندی نه جان مدهوش دلخواهی
- ۴۳۵ ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی
- ۴۳۵ خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپائی
- ۴۳۶ همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی
- ۴۳۸ تا مستم از می لب خاموش میکنی
- ۴۳۸ گفتم ای سیم ذقن! گفت کرا میگوئی؟
- ۴۳۹ نه نماز بامدادی نه دعای شامگاهی
- ۴۴۰ در قید غم خاطر آزاد کجائی
- ۴۴۰ سیمین بدنا شمع شبستان که بودی؟
- ۴۴۱ گاهی بنگاهی دل ما بشاد نکردی
- ۴۴۱ تو شوخ چشم فسونگر بلای منی
- ۴۴۲ در بزم گرفتگی می و نوشیدی و رفتی
- ۴۴۳ دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
- ۴۴۴ سلامی چو بوی خوش آشنائی

- ۴۴۵ سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی
- ۴۴۵ چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
- ۴۴۶ عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
- ۴۴۷ گذشت آنکه تو سرخیل دلبران بودی
- ۴۴۸ به رخ ماهی ، به قد سروی ، به دل نوری ، به تن جانی
- ۴۴۹ در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
- ۴۵۰ چون زلف را طراز بناگوش میکنی
- ۴۵۰ زبس تنها نشستم همچو گل‌های بیابانی
- ۴۵۱ ساقیا بده جامی ز آن شراب روحانی
- ۴۵۲ گوئی ای رهگذر از داغ دلم باخبری
- ۴۵۳ بس تازه و تری چمن آرای کیستی ؟
- ۴۵۴ وه چه خوب آمدی صفا کردی
- ۴۵۵ نه از دور فلك مهری نه از بزم جهان کامی
- ۴۵۶ من کیستم ز کار جهان دست شسته‌ای
- ۴۵۷ ای مه بدین سیمین بری از آسمان کیستی ؟
- ۴۵۷ مارا جدائی افکند در راه بینوائی
- ۴۵۸ رفتی وای کجا ؟ که بدل جا گرفته ای
- ۴۵۸ دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی
- ۴۵۹ ای مرغ دل به سینه چو پرواز میکنی
- ۴۵۹ رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
- ۴۶۰ بار دیگر در برم ای شاه خوبان آمدی
- ۴۶۱ ای یاد او با روی او عشقم توئی نازم توئی

- ایکه سرتا پاشر رگشتی و در جانم نشستی ۴۶۲
- در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی ۴۶۲
- آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت ۴۶۵
- همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی ۴۶۴
- با دیگران چو دست در آغوش میکنی ۴۶۵
- زبانم را نمیفهمی نگاهم را نمی بینی ۴۶۵
- بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری ۴۶۶
- اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی ۴۶۶
- دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی؟ ۴۶۷
- ای راحت جان یار وفادار که بودی؟ ۴۶۷
- دیشب مه من انجمن آرای که بودی؟ ۴۶۸
- کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی ۴۶۹
- چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی ۴۶۹
- مه من گذشت سالی که تواز سفر نیائی ۴۷۰
- میروم زینجا و با خود میبرم جان فگاری ۴۷۱
- امروز ندانم که در آغوش که بودی ۴۷۲
- آخر به پرسش دل زارم نیامدی ۴۷۳
- دلم را از جفا ای بی وفا خون ساختی رفتی ۴۷۳
- مرا چون فطره اشکی ز چشم انداختی رفتی ۴۷۴
- فلک زین کجروی نایت نمیگویم که برگردی ۴۷۵
- ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی ۴۷۵
- خوشا نوبهاران و فصل جوانی ۴۷۶

- نه چنان ز آشنایان بودت سر جدائی ۴۷۶
- تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری ۴۷۷
- نیست درسودای زلفش کار من جز بیقراری ۴۷۸
- سربسوئی میکشد مارا دراین ره پابسوئی ۴۷۹
- حال که رسوا شده‌ام میروی ۴۷۹
- آمدی با تاب گیسو تا که بیتابم کنی ۴۸۰
- روی نهان کرده ز ما میروی ۴۸۰
- ایدل اسیر سلسله موی کیستی؟ ۴۸۱
- بپایت سر نهادم تا سر و سامان من باشی ۴۸۲
- نکردی رحم و رفتی صبر و تابم را کجا بردی ۴۸۳
- دیدم ایماه که شمع شب تارم نشدی ۴۸۳
- تا کی بیزم شوق غمت جاکند کسی؟ ۴۸۴
- خوش آنکه حلقه‌های سر زلف واکنی ۴۸۵
- کون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی ۴۸۶
- تابجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای ۴۸۶
- همیداد گوئی دل من گوائی ۴۸۷
- خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی ۴۸۷
- روبه شهر دیگری زی مردمان دیگری ۴۸۸
- بایدم زد دست در دامن دولتیار پیری ۴۹۰
- ایکه از لطف، سراسر جانی ۴۹۰
- افتاده‌ام باز در سر هوائی ۴۹۱
- نیست از عشق تو امروز چو من رسوائی ۴۹۱

- ۴۹۲ به از شاخ گلی با بلبلان پیوند می‌خواهی
- ۴۹۳ گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
- ۴۹۳ تو این عهده‌ی که بامن بسته بودی
- ۴۹۴ شوریده سری دارم و آشفته خیالی
- ۴۹۵ بی سبب هرگز نمی‌گردد کسی یار کسی
- ۴۹۵ خوشا آن عزت و آن کامرانی
- ۴۹۶ من چیستم حکایت از یاد رفته‌ای
- ۴۹۷ بمراد دل‌رسی آن سحر که زسوز سینه دعا کنی
- ۴۹۷ نصیب جان من شد تیر جانفرسای دل‌دوزی
- ۴۹۸ نه زمهر نور بینم نه زماه روشنائی
- ۴۹۹ بهر پرسیدنم ای مایه ناز آمده‌ای
- ۵۰۰ ز تو با تو راز گویم بزمان بی‌زبانی
- ۵۰۱ چه گرمی ، چه خوبی ، شرابی ؟ چه هستی ؟
- ۵۰۲ اگر فکر دل‌زاری نکردی
- ۵۰۲ بزن که سوز دل من بساز می‌گوئی
- ۵۰۳ خسته از آوارگی خواهان آرام و قراری
- ۵۰۴ کیم من سرگذشت تلخ بی‌آغاز و انجامی
- ۵۰۵ بموئی بسته صبرم نغمه تارست پنداری
- ۵۰۶ کاشکی جز تو کسی داشتمی
- ۵۰۷ چه دیده‌ای که چو اشکم ز دیده می‌گذری
- ۵۰۷ خوشست ناله‌ی نای و نوای زیر و بمی
- ۵۰۸ گفתי بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟
- ۵۶۴ =====

- ساقا بده جامی زان شراب روحانی..... ۵۰۹
- چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی..... ۵۱۰
- ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی؟..... ۵۱۰
- امیدجان منی در کنار غیر نشینی..... ۵۱۱
- تاگشته‌ام آواره تر از اشکی و آهی..... ۵۱۲
- داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری..... ۵۱۳
- در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای..... ۵۱۴
- ما کیستیم دین و دل از دست داده‌ای..... ۵۱۵
- با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی..... ۵۱۶
- با همه عاشقی و رندی و بیباکی ما..... ۵۱۹
- نفس در سینه میلرزد ر دست دل تپیدن‌ها..... ۵۲۰
- مال و جاه‌ار نیست مارا خاطر خرم که هست..... ۵۲۰
- عمر ما دیگر بپایان رفت و سالی بیش نیست..... ۵۲۱
- ای یار نا شناخته من دوست دارم..... ۵۲۲
- رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت..... ۵۲۳
- یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود..... ۵۲۴
- دیوانهٔ محبت جانان‌ام هنوز..... ۵۲۵
- شد تازه در هوای تو عهد جوانیم..... ۵۲۵
- قطره‌ای آبم ز چشمش اشکبار افتاده‌ام..... ۵۲۶
- ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم..... ۵۲۷
- عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی میکنم..... ۵۲۸
- ای آفتاب گمشده آه مرا ببین..... ۵۲۸

- نگارستان دلها گشته ام بتخانه رمانم ۵۲۹
ز ساقی شب دوش جامی گرفتم ۵۲۹
اگر عمری بپایش سر نمیکردم چه میکردم ؟ ۵۳۰
مرا گفتند یاران زین سپس خاموش بنشینم ۵۳۱

نام شاعران

آ

آتش اصفهانی ۹۰ - ۱۵۹
آزاده (میمنت ذوالقدر) ۲۵۰
آذربیکدلی ۱۷ - ۱۱۲
آذرخواجوی ۷۹ - ۲۳۷ - ۲۹۸

الف

ادب (بیضائی) ۴۶۲
ادیب برومند ۴۶۱
ادیب طوسی ۳۷۰
ادیب نیشابوری ۱۳ - ۱۴۶ - ۱۹۲
اسیر (جلال) ۱۴۶
اشتری (علی) ۲۸ - ۷۷ - ۱۴۵ - ۲۱۶
۲۹۶ - ۳۷۰ - ۴۵۸
اطهری کرمانی (علی) ۲۷ - ۲۰۹
۲۱۵ - ۳۶۹ - ۴۵۸
الفت (عبدالله) ۷۵ - ۱۴۳ - ۱۵۳ -
۲۸۳ - ۲۹۶ - ۴۵۷
الفت اصفهانی (محمد باقر) ۱۴۲ -
امید (مهدی اخوان ثالث) ۱۵۶ - ۲۹۱
امیدی رازی ۵۱۰
امیر خسرو دهلوی ۲۶ - ۱۸۶ -
۲۸۲ - ۴۵۷
امیری فیروز کوهی ۵۷ - ۱۴۱ -
۱۸۸ - ۲۲۱ - ۲۸۱ - ۳۶۷ - ۴۵۶

انوری ۳۹۹

اوحدی مراغه‌ای ۲۳ - ۴۲ - ۷۳ -
۱۵۸ - ۲۵۶ - ۴۹۵
اوستا (مهرداد) ۲۵۳ - ۴۰۴ - ۴۵۵
اهلی ترشیزی ۴۱۱
اهلی شیرازی ۱۴۱ - ۲۸۵ - ۳۵۶
ایرج میرزا ۴۵۴

ب

باستانی پاریزی (دکتر ابراهیم) ۷۰
بلاغی (سید صدرالدین) ۲۹۴
بهائی (شیخ) ۴۵۱ - ۵۰۹
بهار (ملک الشعرا) ۱۳۸ - ۴۴۹
بیدار (محمد حسین جلیلی) ۲۷ -
۶۰

بیژن ترقی ۲۷۳

پ

پارسای تویسرکانی ۲۵ - ۳۱۶ -
۳۶۵ - ۴۰۳ - ۴۴۸
پرتو بیضائی ۲۱ - ۱۹۵ - ۳۳۷ -
۳۶۶ - ۳۸۹ - ۴۹۵
پروانه (دکتر علیرضا مثمینی) ۱۸۷ -
۲۹۹ - ۴۶۵
پروین بامداد ۴۵۲
پروین دولت آبادی ۲۴۹ - ۳۶۴

پژمان بختیاری (حسین) ۱۳۷ -
 ۵۲۰-۵۱۹-۵۱۶-۵۱۵-۴۴۷-۲۷۲
 ۵۲۶-۵۲۵-۵۲۴-۵۲۳-۵۲۲-۵۲۱
 ۵۲۸-۵۲۷
 پیمان (محمد فضلی) ۳۹۰

ت

تربتی (محمد جواد) ۴۶۳
 توحید شیرازی ۶۲
 توللی (فریدون) ۵۶-۲۰۲-۳۶۴-
 ۴۴۶-۴۲۵

ث

ثابتی (رضا) ۱۸۶-۲۴۹-۵۱۱

ج ۴۵۱

جامی ۵۰۸-۳۵۴
 جلی (ابوتراب) ۲۲۰-۴۴۵

ح

حافظ شیرازی ۵۹-۱۳۶-۱۷۸-
 ۴۴۴-۲۶۹-۲۱۴
 حالت (ابوالقاسم) ۳۶۳-۴۴۲
 حبیب خراسانی ۱۱۶-۴۰۲
 حبیب‌اللهی (محمد) ۴۶۴
 حبیب یغمائی ۹-۴۳۹
 حزین لاهیجی ۱۳۵-۲۰۷-۲۶۹
 ۴۴۰-۴۱۰-۴۰۲

حکیم (عباس) ۲۱۰

حمیدی شیرازی (دکتر مهدی) ۴۱۷

خ

خائفی (پرویز) ۲۳۶
 خاقانی شروانی ۵۰۶-۶۴
 خواجه‌ی کرمانی ۱۳۴ - ۲۵۳
 ۵۰۰-۲۶۷

د

داعی انجدانی ۳۵۳
 دهخدا (علی اکبر) ۵۱۴
 دهقان (دکتر ایرج) ۶۱
 دهقان سامانی ۲۶۸
 دلفی (علی اکبر) ۲۰۶ - ۲۶۶ -
 ۴۳۸-۴۱۲

و

راضی (ابوالقاسم رضایت -
 دستور) ۱۳۳
 رشید یاسمی ۲۶۶-۳۹۵
 رضوانی (فصیح الزمان) ۴۳۶
 رعدی آذرخشی (دکتر غلامعلی)
 ۱۴-۴۹-۶۱-۷۱-۱۵۷-
 ۱۷۶-۲۳۹-۳۵۴-۳۶۲-
 ۵۱۲-۵۰۷-۴۰۰

رفیعا (حسنعلی) ۱۲۲

روانبخش (ناصر) ۳۶۱

روشن (کیومرث وثوقی) ۳۷۱

روشن کردستانی ۱۳-۲۹۲

ش

شاپور تهرانی ۷۵
 شاه زیدی (حسین) ۲۳۱-۴۴۱
 شایق دزفولی ۱۱۱
 شرف اصفهانی ۳۹۳
 شرف خراسانی ۳۸۲
 شریف تبریزی ۲۴۲
 شریف شیرازی ۱۲۸
 شریف قزوینی ۱۲۸
 شعله (فریدون صلاحی) ۳۵۷
 شفائی اصفهانی ۱۲۸
 شمس (رضا شمسانی) ۱۲۷-۲۳۳
 شوریده‌ی شیرازی ۳۵۲-۴۲۶
 شهاب طاهری ۲۳۳
 شهدی لنگرودی ۲۳۰-۲۳۵-۴۵
 شهر آشوب (محمود سنائی) ۱۲۶-
 ۱۷۵-۲۳۰
 شهران (جمال) ۲۲۹
 شهریار (محمد حسین) ۱۸-۴۳-
 ۲۱۷-۲۲۵-۴۱۸-۴۲۴
 ۵۰۲
 شیدا (بیریای گیلانی) ۲۲۲-۳۵۱
 ص
 صائب تبریزی ۹-۱۲۵-۲۲۴-

رنجی (هادی) ۵۱-۱۳۲-۲۶۴

رهی معیری ۱۲-۱۳۴-۲۰۰-۲۶۱
 ۲۶۳-۲۶۵-۳۵۹-۴۳۴

ز

زهره (منصوره اتابکی) ۲۹۰-۲۹۵
 زهری (محمد) ۶۵

س

سایه (هوشنگ ابتهاج) ۴۸-۱۹۹-
 ۲۶۰-۴۰۹-۴۳۲
 سرمد (صادق) ۴۸-۱۱۶-۱۳۲-
 ۴۳۱

سروش اصفهانی ۴۳۱
 سعدی شیرازی ۴۷-۱۳۰-۱۷۷-
 ۲۰۱-۲۴۸-۲۵۱-۲۵۷-
 ۲۹۰-۳۵۸-۴۰۸-۴۳۰

سلمان ساوجی ۱۹۴-۲۴۷
 سنا (جلال همائی) ۲۴۶-۳۹۱-
 ۴۲۹

سهیلی (مهدی) ۳۵۸-۴۶۵-۴۸۰
 سیاسی (دکتر محمد) ۴۶
 سید (شاه نعمت‌الله ولی) ۳۹۸
 سیمین بهبهانی ۲۴-۱۲۲-۱۲۸-
 ۲۴۳-۳۹۵

سینای اصفهانی (مصطفی‌قلی) ۳۵۷

۳۹۴-۴۰۷

صابر همدانی (اسداله) ۳۴۹ -

۴۶۸-۵۰۲

صبحاحی بیدگلی ۳۴۸-۴۹۸

صبوحی (شاطرعباس) ۳۴۷

صبور (دکتر داریوش) ۴۹۷

صحبت لاری ۴۹۷

صغیر اصفهانی ۲۹۲

صفا (اسمعیل نواب) ۳۴۶-۴۹۶

صفای اصفهانی (محمد حسین)

۳۸۴ - ۳۸۰ - ۱۱۸ - ۳۸

صفائی ملایری (ابراهیم) ۴۹۴

صورتگر (دکتر لطفعلی) ۱۶۹

ط

طالب آملی ۱۶۸-۱۶۹-۴۹۳

طیب اصفهانی ۱۱ - ۴۰ - ۵۳ -

۵۷ - ۱۱۹ - ۱۶۸ - ۱۹۱ -

۲۰۱ - ۲۸۱ - ۳۸۴

طراز یزدی ۱۱۱

طلوعی (سیدفخرالدین) ۳۴۶

طوفان مازندرانی ۱۶۷

ظ

ظهوری ترشیزی ۴۰۷

ظهیر اصفهانی ۴۹۳

ع

عاشق اصفهانی ۳۷ - ۹۳ - ۱۱۷ -

۱۶۷ - ۱۹۹ - ۲۱۲ - ۳۴۵ -

۳۹۶ - ۴۹۲

عبرت نائینی ۹۲ - ۹۷ - ۱۹۸ -

۴۹۱

عبید زاکانی ۶۳ - ۴۹۱

عراقی (فخرالدین) ۶۳ - ۱۲۰ -

۱۳۴ - ۱۶۶ - ۲۸۸ - ۴۹۰

عرفی شیرازی ۲۱۱ - ۳۴۴

عظیم نیشابوری ۹۰

علی آبادی (دکتر محمد حسین) ۲۸۷

عماد خراسانی ۵۸ - ۱۸۵ - ۱۹۴ -

۳۴۳

عمران صلاحی ۲۳۸

خ

غارت (امامقلیخان) ۱۶۶

غمام همدانی ۴۱ - ۴۱۶

ق

فتوحی (اثیرالدین) ۴۹۰

فرخ (سید محمود) ۴۰۶

فرخی یزدی ۹۷

فرخی سیستانی ۴۸۷

فرزاد (مسعود) ۱۶۵ - ۱۹۳ - ۲۹۳ -

۵۰۷-۴۸۳-۳۳۵

گلشن آزادی ۹۳

گلشن کردستانی ۱۰-۴۱-۵۵-۶۶-

۱۲۱-۱۱۴

ل

لاہوتی (ابو القاسم) ۲۰-۸۷-

۱۲۱-۱۸۰-۲۱۸-۳۳۰-

۴۸۳-۳۹۴

م

مؤید ثابتی ۸۶-۲۰۵-۲۸۵-۳۳۲

مبشری (دکتر اسدالہ) ۳۳۴

مزارعی (سید علی) ۳۷۹

معجم اصفہانی ۱۶۰-۳۳۱

مجدوب تبریزی ۱۶۱

مجنون تويسر کانی ۳۳۲-۴۱۴

محتشم کاشانی ۱۱۲

مژده (مصطفی اقمشہای) ۷۲-۱۵۲-

۳۵۵-۲۳۹

مستی (علی اکبر کنی پور) ۱۵۴

مشتاق اصفہانی ۳۲-۳۹-۷۴-۸۵

۱۴۳-۳۳۰-۴۹۹

مشفق کاشانی (عباس کی منش)

۳۲-۸۵-۱۰۴-۱۷۳-۳۲۸-۳۸۷-

۴۲۲-۴۸۱-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۱

۳۴۱-۴۸۸-۳۸۱-۵۰۳-

فرشیدورد (دکتر خسرو) ۶۷-۱۸۴

فرصت شیرازی ۹۶-۳۴۱-۳۹۱

فروغی بسطامی ۳۶-۹۹-۱۶۴-

۴۸۵-۳۳۸

فرہنگ شیرازی ۱۸۳

فغانی شیرازی ۲۲-۷۳-۱۴۰-

۴۵۳-۲۰۸-۱۷۸

فیضی دکنی ۴۷۵

ق

قاآنی شیرازی ۹۸

قدس مشہدی (غلامرضا) ۳۴

قصـاب کاشانی ۱۶۳-۴۱۴-۴۸۴

قہرمان (محمد) ۳۳۰-۳۳۷-۳۸۸-

۴۷۴

قہرمان (یزدان بخش) ۹۵-۱۶۲

ک

کسرائی (سیاوش) ۵۱۰

کلانتری (محمد) ۳۸۶-۳۹۷

کلیم کاشانی ۳۴-۹۴-۳۹۲

کمال خجندی ۱۶۲-۴۳۸

گ

گرکانی (فضل الہ) ۱۸۹

گلبن (محمد) ۳۸۵

گلچین معانی (احمد) ۳۳-۸۸-۲۱۳-

مصفا (دکتر مظاهر) ۱۰۳-۲۱۰ -

۴۸۰-۳۷۸-۳۲۷

مظهر خوئی (عباسقلی) ۳۲۶-۴۷۸

معنوی ۴۷۹

معینی کرمانشاهی ۳۲۵-۹۱

مغربی (محمد) ۳۲۵-۱۱۳

مفتون امینی ۱۰۲-۳۲۴-۴۷۷

(مریم) ملک ابراهیمی ۲۴۲

ملهمی اردبیلی ۴۱۳

منزوی (حسین) ۱۲۳-۴۰۸-۵۰۰

مولوی (جلال الدین) ۳۲۰-۳۵۰

۳۷۷-۴۰۵-۴۱۵

مهتاب (هاشم محجوب) ۱۶۰

مهستی بحرینی ۳۷۶

میلی ترك ۱۰۱

ن

نادر نادرپور ۲۰۳

ناصرالدین شاه قاجار ۴۱

ناهد همدانی ۳۱۹

نسیم (دکتر علی صدارت) ۴۷۶

نشاط اصفهانی ۲۵۱-۱۷۹-۳۷۶

نظام فاطمی ۳۱۹

نظام وفا - ۱۰۰-۲۹۴-۳۷۵-۴۷۵

نظیری نیشابوری ۳۹-۱۹۷-۳۱۹

۵۰۵

نقوی (حمید) ۳۷۴

نورانی وصال ۵۲

نورالدین اصفهانی ۳۱۸

نیاز کرمانی (سعید) ۱۲-۵۳-۶۸-

۱۱۴-۱۱۸-۱۵۸-۱۹۶-۲۰۴-

۲۱۹-۲۸۴-۲۸۸-

۳۷۴-۴۰۰-۵۰۴

نیکی اصفهانی ۳۱۷-۴۷۳

و

وحشی بافقی ۴۳-۱۷۹-۳۱۵-

۳۷۳-۴۷۰

ورزی (ابوالحسن) ۲۰-۳۰-۳۱-

۷۹-۱۱۵-۱۴۴-۱۴۷-

۱۸۸-۳۰۳-۳۷۲-۴۰۵-۴۶۷

ه

هاتف اصفهانی ۲۸۷-۴۶۹

هلالی جغتائی ۲۳۵-۳۰۲-۳۷۱-۴۶۶

همام تبریزی ۳۰۱-۳۹۸

همای شیرازی ۶۰-۳۰۲

همایون اسفراینی ۳۰۲

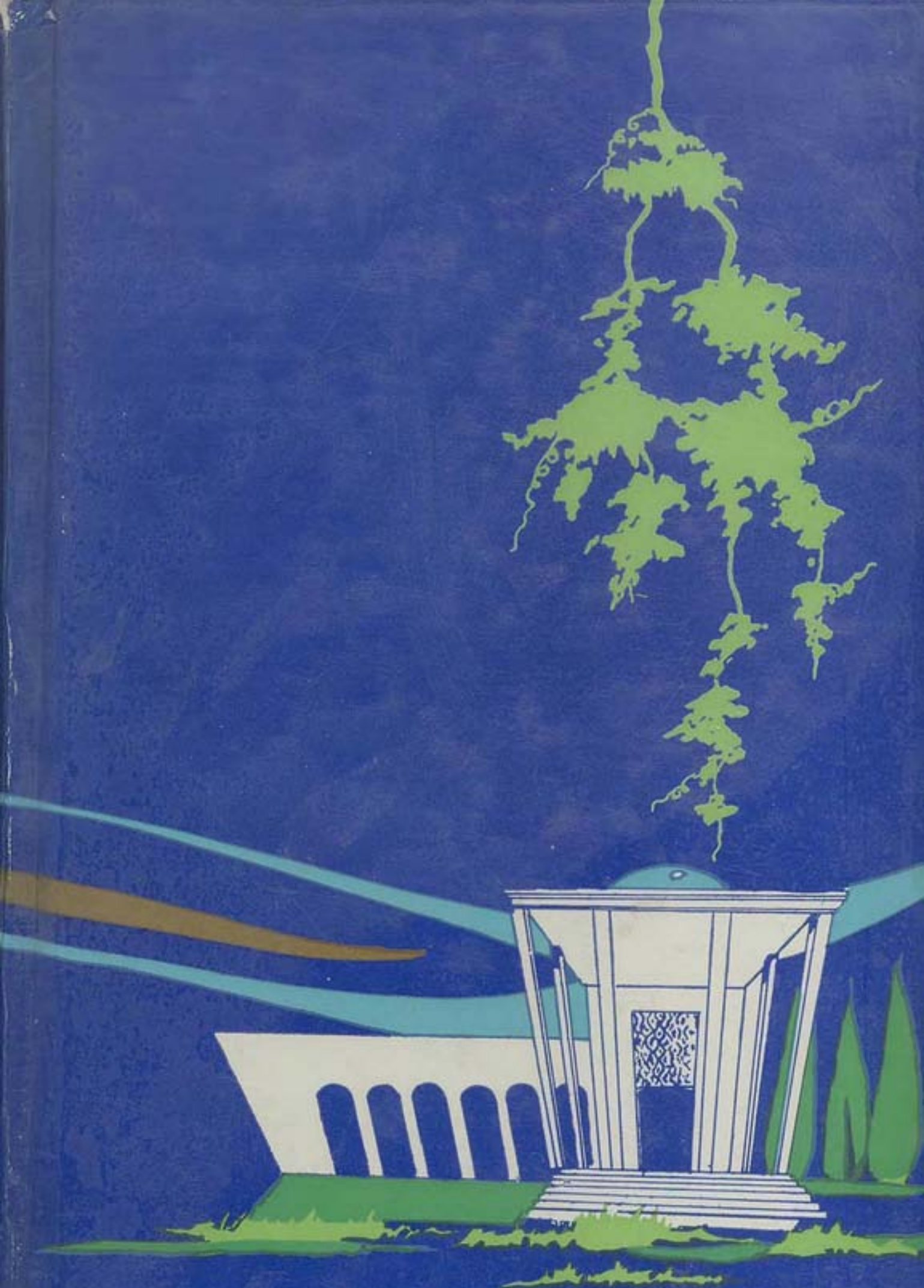
ی

یگانه (بهادر) ۲۲-۲۹-۶۹-۱۳۹-

۱۹۶-۲۰۷-۲۱۵-۲۶۳-

۲۷۴-۳۶۶-۴۵۰

یغمای جندقی ۳۰۰-۴۶۶



ارزش ۸۰۰ ریال